استاد خلافکار من

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

استاد خلافکار من

تلگرام : @fery_roman

چند تقه به در کلاس زدم و وارد شدم.

با ورودم همه ی نگاه ها به سمتم برگشت و رشته ی کلام استاد از دستش در رفت.

فوری شروع به آنالیز صورتش کردم.

چشمای سبز،صورت شش تیغ... خودش بود.امیر کیان فرهمند.

خیلی سریع دست و پام و جمع کردم و در غالب یه دانشجوی سال اولی فرو رفتم و گفتم

_می تونم بشینم؟

می دونست قراره امروز یه دانشجوی انتقالی داشته باشه برای همین پرسید :

_لیلا سماوات؟

DONYAIEMAMNOE

سری تکون دادم که گفت

_بفرمایید!

تشکری کردم و میز اول نشستم. عمدا این کار و کردم تا ریز ریز رفتارش رو زیر نظر بگیرم.

مشغول تدریس شد و من فقط نگاهم پی رفتار و نوع حرف زدنش بود.

توی کارش مهارت داشت،طوری که هیچ احدی شک نکنه شغل واقعی این استاد چیه!

به همین دلیل من برای این مأموریت انتخاب شدم. چون تنها کسی که می تونست نقش مقابل این استاد عوضی هیچی ندار باشه یه بازیگر ماهر مثل خودشه!

به محض تموم شدن کلاس از جام بلند شدم و زودتر از بقیه به سمتش رفتم.باید خودم و بهش نشون میدادم باید گزینه ی بعدیش من می بودم.

یه دانشجوی به اصطلاح بی کس که خانواده ای نداره.. یه طعمه ی خیلی خوب.

DONYAIEMAMNOE

با دیدنم لبخند کوتاهی زد و گفت

_تدریس چطور بود؟

سعی کردم حسابی توی نقشم فرو برم و گفتم

_عالی استاد منتهی من به مبحث و نفهمیدم میشه دوباره برام توضیح بدید؟

سری تکون داد... کم کم کلاس داشت خلوت میشد.

جزوه مو جلوش باز کردم و یه بخشی و نشون دادم.

وقتی خم شد روی میز دستم رو کنار دستش گذاشتم و با خم شدن صورتم رو نزدیکش بردم.

تا اونجایی که می دونستم دخترای بی کس و کاری و انتخاب می کنه که در وهله ی اول اندام خوبی داشته باشن.

وسط توضیح دادن برگشت و نگاه خاصی به صورتم انداخت و نگاهش سر خورد روی دکمه ی مانتوم که به عمد باز شده بود.

دیگه کسی توی کلاس نمونده بود. بدون اینکه به روی خودش بیاره دوباره نگاهش رو روی برگه انداخت و ادامه ی توضیحش رو از سر گرفت

DONYAIEMAMNOE

اگه تمام اطلاعاتش رو نمی دونستم فکر می کردم این استاد دانشگاه جز تدریس فکر دیگه ای نداره.

توضیحش که تموم شد خودکار و به سمتم گرفت و گفت

_متوجه شدین؟

سری تکون دادم و گفتم

_بله استاد ممنون.

کیفش رو برداشت و گفت

_مانتو تون مناسب دانشگاه نیست.

با تعجب ساختگی نگاهی به سر تا پای خودم انداختم و گفتم

_واقعا؟ایرادش چیه؟

موقع رد شدن از کنارم نگاهی به صورتم انداخت و پچ زد

_ایرادش رو یه مرد می فهمه

نموند که جوابی بشنوه و از کلاس بیرون رفت.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

امروز که بارون میومد بهترین موقعیت برای نزدیک شدن بهش بود.

تلگرام : @fery_roman

یک هفته می گذشت و من هنوز کاری نکرده بودم.در واقع اون اصلا توجهی به من نمی کرد....

ده دقیقه ای بود که زیر بارون توی مسیری که ازش رد میشد ایستاده بودم و کم کم داشت لرزم می گرفت که بالاخره ماشینش رو از دور دیدم.

دستام و به هم مالیدم و خودم رو حواس پرت نشون دادم.

طبق انتظارم ماشینش کنار پام ایستاد. شیشه رو پایین داد و گفت

_چرا زیر بارونی؟

با خجالت ساختگی گفتم

_تاکسی گیرم نیومد.

عینکش رو از چشم برداشت و با نگاه خیره ای به صورتم گفت

_سوار شو می رسونمت.

DONYAIEMAMNOE

خودم و زدم به موش مردگی و گفتم

_مرسی استاد مسیرم بهتون نمیخوره.

_مگه کجا میری؟

اسم محله رو که گفتم چند لحظه ای مات صورتم موند..اسم فقیر نشین ترین محله ی تهران و آوردم.

با جدیت حرفش رو تکرار کرد

_سوار شو

دیگه مخالفتی نکردم و سوار شدم. توی ماشین بوی عطر تندش پیچیده بود....

راه افتاد،کمی از مسیر رو که رفتیم سر حرف رو باز کردم

_یه جایی سر راهتون کنار ایستگاه پیادم کنین استاد کوچه های خونه ی ما تنگه ماشین شما توش جا نمیشه!

نگاه معناداری بهم انداخت و گفت

_بهت نمیاد بچه ی پایین شهر باشی.

ابرو بالا انداختم

DONYAIEMAMNOE

_چه طور؟

_از لحن صحبت کردنت و نوع راه رفتنت همین طور کلماتی که استفاده میکنی!

توی دلم سوتی به حواس جمعی‌ش زدم. بابا این یارو خیلی زرنگ بود.

لبخند محوی زدم و گفتم

_تا قبل اینکه پدر مادرم و از دست بدم بچه ی بالا شهر بودم.

این بار ابروی اون بالا پرید

_مردن؟

سری تکون دادم

_نه خواهر و برادری دارم نه فامیلی خوابگاه دانشجویی هم بهم ندادن.

چیزی نگفت،این حرفا رو کنار دیوار می گفتم ترک برمی داشت اما اون مثل چغندر فقط سر تکون داد.

نیم ساعت بعد داشت زور می زد تا از یه کوچه باریکه رد بشه ماشین بزرگش محال بود دیگه یه قدم دیگه برداره.

دست به سمت دستگیره بردم و گفتم

_همین جا پیاده میشم

نگاهی به اطراف و زنای فضول همسایه انداخت و گفت

_این جا مناسب یه دختر نیست.

با قیافه ی مغموم لبخند تلخی زدم و گفتم

_میدونم استاد، ممنون که منو رسوندین. خداحافظ.

پیاده شدم و زیر سنگینی نگاهش راه افتادم.تا لحظه ای که بپیچم توی کوچه همون جا ایستاده بود.

به محض وارد شدن به کوچه باریکه کسی بازوم رو گرفت و چسبوندتم به دیوار و تا به خودم بیام چاقویی رو جلوی چشمم گرفت و گفت

_واسه ما ناز می کنی تا با بالا بالا ها بپری؟ خانوم کوچولو اینا تو رو واسه خاطر یه گرمم گوشتت میخوان اما من کلا تو رو میخوام خوشگلم.

DONYAIEMAMNOE

میشناختمش! بیکار ترین پسر محله جواد.

اگه این جوجه فوکولی منو می ترسوند که کلام پس معرکه بود

پام و بالا بردم تا ضربه فنیش کنم که کسی از پشت یقه ش رو گرفت و مثل یه گونی شلغم پرتش کرد اونور

سر بلند کردم و با دیدن کیان تغییر موضع دادم و تبدیل شدم به یه دختر ترسو و بی محافظ

با اخم رو به جواد توپید

_گمشو پی کارت تا آش و لاشت نکردم.

مثل سگ ترسید!باید هم بترسه، هیکل امیرکیان دست کمی از یه غول نداشت.

با دو پای اضافه فرار کرد.

به سمتم من برگشت و پرسید

_خوبی؟

DONYAIEMAMNOE

با اشک توی چشمم و بغض توی صدام گفتم

_خیلی ترسیدم استاد.

نزدیکم شد و گفت

_اینجا مناسب یه دختر تنها نیست.

با سر پایین افتاده گفتم

_مجبورم استاد.

نفسش و فوت کرد و گفت

_خونت کدومه؟

به آخرین در توی کوچه اشاره کردم و گفتم

_اون

سری با تاسف تکون داد و بعد از یه خورده دل زدن گفت

_با من بیا

خودش به سمت ماشینش رفت. پشت سرش رفتم و گفتم

_کجا استاد؟

با جدیت گفت

_میریم خونه ی من تا فردا خودم برات درخواست خوابگاه بدم.

در ماشین و برام باز کرد و با چشمای سبزش نگاهم کرد و گفت

_از من که نمی ترسی

_نه استاد نمی ترسم. اما میرم خونه ی خودم مزاحم شما نمیشم.

در و بیشتر باز کرد و خیره نگاهم کرد. مردد گفتم

_آخه...

قرار این نبود پا توی خونه ش بذارم اگه آرش می فهمید؟اصلا کلی آدم منتظر گزارش من بودن.

پوست لبم رو جویدم.مهم به اتمام رسوندن کارم بود.گور بابای بقیه.

دل و زدم به دریا و سوار شدم. لحظه ی آخر برق چشاش و لبخندش خوف به دلم انداخت.

در و با کلید باز کرد و منتظر موند من اول وارد بشم. لبخند اجباری زدم. من بی خبر از گروه پاشدم اومدم خونه ی آدمی که...

DONYAIEMAMNOE

صداش رشته ی افکارم و پاره کرد

_می تونی راحت باشی.

معذب گفتم

_ببخشید استاد نمی خواستم...

وسط حرفم پرید

_از تعارف خوشم نمیاد.ببینم گرسنته؟

سری به طرفین تکون دادم.

در یه اتاقی و باز کرد و گفت

_برو داخل.

وارد شدم و نگاهی به اطراف انداختم. ظاهرا این جا اتاق خودش بود. با صدای آرومی گفتم

_خانومتون نیستن؟

ابرو بالا انداخت

_کی گفته من ازدواج کردم؟

توی دلم گفتم :بله... تو دخترای بیچاره رو برای چیز دیگه لازم داری.

DONYAIEMAMNOE

آروم گفتم

_حدس زدم. آخه گفتم خانومتون ناراحت نشه یه وقت...

معنادار نگام کرد و گفت

_مگه دوست دخترمی که زنم باید ناراحت بشه؟

می دونستم داره سر بحث رو باز می کنه تا مزه ی دهنم رو بفهمه... من تک تک رفتارای این آدم رو بلد بودم.

جز یه سکوت به ظاهر شرمگین جوابی بهش ندادم.

نزدیکم شد،خیلی نزدیک... و پرسید

_لباساتو در نمیاری؟

برای یه لحظه یادم رفت کجام و اون کیه؟

سرم با شدت به سمتش برگشت و نگاه تندی بهش انداختم.

لبخندی کنج لبش نشست و گفت

_با این لباسا خوابیدن سخته.

نگاهم و ازش گرفتم تا شک نکنه چه قدر ازش بیزارم.

DONYAIEMAMNOE

خودش به سمت کمد رفت و یک تیشرت کشید بیرون. به سمتم گرفتش و گفت

_یه کم برات بزرگه اما راحت میخوابی.

ته دلم پوزخندی زدم. به خواب ببینی من لباسهایی که به تن کثیفت خورده رو بپوشم.

رو به روم ایستاد و نگاهش سر خورد پایین به همون دکمه ای که امروز عمدا براش باز گذاشته بودم.

نفساش تند شد،چهره ش لحظه لحظه رنگ عوض کرد. با ترس یک قدم عقب رفتم. یاد حرف آرش افتادم

_می‌خوای بری و نزدیک مردی بشی که جنون جنسی داری؟ هیچ می فهمی اگه دستش بهت بخوره چه بلایی سرت میاد؟ می دونی چه بلایی سر من میاد؟

میخوای تو هم مثل لاله بشی؟

چسبیدم به دیوار... روبه روم ایستاد و نگاهی به سر تا پام انداخت. حتی صداشم عوض شد

تلگرام : @fery_roman

_سینه هایی که امروز با سخاوت مندی نشونم دادی عالی بودن.می تونم لخت تصورت کنم که...

دستم برای سیلی زدن بهش بالا رفت اما مچ هر دو دستم رو گرفت.

از مردمک چشمش معلوم بود هیچی حالیش نیست.انگار کور شده.

با زور زیادش چرخوندم و از فاصله ی خیلی زیاد پرتم کرد روی تخت.

با ترس نگاهش کردم که لحظه به لحظه نزدیک تر می شد.

چشماش... حالت نگاهش... حتی حرکاتش هم نرمال نبود.

آرش راست می گفت این آدم بیماره.

کمربند شلوارش و باز کرد.

با ترس عقب رفتم که با صدای غرق در شهوتی گفت

_کاری با بکارتت ندارم.

خم شد و دستش به سمت شلوارم رفت... باید یه کاری می کردم.

DONYAIEMAMNOE

هر چه قدر هم که این ماموریت برام مهم بود اما نباید اجازه میدادم دست کثیفش بهم بخوره.

تنش رو که روی تنم انداخت تمام حس بد دنیا به دلم سرازیر شد.

ضربه ی محکمی بین پاش زدم که حرکت دستش روی تنم متوقف شد و صورتش از درد در هم رفت.

هلش دادم که پرت شد روی تخت.

بلند شدم و بدون معطلی به کیفم چنگ زدم و بدون لحظه ای اتلاف وقت از خونه بیرون زدم و راه پله رو در پیش گرفتم.

مرتیکه ی عوضی... لاشخور لعنتی.با لاله هم همین طوری رفتار کردی!اون مظلوم بود نمی تونست از خودش دفاع کنه. خدا میدونه چه حالی شده وقتی باهاش مثل حیوون رفتار کردی.

به محض اینکه پام و از ساختمون گذاشتم بیرون آرش و دیدم که داشت از ماشینش پیاده میشد.

به سمتش پرواز کردم. با دیدن حال روزم چشماش نگران شد.

سوار ماشین شدم و با وحشت گفتم

_برو آرش.

نگاهی به صورتم انداخت و گفت

_چت شده لیلی؟

بغضم ترکید و خودم و توی بغلش انداختم و هق زدم

_حق با تو بود. اون یه مریض روانیه آرش خواست به من...

حیرت زده منو از خودش جدا کرد و گفت

_چیکار کرد باهات؟

سکوت کردم. چه احمقی بودم که چنین حرفی و به آرش زدم.

غرید

_میگی باهات چی کار کرد یا برم از خودش بپرسم؟

تند گفتم

_نه لطفا... ببین از دستش فرار کردم. ما این همه برای اجرای نقشه مون زحمت کشیدیم آرش بهمش نزن.

کلافه دستی لای موهاش کشید

DONYAIEMAMNOE

_نمیشه لیلی پات و بکش بیرون. من تحمل ندارم یه آدم مریض و روانی نزدیکت باشه. تو می‌دونی اگه بلایی سرت بیاره من به چه روزی میوفتم؟

اشکام و پاک کردم و گفتم

_مواظب خودم هستم.

_اون قویه... سال هاست آموزش دیده.

تند گفتم

_منم آموزش دیدم.

_اما خودتم خوب میدونی که زورش ازت بیشتره.اون آدم جنون داره لیلی.وقتی اراده کنه باید با یکی س*ک*س داشته باشه بخوای دم پرش بشی بالاخره یه بلایی سرت میاره.

ترس به دلم افتاد... اما به روی خودم نیاوردم و گفتم

_من تا تهش میرم.

DONYAIEMAMNOE

❊ ❊ ❊

مقنعه م و روی سرم مرتب کردم و خیره به آینه موندم

چه جون سختی بودم که با وجود کاری که دیشب باهام کرد باز امروز می خواستم باهاش چشم تو چشم بشم.

صدای غرق در خواب آرش از پشتم اومد

_هنوز مسممی که بری؟

برگشتم و گفتم

_من آره ولی انگار تو تصمیم داری گند بزنی به نقشه مون میدونی که اون روی طعمه ش زوم میکنه. اگه تو رو اطراف این خونه ببینه چی؟

بلند شد و در حالی که دنبال پیرهنش میگشت گفت

_نترس من بلدم خودم و محو کنم.

بهم نزدیک شد و از پشت بغلم کرد و گونه م رو بوسید و گفت

_دو نفر و میذارم مواظبت باشن. اون جی پی اس وصل شده بهت خیالم و راحت نمیکنه.

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_من می تونم مواظب خودم باشم آرش انقدر نگران من نباش. تا چند ماه دیگه وقتی لاله رو پیدا کردم همه ی اینا تموم میشه.

پی در پی گونم رو بوسید و با اکراه رهام کرد و به سمت پیراهن چروکش رفت و گفت

_دو ساله که در انتظار اینم بریم سر خونه زندگیمون. این چند ماهم روش.

لبخندی زدم. کوله م رو برداشتم و گفتم

_من میرم. تو هم صبحونه تو خوردی برو لطفا احتیاط کن کسی نبینتت.

سری تکون داد. بعد از خداحافظی ازش از خونه بیرون زدم.

از کوچه ی تنگ و باریکمون که بیرون اومدم چشمم به ماشین امیر کیان افتاد و خودش که تکیه زده به ماشینش داشت نگاهم می‌کرد.

تمام زنای محل از خونه هاشون بیرون اومده بودن و پچ پچ میکردن.

دلم نمیخواست ریختش رو ببینم اخم ریزی کردم و به سمتش رفتم.

خواستم بی اعتنا از کنارش رد بشم که سد راهم شد و گفت

_حداقل وایسا یه سلام بکن.

اخمی کردم و گفتم

_از سر راهم برید کنار.

در حالی که نگاهم می‌کرد گفت

_سوار شو با هم میریم.

_سوار شم؟ مثل اینکه شما یادتون رفته دیشب...

وسط حرفم پرید

_دیشب و با گندی که زدم برات توضیح میدم. سوار شو لطفا.

بعد از نگاه خیره و طولانی که بهش انداختم سوار شدم و گفتم

_فقط اگه میشه سریع تر از اینجا برید جلوی همسایه هام بد میشه.

DONYAIEMAMNOE

سری تکون داد و ماشین و روشن کرد. از محله که خارج شد بالاخره سکوت بینمون رو شکست و گفت

_حالت خوبه؟

پوزخندی زدم و گفتم

_از این بهتر نمیشه.

نفس عمیقی کشید و گفت

_می دونم حیوون بازی در آوردم. اما میخوام برات قسم بخورم که دست خودم نبود.

با ترش رویی گفتم

_مگه میشه؟شما داشتین به من...

وسط حرفم پرید

_ببین گوش کن... نباید اینا رو بهت بگم چون دانشجومی ممکنه بری و به همه بگی اما چون برام مهمی میگم... من بیماری جنسی دارم... وقتی به اون جنون برسم فکرم از کار میوفته و باید اون لحظه...

این بار من وسط حرفش پریدم

_پس با این وضعیت باید به خیلیا تجاوز کرده باشین.

_نه... قسم میخورم که نه... من هیچ دختر باکره ای رو نمیارم توی خونم. تو رو به خاطر وضعیت بردم و اون لحظه نمیدونم چه مرگیم زد که... ازت میخوام منو ببخشی...

اگه زود قبول میکردم ممکن بود شک برانگیز باشه برای همین گفتم

_کاری که شما باهام کردین وحشتناک بود.

_و حاضرم همه جوره جبرانش کنم.

دست به سینه زدم و به بیرون خیره شدم.

مرتیکه ی زبون باز لاشی... لابد فکر کردی منم مثل اون دخترای ساده خر حرف ها و تیپ و قیافت میشم. خبر نداری که من مامور شب اول قبرتم.

ماشین رو که پارک کرد چشمم به آرمین افتاد نگاه معناداری بهمون انداخت و با چشماش بهم گفت دارم اشتباه میکنم... مثل بقیه...

پیاده شدم!کیان به سمت آرمین رفت و من بدون منتظر موندن به سمت دانشگاه رفتم.

به درک که آرمین مخالف بود... آرش مخالف بود... مامان بابا مخالف بودن...من این راه و انتخاب کردم و تا تهش می رفتم.

ته راهی که ختم میشد به نابود کردن استاد خلافکار

داشتم از کلاس بیرون می رفتم که صدام زد

_خانوم سماوات یه لحظه...

راه رفته رو برگشتم و روبه‌روش ایستادم.

صداش و آروم کرد و گفت

_برات خونه پیدا کردم.

اخم ریزی کردم و گفتم

_ممنون من نیازی ندارم.

صورتش و نزدیک تر آورد و گفت

_لج بازی نکن عزیزم. اون محله مناسب تو نیست.اینجایی که برات پیدا کردم با دو نفر دیگه هم خونه ای.

بفرما... پس میخواست لحظه به لحظه چکم کنه.

لب هام تکون خورد. اگه قبول میکردم باید تا پایان ماموریت قید دیدن آرش و بقیه رو میزدم... توی اون لحظه درست ترین تصمیم رو گرفتم و گفتم

_ولی من خونه ی خودم و ترجیح میدم.

نفسش و فوت کرد و گفت

_ندیدی اون پسره چطوره مزاحمت شد؟

نگاه چپ چپی بهش انداختم که لبخندی زد و گفت

_قبول منم اشتباه کردم. اما حاضرم تو رو پیش دکترم ببرم تا باور کنی کارم از روی عمد نبوده... حداقل بذار برای جبران به یه شام دعوتت کنم.

توی دلم عروسی بر پا شد... من و هدف قرار داده بود من... یعنی سوژه ی مورد نظر بعدیش یه دختر یتیم تنهای احمق و زود باوره.

DONYAIEMAMNOE

سری با تردید تکون دادم و گفتم

_باشه.

جالبه که من خیلی خوب می تونستم حیله رو توی چشماش ببینم.شاید چون زیادی دقیق روی رفتاراش شده بودم.

پس چطور لاله...

حالا که کلاس خالی شده بود راحت تر می تونست حرفش و بزنه.

نزدیک اومد و گفت

_باشه عزیزم... شب ساعت هشت منتظرم باش

❊ ❊ ❊ ❊

لنز هام و توی چشمم گذاشتم و جواب آرش و دادم

_لازم نیست واسه من بادیگارد بفرستی. اون آدم زرنگیه شش دنگ حواسشم جمعه من نمیخوام بویی ببره آرش.

صدای خستش از توی اسپیکر گوشی پخش شد

_پس با دل صاب مرده م چی کار کنم که تا تو بری و برگردی وایمیسته؟

DONYAIEMAMNOE

نگاهی به چشمایی که به لطف لنز سیاه شده بود انداختم و گفتم

_من مواظب خودم هستم. خودتم خوب می دونی که یک تنه...

زنگ موبایل دیگم بلند شد.خودش بود. خطاب به آرش گفتم

_دیگه قطع می کنم رسید.

نذاشتم که حرفی بزنه و تماس و قطع کردم.

کیان پیام داده بود که برسه روی گوشیم تک میزنه پس الان صد در صد رسیده.

نفس عمیقی کشیدم و خودم و توی آینه برانداز کردم.

همه ی اینا می گذره... تهش به لاله میرسم و این مرد هوس باز مریض رو دستگیر میکنم. مطمئنم

با دیدنم لبخندی زد و سری تکون داد.

خدا می دونست چه عذابی می کشم تا به روش لبخند بزنم.

کت شلوار مجلسی پوشیده بود و اندک موهاش و پشتش با کش بسته بود.

نزدیکش که شدم گفت

_از همیشه زیباتر..

لبخندی از روی شرم زدم و گفتم

_ممنون.

در ماشین و برام باز کرد و گفت

_بفرمایید پرنسس.

سوار شدم. در و که بست تا ماشین و دور بزنه و سوار شه چند بار نفس عمیق کشیدم که بوی عطر لعنتیش وارد مشامم شد.

سوار شد و ماشین و روشن کرد. با همون لحن اغوا کننده ش گفت

_مرسی که دعوت شامم و قبول کردی.از صبح برای این لحظه هیجان زده بودم...

نتونستم جلوی نیش زبونم و بگیرم و گفتم

_شما همه ی دانشجو هاتون و شام دعوت میکنید استاد؟

طوری جدی جواب داد که اگه نمی‌شناختمش فکر میکردم راست میگه.

DONYAIEMAMNOE

_چشمای خودتو با بقیه ی دانشجو ها مقایسه نکن اگه امشب شام دعوتت کردم فکر نکن هر شب یک نفر کنارم نشسته نه...این شام هم به خاطر معذرت خواهیه و یه دلیل مهم تر داره که موقع سرو دسر بهت میگم

تک تک حرفاش و حفظ بودم چون لاله بارها و بارها از حرفای این بشر برام تعریف کرده بود. هه... اون به لاله هم از چشماش گفته بود..

کمی از مسیر به سکوت طی شد تا اینکه کیان سکوت رو شکست

_چند ساله کار میکنی؟

متعجب گفتم

_ببخشید؟

اشاره ای به هیکلم کرد و گفت

_بدن تو میگم... چند سال کار کردی؟

دستم مشت شد اما با خونسردی ظاهری جواب دادم

_سه سالی میشه.

با تحسین گفت

_هیکلت برای مدلینگی عالیه.اگه بخوای می تونم به یکی از دوستام توی دبی معرفیت کنم.شرکت مد داره.

نفسم بند اومد.خودشه عوضی پس به این بهانه دخترا رو میفروشه.

با ذوقی ساختگی گفتم

_واقعا؟خیلی عالی میشه من عاشق این کارم.

لبخند محوی زد و گفت

_هر کاری از دستم بر بیاد برات میکنم عزیزم.هیکل محشرت حیفه که استفاده ای ازش نشه.

لپم و از داخل گاز گرفتم. خدایا صبر صبر صبر....

DONYAIEMAMNOE

ماشین و جلوی شیک ترین رستوران تهران نگه داشت. مردی قوی هیکل با لباس فرم مخصوص تا کمر خم شد و در و برامون باز کرد..

معلومه با فروش دختر های بیچاره به شیخ های مست عرب میتونی میلیاردر بشی و هر کسی تا کمر برات خم میشه.

وارد رستوران که شدیم چشمام گرد شد. وسط سالن به اون بزرگی فقط یه میز بود که روش پر از غذا چیده شده بود با یه فضای رمانتیک.

متعجب گفتم

_چرا هیچ کس جز ما نیست؟؟

سرش و کنار گوشم آورد و گفت

_رستوران و به خاطر تو تعطیل کردم عزیزم... تمام سعیم و کردم یه جایی بیارمت که در شان زیباییت باشه.

لبخند خجالت زده ای زدم. آره ارواح عمت.

سر میز شام نشستیم و گارسون برامون غذا کشید. حتی دلم نمیخواست لب به مال حروم این بشر بزنم.

در حالی که با غذا بازی می کردم گفتم

_شما میخواستین یه چیزی بهم بگید.

خیره و عاشقانه نگاهم کرد و گفت

_با من راحت باش لیلا...

سرم و پایین انداختم و گفتم

_آخه شما استادمین نمیتونم.

_توی دانشگاه استادتم. بیرون از اون محیط میخوام یه چیزی فراتر از استاد برات باشم.

تک تک کلماتش رو حفظ بودم. سخت بود نقش بازی کردن در مقابل نگاه خیره ش...

با شرم گفتم

_من متوجه ی منظورتون نمیشم.

خودش رو جلو کشید و گفت

_ من حس میکنم سال هاست میشناسمت لیلا...شاید از نظرت مسخره به نظر بیاد اما من توی همین مدت کم همش یه تو فکر

میکنم.چشمات حتی یه لحظه هم از جلوی چشمم نمیره.میخوام بیشتر بشناسمت.

توی چشمای عسلیش نگاه کردم و گفتم

_دارید بهم پیشنهاد دوستی میدید؟

با محبت زوم کرد روم و سر تکون داد.

باز پرسیدم

_با وجود بیماری جنسی که دارید؟ ببخشید اما من نمیتونم تحمل کنم که یه نفر هر بار بخواد بهم...

وسط حرفم پرید :

_نه نه نه... من تو رو برای رابطه نمیخوام.

_اما شما گفتین که دست خودتون نیست و هر موقع به جنون برسید باید خودتون و به هر نحوی ارضا کنید.

سر تکون داد

DONYAIEMAMNOE

_آره. و دارم درمان میشم. بهم این فرصت و بده بهت قول می‌دم تا جایی که تو میخوای پیش بریم.

به زور داشتم جلوی خودم و میگرفتم تا این میز و مخلفاتش و توی سرش نکوبم.

لبخند کمرنگ خجالت زده ای زدم و گفتم

_من... نمیدونم چی بگم.

دستم و گرفت تمام تنم منقبض شد. در حالی که پشت دستم و لمس می‌کرد گفت

_قبول کن من خوشحالت میکنم.

جوابم بهش فقط یه لبخند کم جون بود.

❊ ❊ ❊ ❊

ماشین و سر کوچمون نگه داشت و گفت

_بازم اون پسره مزاحمت شد؟

سری به علامت منفی تکون دادم

_با این وجود دلم آروم نمیگیره دختری به زیبایی تو تنها توی چنین محلی بمونه. اجازه بده برات خونه بگیرم.

DONYAIEMAMNOE

تلگرام : @fery_roman

دستم و به سمت دستگیره بردم... دلم می‌خواست زود تر فرار کنم.

آروم جواب دادم

_ممنون من ترجیح میدم همین جا بمونم و اگه قراره خونه ای بگیرم با پول خودم باشه.

با لذت تک تک اجزای صورتم و نگاه کرد.

دستش و به سمت صورتم آورد و با پشت دست گونه م رو لمس کرد و گفت

_خیلی زیبایی.

جوابی بهش ندادم سرش رو نزدیک آورد... خیلی نزدیک.

قلبم از حرکت ایستاد و صدای لاله توی گوشم پیچید

_لباش آدم و جادو میکنه لیلی. فکر کنم خودشم اینو میدونه که هر بار نا آرومم می بوستم.

DONYAIEMAMNOE

روبه روی صورتم با چشم بسته پچ زد

_خوشحالم که سر راهم قرار گرفتی.خوشحالم که با یکی دو دیدار دارم حس به این قشنگی و با وجود تو تجربه میکنم. برام بمون لیلا... مال من باش... منم دنیا رو برات جای بهتری میکنم.

حرفاش صداش... بوی عطرش برای دیوونه کردن هر دختری کافی بود. سرش نزدیک تر اومد و نفس هاش توی صورتم پخش شد. چشم هاش رو بست...

نتونستم تحمل کنم و وقتی لب هاش کمترین فاصله رو برای بوسیدن لب هام داشت عقب کشیدم و پیاده شدم.

سنگینی نگاهش رو حس می کردم... حتی لبخند خبیثانه ش رو... با این وجود قدم هامو تند کردم و تا رسیدن به در خونم پشت سرمم نگاه نکردم.

کلید انداختم و وارد شدم. لحظه ی آخر دیدم که تکیه زده به ماشینش با لبخندی ژکوند به من نگاه میکنه.

در و بستم و نفسم و فوت کردم.

DONYAIEMAMNOE

با صدایی از توی تاریکی یک متر از جا پریدم

_انگار زیادی بهت خوش گذشته

دستم و روی قلبم گذاشتم و با دیدن آرش توی حیاط عصبی بهش توپیدم

_این جا چی کار میکنی؟ مگه نگفتم...

وسط حرفم پرید

_بوسیدت؟

جا خوردم.جلو اومد و عصبی صداش و بالا برد.

_با توعم میگم اون عوضی بوسیدت؟

تند گفتم

_هیش... یکی می‌شنوه. نه ببوسید قسم میخورم آروم باش آرش برو داخل.

بازوش و گرفتم و کشوندمش داخل. در حالی که نفس میزد گفت

_من نمیتونم زنم و دستی دستی بفرستم تو دهن اژدها... یه مرتیکه ی هوس باز که بخوام پرونده شو باز کنم صد تا سابقه ی تجاوز از توش میاد بیرون.بسه لیلی قربونت برم. خودم میگردم لاله رو پیدا میکنم.بکش کنار منم کمتر حرص بده.

روبه روش ایستادم و گفتم

_من شغلم چیه آرش؟جواب بده... این جا نه یک جای دیگه... من روزی که این شغل و انتخاب کردم از خطراتش با خبر بودم. ببین خوب پیش رفتم بهم پیشنهاد داد برای مدلینگی برم دبی پیش دوستش. خوب باقی دخترا رو هم همین طوری خر میکنه دیگه...من میرم اونجا و لاله رو پیدا میکنم.

نفسش و فوت کرد و چنگی به موهاش زد.

با آرامش خودم و بهش رسوندم و از پشت بغلش کردم و گفتم

_کمتر خودتو اذیت کن.

برگشت و محکم بغلم کرد و گفت

_مگه میشه لیلی؟زنمی... سختمه به خدا خیلی سختمه.

روی پا بلند شدم و زیر گلوش رو بوسیدم.چشمام و با درد بستم و گفتم

_میگذره... همش میگذره. روزی که نفس امیر کیان و با دستای خودم قطع کنم همه چی تموم میشه آرش.بهت قول میدم

❊ ❊ ❊ ❊

سنگینی نگاهش حتی در حین تدریس هم از روم برداشته نمیشد.

سرخ و سفید میشدم غافل از اینکه همه ی این قرمز شدنا از روی خشمه نه خجالت.

کلاس که تموم شد سریع وسایلم و جمع کردم.دورش پر شده بود از دانشجو های دختری که به نحوی می‌خواستن توجه شو جلب کنن.

جزوه مو بغل گرفتم و موقع بیرون رفتن از کلاس نمیدونم چه جوری اون همه دختر و دست به سر کرد و لحظه ای بعد پشت سر من بود.

نامحسوس گفت

_خوشگل شدی.

برگشتم و گفتم

_مرسی استاد.

DONYAIEMAMNOE

لبخند محوی روی لبش نشست و گفت

_دعوت استادت و برای مهمونی دورهمی امشب قبول میکنی؟دلم میخواد ببینم رقصیدن با خوشگل ترین دختر دنیا و گرفتن کمر باریکش چه حسی داره

دستم مشت شد و زیر سنگینی نگاهش به زور جلوی خودم رو گرفتم چشمای هوس بازش رو از کاسه در نیارم.

با لبخند کم جونی گفتم

_آخه استاد من ...

سرش و کنار گوشم آورد و پچ زد

_کیان صدام کن...دلم نمیخواد دختر مورد علاقه م باهام مثل غریبه ها حرف بزنه.

لبم و گاز گرفتم و گفتم

_من که هنوز پیشنهادتونو قبول نکردم.

لب باز کرد که چیزی بگه اما با نگاه به اطراف و شلوغی سالن پشیمون شد و گفت

_شب ساعت نه منتظرم باش میام دنبالت.

حتی نموند تا جوابی بشنوه و رفت.

❊ ❊ ❊ ❊

نگاهی به لباس قرمز روی تخت انداختم. منو با چی اشتباه گرفته بود؟رقاصه؟پوزخندی زدم،من که می دونستم عمدا چنین لباسی برام فرستاده تا اندامم رو رصد کنه و روم قیمت بذاره اما من حتی به خاطر کارم هم حاضر نبودم شرافتم رو بفروشم برای همین انتخابم پیراهن سیاه کوتاهم بود با ساپورتی ضخیم

نگاهی به چشمای سبز عسلیم توی آینه انداختم. چشم های لاله هم درست شبیه چشمای من سبز بود لنز های مشکیم رو توی چشمم گذاشتم و مانتوی کوتاهم رو روی پیراهنم پوشیدم.

کیفم رو برداشتم و بعد از انداختن آخرین نگاه به خودم از خونه بیرون رفتم.

به محض باز کردن در حیاط کیان رو روبه ی خودم دیدم.

با همون لبخند محو روی لبش... سر تا پام رو رصد کرد و در آخر مسخ شده گفت

_چه طور خدا این همه زیبایی رو یک جا به تو داده؟

سرم و پایین انداختم و لب گزیدم. بدون تعارف اومد داخل و درو بست...

قلبم از حرکت ایستاد اگه باز به سرش بزنه و بخواد بهم دست درازی کنه چی؟

من به آرش حتی راجع به مهمونی امشب هم نگفته بودم

در یک قدمیم ایستاد. دستش رو بالا آورد و روی چونم گذاشت و لبم رو از بین دندون هام بیرون کشید و گفت

_حیف این لب ها نیست این طوری گازشون میگیری

این بار مستقیم توش چشمش نگاه کردم. انگشت شصتش رو یک دور آروم روی لبم کشید و بدون اینکه چشم ازم برداره انگشت رژیش و به دهنش برد و مکید

DONYAIEMAMNOE

سرم و پایین انداختم و دستم رو به سمت در بردم تا بازش کنم که مچم رو گرفت.

دروغ چرا ته دلم ترسیدم. من تنها توی خونه با یه بیمار جنسی که سه برابر من بود و قدرت بدنی زیادی داشت...

نگاهش کردم،بر خلاف تصورم چشمکی زد و گفت

ـرژ خوش طعمیه.اما من میگم شیرینی لب های تو خوش طعمش کرده.

جلو اومد و قلبم از حرکت ایستاد.پام آماده بود که اگه حرکتی کرد بزنم وسط پاش اما درو و باز کرد و عقب رفت.

نفسم و آروم فوت کردم. تا اینجاش به خیر گذشت.

❊ ❊ ❊ ❊

خدمتکار که مانتوم و از تنم در آورد کیان طوری به سر تا پام نگاه کرد که انگار لخت جلوش ایستادم.

DONYAIEMAMNOE

با لحن خاصی پرسید

ـپیراهنی که برات فرستادم و دوست نداشتی؟ یا اندازت نبود؟

تو چشماش نگاه کردم و گفتم

_خودم پیراهن داشتم.

ابرویی بالا انداخت و جوابش فقط یه نگاه خیره به صورتم بود.

بازوش و جلو اورد. بازوش و گرفتم که سر خم کرد و کنار گوشم پچ زد

_مشکی هم بهت میاد خوشگلم.

لبخند کم جونی تحویلش دادم.. باغ یکی از دوستاش بود. چشن چرخوندم. اکثرن مست بودن و با وضع ناجور اون وسط می رقصیدن.

کیان دستم و گرفت و به سمت یه میز خلوت‌تر برد.

نشستم و اون دقیقا چفت تنم نشست...

خدمتکار که شراب آورد نه من برداشتم نه کیان...

برام تعجب بر انگیز بود.چون شنیده بودم اکثر شبا مست میکنه.

DONYAIEMAMNOE

سرش و کنار گوشم آورد و پچ زد

_اون بیچاره خبر نداره من همین الان با عطر تو مست شدم..

سرش و نزدیک آورد و توی گردن کشیدم فرو برد و گفت

_چرا نمیذاری اون طوری لمست کنم؟ چرا یه بار امتحانش نمیکنی؟ بهم اعتماد نداری؟ خوب آره حق داری اما من میتونم بهت قول بدم دیگه اون اتفاق نمیمونه. اما با این عطر سکسیت دلم عشق بازی باهات و میخواد چرا راه نمیای باهام؟

سریع بلند شدم و گفتم

_من دستشویی دارم.

نفسش و فوت کرد... سری تکون داد و گفت

_راه و نشونت میدم عزیزم.

با نفس تنگی گفتم

_خودم میرم.

سری تکون داد و گفت

_منم میرم توی باغ یه سیگار بکشم...

DONYAIEMAMNOE

باشه ای گفتم و از پله ها بالا رفتم... خودم و به دستشویی رسوندم و چند تا نفس عمیق کشیدم...

اگه آرش اینجا بود با شنیدن این حرفا روانی میشد.

حیف... حیف مجبورم وگرنه چه خوب میشد دست بند زدن به دستاش و پرت کردنش توی هلوفدونی.

آبی روی گردنم زدم و از دستشویی بیرون اومدم.

از پله ها که پایین اومدم با دیدن دختر پسرایی که با لباس های افتضاح توی بغل هم می رقصیدن حالم بهم خورد. باید یه گزارش برای مرکز می فرستادم تا بیاد و همشون رو جمع کنه.

به جای نشستن به باغ رفتم تا کیان رو پیدا کنم.

نقطه ای دور و خلوت دیدمش با یه پسر کنارش داشت حرف می‌زد.

نامحسوس نزدیکشون شدم و پشت یه درخت پناه گرفتم.

صدای ناآشنای مرد کنارش توی گوشم پیچید:

_تحقیق کردی دربارش؟

DONYAIEMAMNOE

کیان جواب داد

_آره...نه ننه بابا داره نه کس و کار... به پا گذاشتم واسش دوست و رفیق جون جونی هم نداره. منتهی بد رو مخه.

مرد خندید و گفت

_چی شد پا نمیده؟

_پا هم بده من نمی‌ک**نمش وقتی اون وریا واسش کرور کرور پول میدن اما نچسبه... یه مدلیه اصلا لذت نمی‌برم از بودن باهاش. یه سری دخترا رو خوب حال میکنم باهاشون تا بفرستمشون اون ور.

_مثل لاله؟

نفس توی سینه م حبس شد و سرتاپا گوش شدم. کیان با صدای آرومی گفت

_فرق داره اون واسم...

سکوت کرد... لعنتیا چرا ادامه نمیدادن؟

مرد گفت

DONYAIEMAMNOE

_برو دختره رو تنها نذار خودت و تو دلش جا کن ماست و خیاری نرو جلو.بهش حال بده اما به اندازه خودتم کنترل کن حالت خراب نمیشه. باهاش حال کن اما به موقعش بکش کنار تا بهت اعتماد کنه و هر جا خواستی بیاد باهات.

فکم قفل کرد و دیگه نموندم چون هر آن امکان داشت کیان برگرده.

فوری خودم و توی خونه باغ انداختم و پشت میزمون نشستم. پنج دقیقه بعد وارد شد و با دیدن من لبخند محوی به صورتم پاشید.

به سمتم اومد و کنارم نشست. گفت

_برقصیم؟

همین و کم داشتم که مثل روانی ها برم اون وسط و شکلک در بیارم.

با لبخند مضحکی گفتم

_رقصیدن این مدلی بلد نیستم.

DONYAIEMAMNOE

دستش به سمت لیوان مشروبش رفت... مثل آب قلپ قلپ از اون زهر ماری خورد و گفت

_چه جور رقصیدنی بلدی؟

نگاه به چشمای سبز عسلیش انداختم و گفتم

_چه طور؟

_می‌خوام برقصی واسم...

موبایلش و در آورد و پیامکی برای یه نفر فرستاد و موبایل و برگردوند توی جیبش و گفت

_شخصیت آرومت به یه رقص آروم میخوره. خالی میکنم اون وسط و برات... برقص واسه من... با من... راحت باش باهام لیلا.من میخوامت،هجده سالم نیست که هوس یه روزه ی یه دختر و بکنم. دلی میخوامت...

همون لحظه آهنگ ملایمی پخش شد و اکثرن کنار رفتن.

دستم و گرفت... بلندم کرد و دنبال خودش وسط کشوند.

داشتم میمردم و از درون مثل مار به خودم می پیچیدم.

دستای بزرگش دورم حلقه شد. زیادی هیکلی بود... غولی بود برای خودش. در مقابلش زیادی ظریف بودم.

به اجبار دستام و دور گردنش حلقه کردم.

صورتش و به صورتم چسبوند و آروم باهام تکون خورد و کنار گوشم پچ زد

_چی داری تو وجودت دختر که تو این مدت کم اینجوری اسیرت شدم؟

چه قدر خوب بلد بود نقش بازی کنه. من چه قدر بدبخت بودم توی بغل یه مرد خلافکار می رقصیدم. یه مردی که خواهرمو...

حلقه ی دستش دور کمرم تنگ تر شد و خیسی زبونش و روی لاله ی گوشم حس کردم.

تمام تنم منقبض شد.. کی تموم میشد این آهنگ لعنتی؟

نفساش به گوشم خورد

DONYAIEMAMNOE

_بریم بالا؟

بی طاقت عقب کشیدم و لرزون گفتم

_من باید برم...

تند ازش فاصله گرفتم و به سمت در رفتم. تا خدمتکار مانتوم و بیاره بهم رسید بازوم و گرفت. برم گردوند و گفت

_کجا؟ناراحتت کردم؟

نگاه ازش گرفتم و گفتم

_ببخشید من باید برم. میشه یه تاکسی خبر کنید؟

خیره نگاهم کرد و جدی گفت

_میرسونمت خودم

ماشین و سر کوچه پارک کرد. تشکر کردم و خواستم پیاده بشم که مچ دستم رو گرفت.

به طرفش برگشتم. بدون ول کردن دستم گفت

_با دوستم صحبت کردم. برای کار مدلینگی.

DONYAIEMAMNOE

چشمام برق زد و گفتم

_راست میگی؟

سر تکون داد و گفت

_آره عزیزم...منتهی چند تا عکس تمام قد ازت میخوان.

متفکر گفتم

_امم باشه... میفرستم برات. قبولم میکنن؟

دست دیگش و بالا آورد و صورتم و لمس کرد و گفت

_مگه میشه این زیبایی و دل فریبی و ببینن و رد کنن؟

لبخند خجالت زده ای زدم که با نگاهی عاشقانه گفت

_چرا نمی گی مال منی و خیالم و راحت نمیکنی؟یه جواب درست بهم ندادی.من میخوامت...پسم نزن...باشه؟

نگاهش کردم و با لبخند چشم بستم که لبخند عمیقی زد و دندون های سفید و ردیفش رو نشونم داد.

دستم و بالا برد و چندین بار پشت دستم و بوسید و گفت

_دیگه آرزویی تو این دنیا ندارم.

DONYAIEMAMNOE

فقط نگاهش کردم.دستم و کشید و بغلم کرد.

تقریبا میشد گفت توی بغلش گم شدم.

دستم مشت شد... صداش توی گوشم پیچید

_زندگیم تا قبل از این خیلی تو خالی بود. تو همین مدت کم چی کار کردی باهام؟

عطرش بوی خوبی داشت... صداشم خوب بود... قیافشم خوب بود... اصلا برای یه دختر دیوونه کننده بود اما من تحملش و نداشتم.

طوری که شک نکنه عقب کشیدم و گفتم

_من دیگه باید برم.

خیره نگاهم کرد و گفت

_هنوزم قبول نمیکنی برات خونه بگیرم؟خانوم آینده ی من لیاقتش خیلی بالاتر از این محله ست نفسم... لجبازی نکن...خیالم راحت نیست اینجایی...با اون لات های محلتون.. اگه یکی شون یه بلایی سرت بیاره من چی کار کنم؟

_من مواظب خودم هستم.

نگفتم با اون آموزش هایی که من دیدم این پسرا برام حکم یه کفتر و دارن.

هر چند درد اون خودش بود. دخترای باکره رو گرون تر میخریدن

نفسش و فوت کرد و گفت

_باشه خانومم... هر چی تو بگی.

لبخندی زدم و خواستم پیاده بشم که مچ دستم و سفت تر گرفت و گفت

_نمیخوای یه کام از اون لب های شیرینت مهمونم کنی؟

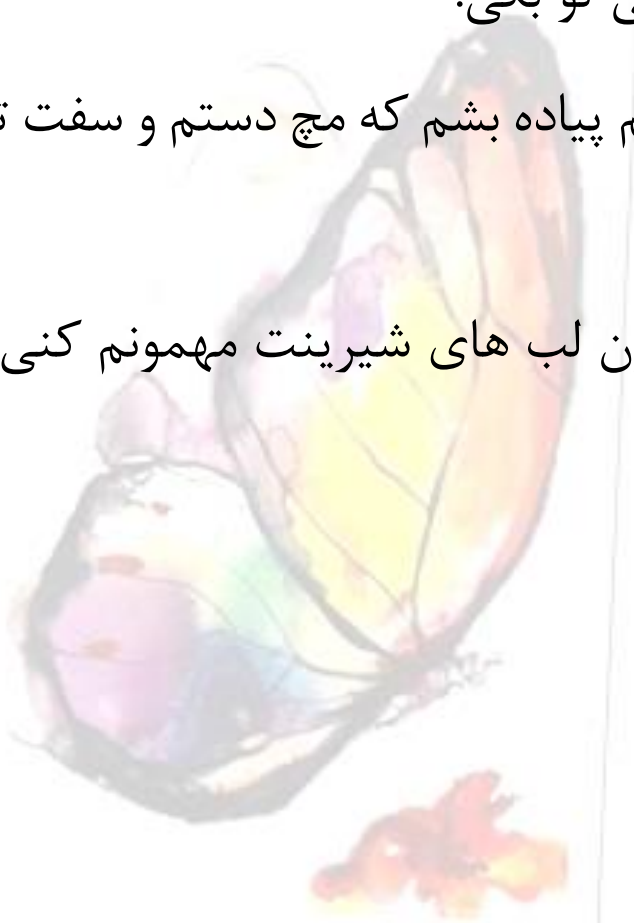

مات موندم...حقته لیلی وقتی که پا به این ماموریت گذاشتی باید فکر اینجاهاش و میکردی.

DONYAIEMAMNOE

خواستم جوابی بهش بدم که گوشیم زنگ خورد و از جا پریدم.

دست توی جیبم کردم و موبایلم و ازش بیرون کشیدم.

با دیدن شماره ی آرش لبم و گاز گرفتم و به خاطر سنگینی نگاه کیان جواب دادم

_بله؟

صدای عصبیش توی گوشم پیچید

_اگه همین الان از ماشین اون حروم زاده پیاده نشی میام با یه تیر خلاصش میکنم مرتیکه رو... بگو ورداره اون نگاه سگ مصبش و از روت.

با لبخندی مصنوعی گفتم

_سلام سمانه جون خوبی؟ نه قربونت خواب نبودم چیزی شده؟

نگاه کیان همچنان روم بود.آرش داد زد

_بس کن لیلی دیوونم کردی پیاده شو تا به جنون نرسیدم.

داشتم کم می‌آوردم با این وجود ظاهر خودم و حفظ کردم و گفتم

_چشم عزیزم دارم جزوه هارو فقط اگه میشه پنج دقیقه دیگه بهت زنگ بزنم؟

صدای خسته ی آرش توی گوشم پیچید

_نذار بهت دست بزنه که جون میدم لیلی...

با لبخند مصنوعیم گفتم

_چشم خداحافظ.

تماس و قطع کردم. کیان گفت

_کی بود عزیزم؟

_یکی از بچه های دانشگاه ازم یه سوالی داشت. خیلی خوش گذشت من با اجازه برم فردا تو دانشگاه می بینمت.

سری با اکراه تکون داد و گفت

_میام دنبالت عزیزم.

ناچارا سری تکون دادم و پیاده شدم زیر سنگینی نگاهش کلید انداختم و به محض وارد شدن یکی مچ دستم و گرفت و تا به خودم بیام توی آغوش آشنایی فشرده شدم.

DONYAIEMAMNOE

دستام و دور شونه هاش حلقه کردم و کیفم از دستم افتاد.

حریصانه به خودش فشارم داد و گفت

_میدونی از فکر اینکه لمست کرده چی به حالم اومد؟بسه لیلی دارم دیوونه میشم.

نفس عمیقی کشیدم و عطرش و توی سینه فرستادم و گفتم

_من بیشتر از تو عذاب میکشم آرش... خیلی بیشتر.

دستاش و دو طرف صورتم گذاشت و گفت

_پس بی خیال شو... نامردم اگه خودم واست پیداش نکنم تو بکش کنار فقط به خاطر...

بی اختیار روی پا بلند شدم و با گذاشتن لب هام روی لب هاش صداش و قطع کردم.

دستش دور کمرم پیچیده شد و در حین بوسیدن با التهاب و از سر حرص لب هام هلم داد داخل خونه و در و با پاش بست.

در حالی که با انگشت روی سینه ش خطوط فرضی می‌کشیدم گفتم

_می‌ترسم با این اومدنات خراب کنی همه چیو... امشب خودم شنیدم که گفت برام بپا گذاشته.

موهام و نوازش کرد و گفت

_اگه فکر کردی نامزدم و تو این محله تنها می‌ذارم کور خوندی. بار آخرتم باشه بدون جی پی اس و بدون اینکه به من بگی بلند میشی با این مرتیکه میری بیرون. فکر کردی اینجا به حال خودت ولت کردم و نمی‌دونم کجاها میری؟

ابرو بالا انداختم و گفتم

_تو هم واسم بپا گذاشتی؟

_هممم...

مشتی به سینش کوبیدم

_خیلی بدی.

قفسه ی سینه ی پهن و مردونش بالا و پایین شد و گفت

_بد نیستم. عاشقم... غیرت دارم.نمیتونم دستی دستی نامزدم و بفرستم تو دهن اژدها...

لبخندی روی لبم نشست. سرم و بلند کردم و زیر گلوش و بوسیدم که کلافه گفت

DONYAIEMAMNOE

_نکن... من نمی‌فهمم دو تا آدم بالغ چرا باید جون بکنیم؟اگه به بابات قول نداده بودم تا قبل ازدواج کاری باهات نداشته باشم میدونستم الان چیکارت کنم. نمی‌فهمم منو به عنوان دومادش قبول نکرده یا فکر کرده میذارم در میرم؟ بابا کل شهر فهمیدن خاطرت و میخام ...

خندم شدت گرفت و گفتم

_دیگه بابام فهمید جنبه نداری که این جوری تهدیدت کرد.

ناگهانی خم شد به سمتم و دستام و بالای سرم حبس کرد و گفت

_من جنبه ندارم؟

با شیطنت ابرو بالا انداختم... سرش و نزدیک آورد و کام عمیقی از لب هام گرفت و با حرص گفت

_بعد ازدواج نشونت میدم بی جنبه ای چیه.

خندیدم و از زیر دستش فرار کردم. گفتم

_موقعی که خواستی بزنی بیرون حواست به اطراف باشه... یکی و گذاشته کشیک بکشه.

با نگاه معناداری گفت

_کجا میری؟

_دانشگاه...

پوفی کرد

_خراب شه اون دانشگاه...

_باز غر زدنت شروع شد آرش... اونجا که خطری نداره. تازه آرمین هم که اونجاست هوامو داره.

_آرمین جز خودش هوای هیچکی و نداره دل به اون خوش نکن فکر کنم خودم باید دست به کار شم.

پقی زدم زیر خنده و گفتم

_با این هیکلت بیای پشت میز بشینی؟سرگرد مملکت و این کارا؟

نگاه معناداری بهم کرد و گفت

DONYAIEMAMNOE

_سرگرد مملکت واسه تو چه کارا که نمیکنه!

کفشام و در آوردم و وارد خونه شدم. خدایا معجزه... فقط یه معجزه...

اومد تو... نگاهی به اطراف انداخت و گفت

_خونه ی خوبی داری.

با وجود دل خونم خندیدم و گفتم

_طعنه میزنی؟ نگاهم کرد و گفت

_آره... لیاقت تو خیلی بیشتر از ایناست.

ابرو بالا انداختم و گفتم

_حالا که قبولم کردن،می رسم بهش.

نزدیکم شد و گفت

_هممم می رسی.چشمات و ببند.

چشمام و بستم نزدیکم اومد... اون قدر نزدیک که نفس هاش به پوستم می‌خورد.

DONYAIEMAMNOE

پچ زد

_تو وارد صحنه میشی... با یه زیبایی نفس گیر،همه محو و مات نگاهت میکنن و تو اون وسط می درخشی.

لبخندی از سر لذت زدم و گفتم

_تو کجایی؟

_من بین تماشاچی ها نشستم،میبینی منو؟

سر تکون دادم. حس کردم صورتش نزدیک تر اومد. با اون صدای مردونش ادامه داد

_مسخ شده دارم به بانوی خودم نگاه میکنم.به درخشش،به زیبایی نفس گیرش...چنین آینده ای رو برات میبینم عزیزم.

چشمام و باز کردم و با هیجانی که همش نمایش بود نگاهش کردم.

خواستم عقب برم که دستش دور کمرم پیچیده شد و گفت

_تا رسیدن به اون مرحله کنارت میمونم.

لاله رو هم با همین وعده ها خر کرده بود و همین طور کلی دختر دیگه رو...

برای فرار کردن از دست نگاه خیره ش دست روی سینش گذاشتم و گفتم

_چای بریزم برات.

ولم نکرد... لعنتی ولم نکرد.

با همون نگاه خاص گفت

_فعلا جز آرامش تو به هیچی احتیاج ندارم.

بعد از این حرفش بغلم کرد.

نفسم دیگه در نمیومد. کم کم داشت به سرم میزد که یکی بکوبم لای پاش که صدای موبایلش باعث شد عقب بکشه.

نامحسوس نفس عمیقی کشیدم.

موبایلش و در آورد و تماس و وصل کرد.

_جانم آرمین.

گوشام تیز شد...

_کجام؟خونه ی دوست دخترم.

DONYAIEMAMNOE

لبم و محکم گاز گرفتم. آرمین صد در صد به آرش می گفت. این بار دیگه راه نجاتی نداشتم.

پیامک گوشیم رو باز کردم!نوشته بود:

_امروز که انقدر خوشگل شدی دور نشستی تا نتونم یه دل سیر نگات کنم؟

سرم و بلند کردم....کی وقت کرد پیام بفرسته؟

نگاه معناداری بهم انداخت و به تدریسش ادامه داد.وقتی لاله رو ببینم می دونم چی کار کنم باهاش... چه قدر احمق بود که خر حرف های این استاد خلافکار شده بود.

هر چند اون بازیگر زیاد ماهری بود...کلاس که تموم شد عمدا لفتش دادم تا همه برن... باید ازش راجع به مدلینگی می پرسیدم. انگار اونم همین قصد و داشت که تمام دانشجو های دورش رو دور کرد.

DONYAIEMAMNOE

کوله م و برداشتم و به سمتش رفتم.

لبخند محوی زد و نزدیکش که رسیدم گفت

_دیگه حق نداری بری اون ته کلاس بشینی ها...

ریز خندیدم و گفتم

_کیاااان؟

نگاه با عشقی بهم انداخت و گفت

_جان دل کیان؟

با تردید ساختگی گفتم

_عکسایی که فرستادم نشون دادی به دوستت؟چی گفت؟

به سمت در رفت و حالا که کلاس خالی شده بود در کلاس و بست و گفت

_گفتم خوشگلم...قبولت کرد.

هیجان زده پریدم و گفتم

_راست میگی؟

سری تکون داد و گفت

-مگه میشه خانوم منو قبولش نکنن؟

DONYAIEMAMNOE

وقتی دیدم داره به سمتم میاد قلبم از کار افتاد. حتی فکر اینکه کسی جز آرش نزدیکم باشه هم عذابم میداد.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم

_حالا باید چی کار کنم؟

بی فاصله ازم ایستاد و بازوهام گرفت و منو چسبوند به خودش و مسخ شده گفت

_تابستون می برمت دبی...

_کووو تا تابستون نمیشه زودتر برم؟

با لبخند محوی به صورتم نگاه کرد و گفت

_خانوم من که تنهایی نباید بره.. منم که نمی تونم دانشگاه و ول کنم.

دستش روی گونه م نشست...خواستم عقب بکشم که با باز شدن در کلاس کیان جا خورده چند قدم عقب رفت.

DONYAIEMAMNOE

چشمم که به آرمین افتاد نفس راحتی کشیدم.

چشم غره ی بدی به سمتم رفت و رو به کیان گفت

_تو دفتر اساتید سراغ تو میگیرن امیر.

امیر کیان سری تکون داد.. کیفش رو برداشت و گفت

_میرم الان...

آرمین دست به سینه منتظر نگاهش کرد و گفت

_خوب برو.

معلوم بود می خواد دکش کنه.. کیان هم فهمید و نگاه معناداری به آرمین انداخت و موقع رفتن حرفی دم گوش آرمین زمزمه کرد که اخماش در هم رفت.

اون که رفت،آرمین اومد داخل با اخم و اوقات تلخی گفت

_جای اون شوهر خوش غیرتت بودم زنی مثل تو رو حبس می کردم تو خونه.

خندیدم و گفتم

_خداروشکر جای اون نیستی.

DONYAIEMAMNOE

اومد توی کلاس... در و بست و گفت

_تو چه قدر کله خری!بهت نگفتم این یارو به هیشکی رحم نداره گفتم یا نگفتم؟ گفتم مریضه... گفتم لاشخوره...گفتم صد تا امثال تو رو روی انگشتش می چرخونه.من مسئولیتی روی تو ندارم به آرشم گفتم خودش بیاد جمعت کنه. اینم می گم که اگه دو دقیقه دیر تر رسیده بودم یه ناخنکی بهت میزد

چشمام گرد شد و گفتم

_نگی بهشا...همینجوریشم صبح و شب غر میزنه. آتیش بیار معرکه نشو آرمین...من حواسم به خودم هست.

پوزخندی زد و گفت

_یعنی مشکلی نداری انگشتت کنه؟من این آدم و میشناسمت قبل اینکه وعده تو به اون وریا بده حسابی لاس میزنه باهات...اون آرش باید کلاشو بندازه بالاتر.

خندیدم و گفتم

_بیچاره زن تو...خونش و توی شیشه میکنی!

مردسالارانه گفت

_درستشم همینه.

* * * * *

ماشین و سر کوچه نگه داشت. زنای فضول محل با پچ پچ منو نگاه میکردن.

به سمت کیان برگشتم و گفتم

_مرسی که منو رسوندی با اجا...

وسط حرفم پرید

_یه چای مهمونم نمیکنی خانومی؟

چند لحظه ای مات صورتش بودم.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم

_اگه دوست داری خوب بیا... اما میدونی چیه داری میبینی که؟من تو این محل زندگی میکنم یعنی حرف همسایه ها...

در ماشین و باز کرد و گفت

_اگه مشکلت فقط اونان پس میام!

پیاده شد... لبم و گاز گرفتم و پیاده شدم.

طوری که صداش به گوش زنا برسه گفت

_موبایلت و جا گذاشتی تو ماشین خانومم...

خم شدم و موبایلم و برداشتم.

دستش و به سمتم دراز کرد. جلوی چشم همه دستم و توی دستش گذاشتم.

منو ببخش آرش...! خودتم میدونی که از این مرد هر چند خوشتیپ بیزارم.

به خونه که نزدیک شدیم به بهانه ی کلید انداختن دستم و از دستش بیرون کشیدم.

در و باز کردم و گفتم

_بفرما تو...

DONYAIEMAMNOE

با لبخند محوی کنج لبش گفت

_خانوما مقدم ترن.

لبخند کج و کوله ای زدم و وارد شدم. در که پشت سرمون بسته شد نفس توی سینه ی منم گره خورد.

چهره ش در هم رفت و گفت

_ای بابا فوریه؟نمیشه یک ساعت دیگه...

چشمام برق زد... دمت گرم آرمین،چه به موقع.

کیان نفسش و فوت کرد و گفت

_باشه... میام الان.

تماس و قطع کرد و گفت

_عزیزم من باید برم دانشگاه...

سری تکون دادم و گفتم

_باشه برو.

نزدیک اومد و بوسه ای روی گونه م زد و گفت

_فردا کلاس داری؟

DONYAIEMAMNOE

متفکر گفتم

_اممم فردا؟ نه.

باز همون لبخند دختر کشش رو تحویلم داد

_پس میام دنبالت عسلم.

لبخند روی لبم کمرنگ شد،با این وجود سر تکون دادم و گفتم

_باشه منتظرم.

جونم به لبم رسید تا بالاخره راهیش کردم رفت!نفس راحتی کشیدم،این بار هم به خیر گذشت.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که موبایلم زنگ خورد،دویدم توی خونه و موبایلم و از توی کوله م در آوردم. با دیدن اسم آرش تند تماس و وصل کردم که صدای دادش توی گوشم پیچید

_همین الان بیا بیرون از اون خراب شده،دارم می رسم بیا سر خیابون نیام تو اون پس کوچه ها...

چشمام گرد شد و گفتم

_چی داری میگی آرش چی شده؟

صدای عربده ش پرده ی گوشم و پاره کرد

DONYAIEMAMNOE

_دست تو دست اون مرتیکه رفتی تو خونه.دیگه تموم شد لیلی همین الان حکم دستگیریش و صادر میکنم.

وحشت زده گفتم

_نه... نه تو روخدا.آرش دارم میام کار احمقانه ای نکن... دستگیرش کنی اون هیچی حرف نمیزنه نمیتونم لاله رو پیدا کنم قربونت برم اومدم بیرون از خونه کاری نکنی باشه؟

صداش و آروم تر کرد و گفت

_پنج دقیقه دیگه می رسم.

بدون برداشتن کیف از خونه بیرون زدم و شروع کردم به دویدن. هر از گاهی پشت سرم و نگاه میکردم تا کیان برام بپا نداشته باشه که خداروشکر کسی نبود.

به محض رسیدن به خیابون ماشین مازراتی آبی رنگش جلوی پام ترمز کرد.

تند سوار شدم و گفتم

_توضیح می...

حرفمو با دیدن دستی که به خشم بلند شد روم قطع کردم...

ناباور نگاهش کردم. میخواست منو بزنه؟

با همون خشمش مشتش رو چند بار روی فرمون کوبید و بی حرف عربده کشید.

تا حالا این طوری ندیده بودمش.با فکی قفل شده و رگی برجسته داد زد

_قرار نبود تنها با اون عوضی بمونی...تموم شد دیگه لیلی...ادامه بدی یا خودم و میکشم یا تو رو،من گه بخورم بخوام زن خودم و دستی دستی تحویل یه لاشخور بدم.

_باشه... آروم باش عزیزم... به خدا اتفاقی نیوفتاد.

نگاه بدی بهم انداخت که ساکت شدم.دستش و بالا برد و حلقه شو نشونم داد و گفت

_این واسه چی دستمه؟یعنی متعهدم،متأهلم... نگاه سمت دخترای دیگه نمی‌ندازم. حلقه ت کو؟نیست...خودتم با یه هوس باز توی خونه....

نتونست ادامه بده!دستش و توی دستم گرفتم و گفتم

_تموم میشه. بهت قول می‌دم همه ی اینا تموم میشه.

پوزخندی زد و گفت

_آره همین امروز تموم میشه.

پاش و روی گاز گذاشت که ماشین از جاش کنده شد.

متعجب گفتم

_کجا میری؟

_میرم حکم دستگیری این یارو رو امضا بزنم.

چشمام گرد شد و گفتم

_مدرکی نداریم ازش... چرا میخوای دیوونگی کنی؟به خودت بیا..

مثل آتش فشان منفجر شد

_به خودم اومدم... امروز تو کلاس داشت چه گهی می‌خورد اون مرتیکه همم؟بغلت کرد؟دست تو گرفت؟

نفسم و فوت کردم. از دست تو آرمین که گند زدی به همه چی..

_بردیش تو اون خونه چی؟به خاطر انتقامت لختت کنه چیزی نمیگی؟

صبرم سر اومد و مثل خودش داد زدم

_تمومش کن.

ماشین و کنار زد لب باز کرد چیزی بگه اما پشیمون شد و باز مشت کوبید به فرمون.

نگاهی به اطراف انداختم.خیابون خلوت بود و خداروشکر شیشه های ماشین آرش دودی بود.

دستم و روی بازوش گذاشتم و گفتم

_سرگرد افتخاری ناراحت بشی منم ناراحت میشما...

لبخند محوی زد و دستش و باز کرد.

خودم و توی بغلش انداختم،محکم به خودش فشارم داد و گفت

_اگه دستش و به سمت ناموس من دراز کنه می‌میریم لیلی... تموم میشم.

سرم و بالا گرفتم و گفتم

_بهت قول می‌دم مواظب خودم باشم.

لبخند کم جونی زد. سر خم کرد و آروم روی شقیقه م رو بوسید.

DONYAIEMAMNOE

وارد کلاس که شدم حس کردم اوضاع مثل همیشه نیست.

هر چند نفر یه گوشه پچ میزدن.

داشتم می رفتم بشینم که اسم استاد تهرانی و بین صحبت های دو تا دختری که داشتن حرف میزدن شنیدم.

یک هفته ای بود که آرمین و ندیده بودم اما انقدر سرم گرم بود که وقت نکردم بهش زنگ بزنم.

کنجکاو به سمتشون برگشتم و گفتم

_استاد تهرانی چی شده؟

یکی شون با آب و تاب گفت

_دیگه نمیاد دانشگاه امروز یه استاد جدید و میذارن به جاش.

چشمام گرد شد. آرمین عاشق تدریس بود!محال بود ول کنه

متعجب پرسیدم

DONYAIEMAMNOE

_آخه چی شده؟

دختره شونه بالا انداخت و گفت

_معلوم نیست... یکی میگه زنش و طلاق داده، یکی میگه زنش ولش کرده،یکی میگه زنش مرده... در کل کسی اطلاعات درستی نداره ولی زنشم ترم آخرش و ول کرده نصفه چند هفته ای هست نمیاد.

با یه ببخشید ازشون فاصله گرفتم و موبایلم و از جیبم بیرون کشیدم و شماره ی آرمین و گرفتم اما خاموش بود.

نگرانی به دلم سرازیر شد. اگه انقدر درگیر ماموریت کوفتی نمیشدم الان می دونستم چی شده!

چشمم به استاد آریا فر افتاد.چشمام ریز شد. کت شلوار تماما مشکی پوشیده بود. اگه اشتباه نکنم هانا خواهرش بود پس یعنی...

یکی محکم توی سرم کوبیدم.اگه آرمین زنش و از دست داده باشه الان توی وضعیت بدیه و من باید پیشش باشم.

به سمت در دانشگاه دویدم اما از شانس خوبم رخ به رخ امیر کیان شدم.

چند تا دانشجوی دختر دورش و گرفته بودن.

با گوشه ی چشم اشاره کرد که چی شده. تند گفتم

_ببخشید استاد عجله دارم.

خواستم از کنارش بگذرم که صدام زد

_خانوم سماوات یه لحظه...

متوقف شدم و به سمتش برگشتم. با یه لحن مودبانه و زیرکانه تمام دانشجو ها رو فرستاد پی کارشون.نزدیکم اومد و آروم پرسید

_چیزی شده عزیزم؟ خوب به نظر نمیای؟

در حالی که چشمم روی استاد آریا بود گفتم

_خوبم فقط... امم کلاس دارم با خودت میخواستم تا بیای برم هوا بخورم استرس امتحانیه که میخوای بگیری..

DONYAIEMAMNOE

لبخند محوی زد و گفت

_خانوم من واسه این چیزا استرس گرفته؟

_هممم آخه یه خورده سخته!

سرش و نزدیک تر آورد و آروم کنار گوشم گفت

_عشق من تمام درساش و پاسه... حالا برو سر کلاس دانشجوی شیطون من.

با لبخند سر تکون دادم و زیر سنگینی نگاهش به سمت کلاس برگشتم.

بالای سرم ایستاد.بهم گفته بود آخر کلاس بشینم...دوباره از نو باید پشت میز دانشگاه می شستم و درس می خوندم. بدبخت تر از من هم آدمی بود؟

چشمم به برگم بود که یه برگه ی دیگه روی میزم گذاشته شد.

حیرت زده به جواب سؤالا نگاه کردم و بعد سرم و بلند کردم و به کیان زل زدم که چشمکی حوالم کرد .

چرا اون موقعی که واقعا دانشجو بودم از این استادا گیرم نیومد؟

زودتر از بقیه برگه مو تحویل دادم و بیرون زدم. باید به آرش زنگ میزدم تا بفهمم آرمین کجاست.

شمارش و که گرفتم بعد از کلی بوق بالاخره جواب داد

_جانم عزیزم زود بگو کار دارم.

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم

_آرش تو می‌دونستی آرمین دیگه تدریس نمیکنه؟

با لحن متاسفی گفت

_آره منم امروز فهمیدم منتهی بعد از اتفاقی که برای زنش افتاده آرمینم کلا غیب شده فقط امیدوارم بلایی سر خودش نیاورده باشه ..

متعجب گفتم

_مگه زنش چی شده...

_زنش هفته ی پیش... لیلی من باید قطع کنم شب صحبت میکنیم.

DONYAIEMAMNOE

و تا بخوام حرفی بزنم تماس و روم قطع کرد.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

ماشین و توی یه کوچه بن بست پارک کرد. متعجب گفتم

_این جا کجاست؟ در ماشین و باز کرد و گفت

_پیاده شو می فهمی نفسم.

خودش پیاده شد و قبل از اینکه من مهلت آنالیز اطراف و داشته باشم در سمت منو باز کرد و دستش و به سمتم گرفت

دستم و توی دستش گذاشتم و پیاده شدم.دروغ چرا یه کم از این آدم می ترسیدم..

کلید انداخت و اول صبر کرد من وارد بشم در که پشت سرمون بسته شد تکونی خوردم.

بی توجه دست دور کمرم انداخت و به سمت آسانسور برد. سوار شدیم دکمه ی طبقه ی هفتم رو زد.

نگاه خیره ش رو بهم انداخت. انقدر دستپاچه شدم که کیفم از دستم افتاد.

DONYAIEMAMNOE

خم شدم که برش دارم اما دستش درست جای ممنوعم نشست.

تند صاف شدم و تا بخوام به خودم بیام هلم داد جلو و از پشت چسبید بهم و دکمه ی توقف آسانسور رو زد که تند گفتم

_چی کار داری می کنی؟

از کمر به پایین بیشتر بهم چسبید و کنار گوشم پچ زد

_یه عشق بازی ساده

چشمام گرد شد و خواستم پسش بزنم که سرش و توی گردنم فرو برد و گفت

_از چی می ترسی لیلا؟از من؟

_من از کسی نمی‌ترسم فقط نمیخوام میفهمی؟نمیخوام... بکش کنار.

یه کم ازم فاصله گرفت و گفت

_دلم نمیخواد انقدر باهام غریبه باشی که اجازه ی یه عشق بازی ساده رو هم بهم ندی.

تند از زیر دستش بیرون اومدم و با عصبانیت گفتم

_دیگه این کار و نکن.

دکمه ی حرکت آسانسور و زدم.با صدای پر جذبه ای گفت

_شک داری که تو طالع منی؟من همین الانشم تو رو زن خودم میدونم. بخوای همین فردا عقد میکنیم منم کل زندگیم و به پات میریزم.

در آسانسور باز شد،تند پریدم بیرون و نگاهی به واحد روبه روم انداختم و گفتم

_برای چی اومدیم اینجا.

نفسش و فوت کرد. در واحد و با کلید باز کرد و گفت

_برو تو.

مثل میخ سر جام ایستادم که گفت

_باشه من نمیام،خودت برو تو نگاه کن ببین خوشت میاد از این جا.

DONYAIEMAMNOE

حیرت زده گفتم

_اینجا...

_این ساختمون و تازه خریدمش،اولین واحدشم میخوام اجازه بدم به تو.

نگاهش کردم و گفتم

_من نمیتونم قبول کنم.

ابرو بالا انداخت و گفت

_گفتم میخوام اجاره ش بدم... اجاره تو هر وقت مدل شدی و معروف بهم میدی البته اگه تا اون موقع درخواست ازدواجم و قبول نکرده باشی.

خجالت زده سر پایین انداختم و گفتم

_تو سر جمع یک ماهه منو میشناسی.

دست زیر چونم گذاشت و سرم و بلند کرد و گفت

_یک ماه برای عاشق شدن یه مرد کافی نیست؟

_نمیدونم!من که مرد نیستم.

DONYAIEMAMNOE

روبه روم ایستاد و گفت

_اما من هستم،از همون لحظه ی اول که دیدمت می دونستم یه روزی مال من میشی.

لبخند محوی زدم که گفت

_حالا برو داخل خانومم،محاله اجازه بدم یه شب دیگه توی اون محله زندگی کنی.

با تردید وارد شدم و اون همون جلوی در ایستاد.

با ظاهری کنجکاو به اطراف نگاه کردم.

در ظاهر با دیدن اون آپارتمان لوکس چشمام برق زد اما در واقع این آپارتمان دویست متری نصف واحدی که خودم توش زندگی می کردم نبود.

هیجان زده دستام و بهم کوبیدم و گفتم

_اینجا خیلی خوشگله کیان.

دست به جیب با لبخند دختر کش و عاشقش بهم زل زد و گفت

_بعد ازدواج خونمون خیلی بزرگ تر از اینه عزیزم

سرم و خجالت زده پایین انداختم که گفت

_قربون خجالتت برم عزیزم،عمرم،خانومم،نفسم... چی کار کردم که خدا تو رو بهم داد.

دستم دور کیفم سفت شد.بدون بستن در جلو اومد و گفت

_وقتی این طوری خجالت میکشی می دونی چه به حال دل عاشقم میاد؟

روبه روم ایستاد.

خواستم یک قدم به عقب بردارم که کمرم و محکم گرفت و کیفم از دستم افتاد.

نگاهش خیره روی برجستگی هام،دکمه ی بالای مانتوم و باز کرد و گفت

_وقتی ما مال همیم چرا به خودمون سختی بدیم؟

چشماش دقیقا مثل اون شب قرمز شده بود.

اگه باز به جنون برسه و بخواد...

DONYAIEMAMNOE

دکمه ی دومم رو باز کرد.نالیدم

_نکن کیان.

با چشمای قرمز و خمارش گفت

_کاری با بکارتت ندارم

_نمیخوام... نکن.

انگار صدام و نمیشنید. مقنعه مو از سرم در آورد و دستش و لای موهام برد.

دستام و روی سینش گذاشتم و به عقب هلش دادم اما تکون نخورد.

سرش و توی گردنم فرو برد و به سمت مبل هلم داد و پرتم کرد روی مبل.

من نمی تونستم!نمیتونستم با کسی جز آرش باشم.

کتش رو در آورد و وحشیانه خم شد روم. با صدای آلوده به هوسی گفت

_نترس جوجه ی من...بدون از بین بردن بکارتت یه جوری ار***ت میکنم که همیشه دلت هم آغوشی با منو بخواد.

پشت بند حرفش سرش و پایین آورد.

با اخم هایی در هم عقب رفت و دکمه های پیرهنش و بست.

صاف نشستم و مانتویی که از تنم کشیده بود رو پوشیدم صدای تلخ و خشکش توی گوشم پیچید

_میمیری از اول بگی ماهیانته؟

ته دلم پوزخند زدم... نه به اون خانومم،نفسم گفتنش،نه به الان که...

سریع بلند شدم و شالم و روی سرم انداختم.

کیفم و برداشتم و بدون جواب دادن بهش خواستم به سمت در برم که صداش در اومد

_کجا !!!!؟

بدون برگشتن گفتم

_میرم خونم.

DONYAIEMAMNOE

_تو هیچ جا نمیری. خونه ی تو اینجاست.

سر تکون دادم و گفتم

_باشه میرم وسایلام و جمع کنم.

_صبر کن می رسونمت.

برگشتم و خیره به صورت قرمز شده از هوسش و خشمش بابت ناکام موندنش گفتم

_خودم میرم...

نموندم تا حرفی بزنه و از خونه بیرون زدم.

بی حواس روی صفحه ی کاغذیم خطوط نا مفهومی می کشیدم که همه از جاشون بلند شدن.

به گمونم استاد اومده بود اما انقدر حالم گرفته بود که سرم و بلند نکردم حتی با وجود پچ پچ های بچه ها.

با صدای مردونه ی آشنایی چنان سر بلند کردم که گردنم رگ به رگ شد.

_بنده آرش افتخاری تا زمانی که استاد تهرانی برگردن به جای ایشون تدریس میکنم.

نفسم برید. نگاه که به اطراف انداختم با دیدن نگاه دخترای دانشگاه روی آرش و پچ پچ هاشون دستام و روی میز کوبیدم و بلند شدم.

آرش با خونسردی نگاهم کرد و باقی دانشجو ها متعجب.

خون خونم و می‌خورد. آرش با همون لحن خونسردش گفت

_مشکلی براتون پیش اومده؟

لعنتی... دیشب باهاش بودم و یک کلمه از نقشه ی جدیدش نگفت.

من نخوام نامزدم بین یک مشت دختر باشه که نیومده دندون براش تیز کردن باشه کیو باید ببینم

یکی از دخترا گفت

_مگه استاد تهرانی برای همیشه نرفتن؟برمی گردن؟

DONYAIEMAMNOE

آرش با همون جذبه و جدیتی که توی کلانتری داشت گفت

_انشالا که برمی‌گردن..

تحمل نکردم و از پشت میزم بلند شدم.کوله م و برداشتم و خواستم برم اما پشیمون شدم.

نباید آرش و تنها می‌ذاشتم،اون به خاطر من این‌جا بود.

خیره به صورت جذابش راه رفته رو برگشتم و پشت میزم نشستم.

صدای وز وز دو تا دختر جلوی روم اعصابم و بیشتر بهم ریخت

_چه قدر خوشتیپه... نگاه کن هیکلش و... صورتش خیلی مردونست...

_عجب تیکه ایه... تا حالا پسری به این خوش تیپی و جذابیت ندیده بودم... وای دلم رفت واسش،زن داره به نظرت؟

_زنم داشته باشه من حاضرم زن دومش بشم بس این بشر خوبه...

دستم مشت شد و دلم میخواست با همین مشتم صورت جفت شونو خراب کنم.

آرش که با اون صدای بم و مردونش مشغول تدریس شد با جرعت میتونم بگم کل دخترای کلاس به جای گوش دادن به درس چشماشون شبیه دو تا قلب شده بود و محو و مات نگاهش میکردن.

به محض تموم شدن کلاس کیفم و برداشتم و به سمتش رفتم.

داشت وسایلاش و جمع می‌کرد.

با صدای آروم ولی خشنی گفتم

_به حسابت می رسم.

با سر پایین افتاده جواب داد

_بهت گفتم زنم و اینجا تنها نمی‌ذارم.

با فکی قفل شده گفتم

_نمی‌بینی دخترا رو؟

نگاهی بهم انداخت و گفت

DONYAIEMAMNOE

_نه... من جز تو کسی و نمیبینم.

به یک باره تموم آتیشم خوابید و آروم شدم.

لبخند محوی زدم و بی حرف از کلاس بیرون رفتم.

با صورتی گرفته لباسام و توی چمدونم گذاشتم...فردا امیرکیان دنبالم میومد تا به خونه ش برم.

باورم نمیشد تا مدت ها فقط می تونستم آرش و توی کلاسا ببینم. از اون گذشته می رفتم زیر نظر امیر کیان... تا کی می تونستم از دستش فرار کنم؟اون بیماری جنسی داشت. از کجا معلوم فردا باز هم...

با صدایی از توی حیاط از جام پریدم.

ساعت دو نصف شب کی می تونست باشه جز دزد؟

از زیر تختم اسلحه م رو در آوردم و به سمت در اتاق رفتم.

سریع اسلحه رو به بیرون نشونه گرفتم و با دیدن آرش توی اون تاریکی مات برده اسلحه رو پایین آوردم.

چند لحظه ای خیره نگاهم کرد.اسلحه رو انداختم زمین.

با قدم های بلند به سمتم اومد و لحظه ای بعد توی آغوش مردونش گم شدم.

دستاش و با قدرت دورم حلقه کرد و پچ زد

_لعنتی...

خودم و بیشتر بهش فشار دادم و گفتم

_تو که باز اومدی اینجا... نگفتم نباید بیای؟

دستاش و دو طرف صورتم گذاشت و به جای جواب دادن بوسه ی عمیقی به لبم زد.

موهام و از صورتم کنار زد و در حالی که پیشونیش و به پیشونیم چسبونده بود پچ زد

_واسه تو تا ته جهنمم میام.

خندیدم و دوباره لب هام اسیر شد.

دستام و دور گردنش انداختم و زمزمه کردم

_تا یه مدت نمی‌بینیم همو...یعنی تو دانشگاه میبینم...اما تو استادی منم دانشجو...نباید بفهمن ما...

DONYAIEMAMNOE

بوسه ی سوم رو با حرص بیشتری به لبم زد و نفس زنون گفت

_تضمینی نمیدم.

_باید بدی آرش.کسی تو اون دانشگاه نباید بفهمه تو نامزدمی... کیان اگه شک کنه...

وسط حرفم پرید

_جلوی من اسم یه مرد دیگه رو به زبونت نیار.

_باشه... تو هم قول بده به این دخترای فس فسوی دانشگاه رو نمیدی...

کتش و از تنش در آورد و به جای جواب دادن لب های ملتهبش رو روی لبهام گذاشت و هلم داد به سمت اتاق...

انقدر عقب رفتم که روی تخت افتادم.خم شد روم و بدون اینکه دست از بوسیدنم بکشه دکمه های پیراهنش رو باز کرد.

نفس بریده پسش زدم و گفتم

_نه،تا شب عروسی...

DONYAIEMAMNOE

با چشمای مخمورش به صورتم زل زد.... زل زد... زل زد.. زل زد و در نهایت با وجود چشمای پر نیازش سری تکون داد و کنارم روی تخت یک نفره م خودش و جا کرد و منو توی آغوشش جا داد و با صدای گرفته ای گفت

_این تخت بهتر از تختیه که تو خونه ی بابات داشتی..

هر بار با کارهاش وادارم میکرد بیشتر عاشقش بشم.

ادامه داد

_برای خونمونم یه تخت یه نفره میخرم تا صبحم همینجوری حبست میکنم تو بغلم تا نتونی تکون بخوری.

سرم و بلند کردم و پایین ته ریشش رو بوسیدم... گفتم

_من اعتراضی ندارم.

با لبخند محوی به چشمام زل زد. سرم و درست روی قلبش گذاشتم. چه خوب که اومد.

DONYAIEMAMNOE

از چشمی در نگاهش کردم،به محض اینکه سوار آسانسور شد بی سیم زدم

_حسام میاد پایین برو دنبالش!

خیلی زود جواب داد

_میرم الان.

تند به اتاقم رفتم و لباسهایی که آماده کردم و از کمد در آوردم.

لباس زیرم و در آوردم و به جاش باند بستم دور سی*نه هام.

شلوار و سویشرت مردونه و پف داری و تنم کردم.کلاهی روی سرم گذاشتم و بعد از برداشتن بی سیم و اسلحه م از خونه بیرون زدم و تند از پله ها پایین رفتم.

کیان امشب یه غلطا یی میخواست بکنه،خودم بین حرفاش شنیدم.

جلوی در سوار ماشین بچه های خودمون شدم و گفتم

_زود برو دنبال حسام.

کاظمی متعجب به قیافم نگاه کرد اما حرفی نزد و سر تکون داد.

DONYAIEMAMNOE

باز بی سیم زدم به حسام

_کجایی؟

صداش از بین باد اومد

_دنبالشم سرگرد...بیاین جلو در دم پمب بنزین ایستاده.

صدام و بالا بردم

_تند برو کاظمی.

کاظمی سرعتش و بالا کرد و گفت

_اوناهاش حسام.

_بزن کنار.

ماشین و که کنار زد پیاده شدم و به سمت موتور حسام رفتم و خیره به امیر کیان که داشت ماشینش و بنزین میزد گفتم

_تو پیاده شو من میرم دنبالش.

پیاده که شد سوار موتور شدم و کلاه کاسکت و سرم گذاشتم و گفتم

_به آرش چیزی نگو...

_آخه سرگرد... نمیشه که،شما.... نذاشتم حرفش و بزنه و دنبال کیان گاز دادم.

اگه امشب قرار بود دخترای بی گناه و بفرسته اون ور آب پس من باید نجاتشون میدادم. هم لاله رو هم باقی دخترا...

پشت ستون خودم و مخفی کردم صدای امیر کیان و با یه لحن متفاوت شنیدم

_کجان دخترا؟

_تو زیرزمینی آقا... به همشونم خوب رسیدیم،ترگل ورگل شون کردم همین الان مشتری دارم واسشون.

امیر کیان با صدای خشک و جدی گفت

_بکارت که دارن؟

_بله آقا چک کردم همشونو...

DONYAIEMAMNOE

لبم و محکم گاز گرفتم... اینا دیگه چه آدمایی بودن؟

امیر کیان گفت

_خوبه... برای شب آمادشون کن.

_آماده‌ی آمادن آقا اگه میخواین ببرمتون بازرسی شون کنید.

صدای پاشون که اومد یعنی امیر کیان موافقت کرده.

تند پشت ستون بعدی مخفی شدم و نفس زنون نگاهشون کردم که به سمت راه پله ها رفتن اما از شانس گهم دو تا آدم غول مانند اونجا ایستاده بودن

نگاهی به اطراف انداختم و چشمم به یه پنجره ی کوچیک کنار راه پله افتاد.

با قدم های آروم و خمیده به همون سمت رفتم و پنجره رو بازش کردم.

ده دوازده تا دختر با لباس های باز و کوتاه اون جا بودن.

کیان تک تک شونو از نظر گذروند.روبه روی یه دختر خیلی خوشگل ایستاد و پوزخندی به روش زد و گفت

_حالت چطوره س*ک*سی من.

دختره با تنفر گفت

_هیچ وقت نمیبخشمت.. تو به من گفتی عاشقمی!گولم زدی...

خنده ی کیان به هوا رفت و گفت

_هنوزم عاشقتم،منتهی عاشق تن و بدن بلوریت،حیف پول خوبی واست میدن و گرنه کارت و یکسره میکردم.

مرد چاق و چاپلوس کنار کیان گفت

_اینا آماده ی هر نوع خدمتی هستن آقا،اتاقم آمادست اگه میخواین دو سه تاشون و بفرستم.

لبخند محوی روی لب کیان نشست و دست دختره رو گرفت و با نگاه بدجنسی گفت

_فقط اینو میخوام.

دستم مشت شد...لعنتی محاله بذارم به اون دختر تجاوز کنی!

از جام بلند شدم... اما به محض برگشتن سینه به سینه ی مرد قوی هیکلی شدم که دو برابر من قد داشت.

DONYAIEMAMNOE

مات چشمای آبیش شدم.خواست کلاهم و از سرم در بیاره که خیلی یهویی دستش و پیچوندم و با آرنج کوبیدم تو پهلوش و به محض اینکه خم شد گردنش و طوری پیچوندم که بیهوش شد.

نفسم و فوت کردم.... اسلحه و بی سیمم و در آوردم و زیر کیسه ی آجرا قائم کردم. اگه گیر میوفتادم نباید لو می رفت که پلیسم!

از کنار مرد گذشتم و خودم و از پنجره فرستادم پایین و خمیده از پله ها بالا رفتم.

صدای جیغ و داد دختره از یکی اتاقا بلند شده بود..

پشت در اتاق ایستادم ناله های دختره عصبیم کرد

_نکن کیان... نکن درد داره.

چشمام و با درد بستم. یعنی لاله هم به این حال افتاده بود؟

جیغ دختره بلند شد و کیان با صدای پر نیازی گفت

_بلندتر جیغ بزن... ناله کن واسم.

DONYAIEMAMNOE

دستم و روی دستگیره گذاشتم و در و نیم باز کردم.

با دیدن صحنه ی مقابلم از خودم متنفر شدم.کیان چنان تو اوج لذت بود که حتی برنگشت تا نگاهم کنه.

خواستم درو کامل باز کنم که کسی جلو دهنم و گرفت و محکم تنم و قفل کرد و دنبال خودش کشوند و علارغم دست و پا زدنم در یه اتاق و باز کرد و پرتم کرد داخل...

برگشتم و خواستم حمله کنم که با دیدن شخص روبه روم مات موندم.

با اخم داشت به من نگاه می‌کرد

لب هام تکون خورد اما نتونستم حرفی بزنم.

چی به حال خودش آورده بود؟

دیگه نه اثری از موهاش بود نه اون برق همیشگی چشماش.

ناباور نالیدم

ـچرا این طوری شدی آرمین؟

DONYAIEMAMNOE

به جای جواب دادن،زیر بازوم و گرفت و به سمت پنجره ی سراسری ته اتاق برد. بازش کرد و بدون حرف پرتم کرد بیرون که گفتم

_چی کار داری می کنی؟ندیدی داشت به دختره تجاوز می‌کرد؟آرمین ما باید اون دخترا رو فراری بدیم. چرا اینجوری نگاه میکنی با توعم؟

نگاه سرد و یخیش رو دوخت بهم و کوتاه گفت

_بزن به چاک!

با خشم نگاهش کردم و گفتم

_واسه همین غیب شدی آره؟ اومدی تو دار و دسته ی اینا... تو هم عوضی بودی آرمین تو هم...

بدون هیچ واکنشی گفت

_خفه شو و از همون راهی که اومدی برگرد برو...

_نرم می‌خوای چیکار کنی؟اگه نرم...

یقه م با خشم به سمت خودش کشید و غرید

_اگه نری گه میزنی به تمام نقشه هایی که کشیدی حالا گورت و گم کن.

ناباور گفتم

_تو چت شده؟ چرا این شکلی شدی؟

یقه م و ول کرد و کوتاه گفت

_به جای ور زدن اینجا برو دو دستی بچسب به عشقت،چون اگه دستش بدی،میمیری!

پنجره رو روم بست و متحیر تنهام گذاشت.

ناچارا عقب عقب رفتم و خواستم برگردم که کسی با یه چیز سنگین زد توی سرم و دیگه چیزی نفهمیدم.

با حس ریخته شدن پارچ آب سردی روی صورتم برق گرفته چشم باز کردم.

چند باری پلک زدم تا دیدم واضح شد.خواستم دستام و تکون بدم اما هم دستام هم پاهام بسته شده بود.

با دیدی تار چشمم به کیان افتاد که دست به کمر نگاهم می کرد.

چشمای بازم رو که دید،قدمی جلو گذاشت و گفت

_خوابت سنگینه پرنسس،واسه همین هیچ وقت تو بغل من نخوابیدی؟

نفس زنون نگاهش کردم،جلو اومد و دستاش و دو طرف صندلیم گذاشت و روبه روی صورتم پچ زد

_پس جاسوس بودی؟نگفتی دلم میشکنه عزیزم؟

نفسم بالا نمیومد،انگشتم و توی دستش گرفت و ادامه داد

_جاسوس کی بودی؟

آروم گفتم

_هیچک... آیییییی

DONYAIEMAMNOE

هنوز حرفم و تکمیل نکرده بودم انگشتم و چنان پیچوند که صدای شکستن شو شنیدم و درد توی تمام وجودم پیچید.

با ظاهر خونسردی گفت

_قرار به دروغ گفتن نبود خانوم کوچولو!

با درد گفتم

_کیان به خدا من...

انگشت بعدیم و توی دستش گرفت و به دهنم چشم دوخت.

از شدت درد اشک از چشمم سرازیر شد،چشمم به پشت سرش افتاد. آرمین با نگاه شیشه ای و سردی داشت نگاهم می کرد.

چرا هیچ کاری نمی کرد؟ یعنی اصلا براش مهم نبود؟

کیان با صدای خونسردی گفت

_دروغ بگی،زبونت و قطع میکنم. می کنم این کار و دختره ی احمق پس حرف بزن کی فرستادتت...

با درد لب گزیدم و گفتم

_باشه میگم گوش کن من دیشب وقتی داشتی با تلفن حرف میزدی شنیدم.به خدا منو کسی نفرستاده،خودم تعقیبت کردم تا مطمئن بشم اشتباه شنیدم.

DONYAIEMAMNOE

اون مرد چشم آبی که زده بودمش با صدای خشک و سردی گفت

_دروغ میگه رئیس مثل سگ...یه دختر معمولی بلد نیست حرفه ای ضربه بزنه این دختره آموزش دیده.

توی عمق چشمام نگاه کرد و فشاری به انگشتم داد که از ترس چشم بستم.

صاف ایستاد و گفت

_کی تو رو فرستاده؟

آرش... آرش کجایی ببینی دارن لیلی تو شکنجه می کنن؟

سکوت کردم،کیان با بی رحمی گفت

_ماکان!یه میله داغ کن بیار واسم.

ترسیده گفتم

_می خوای چی کار کنی؟

DONYAIEMAMNOE

لبخند محوی زد و گفت

_میخوام یه نمه از اون زبون کوچولو تو ببرم.میدونی چیه عشقم...

دوباره خم شد طرفم،لب پایینم رو بین دندون هاش گرفت و فشار داد که طعم خون رو توی دهنم حس کردم.

عقب کشید و روبه روی صورتم پچ زد

_من عاشق شکنجه کردن زنام

وحشت زده نگاهش کردم.

صاف ایستاد... تند گفتم

_کیان گوش بده، من اومدم اینجا فقط به خاطر تو.. چون دیشب شنیدم پای تلفن چی می گفتی... ببین من مثل باقی این دخترا نیستم،من واقعا دوستت دارم ازت متنفر نشدم کیان!

خندید و گفت

_عاشقمی؟

سر تکون دادم،نگاه سرد آرمین همچنان اذیتم می‌کرد. چرا هیچ کاری نمی‌کرد؟ این قدر براش بی ارزش بودم؟

کیان با لحن تمسخر آمیزی گفت

DONYAIEMAMNOE

_این جمله رو زیاد شنیدم،یه چیز جدید بگو که منصرف شم از کوتاه کردن زبونت.

همون لحظه در باز شد و ماکان با یه میله‌ی داغ که به قرمزی میزد اومد داخل.

ملتمس به آرمین نگاه کردم اما همچنان تکیه زده به دیوار سرد و خونسرد نگاهم میکرد.

باید خودم یه کاری می‌کردم.

_اونا به محض اینکه بفهمن تو چه آدمی هستی ازت متنفر میشن کیان اما من فهمیدم و حسم بهت تغییر نکرده هیچ وقت نمیکنه من حتی حاضرم کمک تون کنم فقط کافیه بذاری کنارت باشم.

میله ی داغ و از ماکان گرفت و به سمت چشمام آورد.

نفس بریده سرم و عقب کشیدم.

داغی میله رو خیلی خوب می تونستم حس کنم.

DONYAIEMAMNOE

شمرده شمرده می‌پرسه:

_فقط بگو سگ کی هستی؟هوم؟

قلبم گومب گومب می‌زد.دیگه نمیدونستم چی بگم! انگار تهش همین بود،نتونستم لاله رو پیدا کنم،نتونستم.

با جدیت گفت

_دهن تو باز کن!

اشک از گوشه ی چشمم چکید،کاش به آرش می گفتم میخواستم بگم پلیسم که صدای خشک آرمین بلند شد

_بسه...بکش کنار.

کیان سرش و برگردوند و گفت

_چیه دلت سوخت؟

آرمین قدمی جلو اومد و خشک گفت

_حتی اگه جاسوس باشه به دردمون میخوره...صاحبش هر کی باشه میاد دنبالش!

در حالی که صدام میلرزید گفتم

_من جاسوس نیستم من فقط..

DONYAIEMAMNOE

هنوز حرفم تموم نشده بود میله ی داغ پشت دستم چسبیده شد و تمام وجودم سوخت و داد از سر دردم بلند شد.

با لذت خاصی توی چشماش نگاهم کرد و گفت

_آخی... سوختی؟

اشکام پشت هم از چشمم باریدن و از درد فقط لبم و گاز گرفتم.

آرمین با همون لحن خنثی گفت

_هیچ وقت یاد نمی‌گیری چه طور با دشمنات رفتار کنی.

کیان خیره به صورت من با همون لذتی که توی چهره ش موج میزد گفت

_امممم بذار یادم بیاد آخرین بار با یه جاسوس چی کار کردم.اول... تک تک انگشت هاش و قطع کردم،بعدش... امممم بعدش چی کار کردم ماکان؟آها سرب داغ ریختم تو حلقش.. هر روزم یه تیکه از بدنش و کندم تا آخر... مرد.

خدای من یه آدم تا چه حد می تونست ظالم باشه؟

میله‌ی داغ رو باز جلوی چشمم گرفت و گفت

_خوب تو چون دختری یه راه آسون تر برات انتخاب می‌کنم. ماکان،چند نفر تو انبارن؟

ماکان با اون صدای زمختش گفت

_بیست و هفت نفر آقا.

کیان با لبخند شیطانی گفت

_امشب همه‌شون به ترتیب این دختره رو می*گان به هر شکلی که خودشون دلشون میخواد.

و جلوی چشمای ناباور و وحشت زده‌ی من عقب رفت و میله رو روی زمین انداخت و آرمین بی هیچ واکنشی باز هم نگاه می‌کرد.

با چشمای بی فروغ نگاهم و به در دوختم.نمیدونم چرا امید داشتم آرش بیاد.

منه لعنتی حتی موبایلمم برنداشتم تا ردم و بزنه! آرش راست می‌گفت...بعضی وقتا زیادی بی فکر بودم.

در اتاق باز شد.با دیدن امیر کیان انگار که عزرائیلم و دیدم....در و بست و قفل کرد. با لبخندی شیطانی به سمتم اومد و گفت

_هنوز زنده ای؟

نالیدم

_امیر چرا این کار و با من میکنی؟خودتم میدونی که راست میگم.

روی تخت نشست و دستش و زیر چونم زد و گفت

_میدونم.

_خوب اگه میدونی چرا عذابم میدی؟

سرش و جلو آورد و آروم پچ زد

_چون چیزایی رو فهمیدی که نباید می فهمیدی.

در حالی که سوختگی و شکستی دستم امونم و بریده بود گفتم

_من لو نمیدمت. گفتم که حاضرم به خاطرت هر کاری بکنم.

خیره نگاهم کرد و بی مقدمه گفت

DONYAIEMAMNOE

_میدونی اندامت یکی از س*ک*سی ترین انداماست؟حیفی زیر نوچه های من سینه ی سفتت شل بشه.

لبم و گاز گرفتم.خدایا صبر بده بهم.

نگاهش و با گستاخی روی تن و بدنم انداخت و گفت

_بیا یه معامله کنیم..

چشمام برق زد و گفتم

_چی؟

معنادار گفت

_من الان حدود سه ساله ار*ضا نشدم.دارم میترکم.

ناباور نگاهش کردم

_دخترا بهم لذت میدن اما ارضام نمیکنن کمن واسم.

با تته پته گفتم

_ا...از من چ... چی می‌خوای؟

دست روی گونه م گذاشت و از اونجا انگشتش و نوازش گر به پایین کشوند و پچ زد

_می‌خوام شانسم و با تو امتحان کنم،اگه بتونی....نگهت میدارم واسه خودم.

حتی پلک هم نمیتونستم بزنم... اون مشکل دیگه ای جز رابطه ی جنسی نداشت؟

وقتی دید خشکم زده تند گفت

_اوه عزیزم فکر نکن تو س*ک*س آدم خشکیم نه عزیزم. من...

بی طاقت گفتم

_لطفا تمومش کن.

بیشتر بهم نزدیک شد و زمزمه کرد

_چرا؟دوست نداری تجربه ش کنی؟یا شاید میخوای به وعده‌م عمل کنم و نوچه هام و بفرستم سراغت؟مگه دوستم نداری؟پس فکر نکنم رابطه با من خیلی هم عذاب آور باشه برات.

دست سالمم مشت شد. به درک که هر چی بشه،باید بهش بگم من سرگرد لیلی اعتمادیم دختری که برای شکستن کمرش اومدم نه ارضا کردنش...

لب باز کردم که در اتاق باز شد. چشمم به آرمین افتاد و دلخور نگاهش، کردم.

نگاه سردش رو بین من و کیان گردوند و گفت

_اگه لاس زدنت تموم شده بیا برو سگات و آروم کن افتادن به جون هم.

کیان سری تکون داد و موقع بلند شدن خم شد و کنار گوشم گفت

_رو حرفام فکر کن شب برای شنیدن جوابت میام.

حرفش و زد و زیر نگاه نفرت بارم از اتاق بیرون رفت.

کیان که رفت،آرمین در و بست و با اخم به سمتم اومد و جای کیان نشست و با صدای خشکی گفت

_بده من دستتو

نگاه ازش گرفتم و دلخور گفتم

_نمیخوام.

DONYAIEMAMNOE

این بار حرفی نزد و مچ دستم و توی دستش گرفت که آخم بلند شد.

انگشت شکستم و بازرسی کرد و گفت

_شکسته.

لبم و محکم گاز گرفتم... سرد و خنثی ادامه داد

_دستتم بدجور سوخته.

عصبی گفتم

_خودم دارم میبینم.دمت گرم که دیدی و عین خیالت نبود.

نگاهم کرد، حالت نگاهش برام غریبه بود.

سردی کلامش هم برام عجیب بود

_بهت گفتم فرار کن...به خاطر احمق بازیات من گند نمیزنم به همه چی.

ناباور گفتم

DONYAIEMAMNOE

_آرمین من کیم؟

بلند شد و گفت

_می فرستم بیان ردیفت کنن.

داشت از اتاق بیرون می رفت که گفتم

_یعنی نمیخوای هیچ کاری بکنی

برگشت و با نگاه سردی گفت

_نه.

و جلوی چشمای متحیرم از اتاق بیرون رفت.

❊ ❊ ❊ ❊

در باز شد و نور شدیدی به چشمم خورد. لعنتیا یه چراغ روشن نمیکردن واسه من.

قامت امیر کیان و توی تاریکی هم تشخیص دادم.

به سمتم اومد و دست زیر بازوم انداخت و بلندم کرد. با صدای گرفته ای گفتم

_کجا میخوای منو ببری؟

DONYAIEMAMNOE

جوابم و نداد به جاش بازوم و دنبال خودش کشوند.

از اتاق که بیرون رفتیم گفت

_می‌خوام بفرستمت برای معاینه،خواهان داری از اون ور.باکره‌ای دیگه یا دروغ گفتی؟

ترسیده ایستادم و گفتم

_تو همچین کاری نمیکنی!

لبخند ژکوندی زد و گفت

_من کارم اینه دختر خانوم.تو یکی آسون تر از همه لازم نبود وقت بذارم روت.نترس...اونی که معاینه ت میکنه زنه ولی با اجازه منم تماشات میکنم.

خدایا تو چه مخمصه ای افتاده بودم.

خواست باز بازوم و بکشه که گفتم

_من باکره نیستم.

DONYAIEMAMNOE

گردنش چنان به سمتم برگشت که حس کردم رگ به رگ شد.

اومدم چشمش و درست کنم زدم ابروش و ناکار کردم. با خشم پرسید

_چی گفتی؟

حرفم و با اطمینان تکرار کردم

_من باکره نیستم!پولی هم از من نمیتونی به جیب بزنی!

سر تکون داد و گفت

_معاینت کنم می فهمم هستی یا نیستی... راه بیوفت.

قلبم گومب گومب میزد.لعنتی،دردم فرستادنم اون ور نبود. دردم این بود که آرش و بقیه بی خبرن.

هلم داد جلو و در یه اتاق و باز کرد..

نگاهی به اطراف انداختم،یه اتاق سفید با یه تخت وسط اتاق و یه زنی درشت هیکل که لباس سفید تنش بود.

امیر هلم داد جلو و گفت

DONYAIEMAMNOE

_معاینه ش کن.

زن سر تکون داد و گفت

_درو ببند باز سگات سرک نکشن داخل خودتم برو بیرون.

درو بست و خودشم تکیه زد به دیوار و گفت

_می‌خوام منم باشم.

زن چشم غره ای به سمتش رفت و گفت

_پس بی فضولی وایستا همون جا... دختر شلوارت و در بیار.

لرز شدیدی اندامم و گرفت،ملتمس به امیر نگاه کردم و گفتم

_امیر این کار و نکن لطفا...

جلو اومد و دستش و روی گونه گذاشت و گفت

_نترس شکلات تلخم... از سر تا پات و طلا میگیرن.کرور کرور پول میدن واسه این اندام سکسی.

نالیدم

_مگه نگفتی با خودت باشم؟

موهام و از صورتم کنار زد و گفت

_خواهان داری گلم پول خوبی واست میدن.

_من بیشتر از اون پول و واست در میارم. ببین من دفاع شخصی بلدم... میتونم برات کار کنم هر کاری که بگی.

لبخند ژکوندی زد. خم شد تا لبم و ببوسه که گونه مو جلو بردم.

به جای بوسیدن گازی از گونه م گرفت و گفت

_حالا نترس و برو جلو!

اشاره ای به اون زن کرد. ترس برم داشت.

زنه مثل عزرائیل بازوم و کشید و به سمت تخت برد و گفت

_شلوارت و کامل در بیار و بخواب رو تخت.

باز به امیر نگاه کردم که دست به سینه زل زده بود بهم.

لعنتی...لعنت به تو لیلی که گند زدی به همه چی... آرش راضیه؟ نامزدت راضیه جلوی چشم یه بیمار جنسی لخت کنی؟

خودت چی؟ شرافتت چی؟

به خاطر لاله... انتقام همه ی این لحظه ها رو میگیرم.

زنه که دید حرکتی نمیکنم داد زد

_زودباش دیگه مگه خوابت برده؟میخوای خودم بکشم پایین اون شلوارت و؟

آروم گفتم

_نه خودم انجام میدم. فقط امیر...

خندید

_دختر جون،چند صبا دیگه باید لخت دنبک بزنی واسه این و اون که چهار قرون بندازن کف دستت تو از این خجالت میکشی؟بخواب رو تخت تا نصفه پایین میکشم واست

در حالی که تنم می‌لرزید دراز کشیدم روی تخت و دکمه و زیپ شلوار جینم رو باز کردم.

چشمم به امیر افتاد که تکیه زده به دیوار با لبخند محوی زل زده بود به من... لعنتی

چشمام و با درد بستم. دست زنیکه به سمت شلوارم رفت که در باز شد و یکی از نوچه های امیر با وحشت گفت

_رئیس محموله لو رفت!

امیر مثل برق از جاش پرید و از اتاق بیرون رفت. سریع بلند شدم و بی توجه به صدا زدنای اون زنیکه از اتاق بیرون رفتم.

چشمم به آرمین افتاد که با خشم داشت پشت تلفن حرف می‌زد.

به سمتش دویدم و گفتم

_بیا بریم!

نگاه تندی بهم انداخت و پشت تلفن گفت

_میفرستمش بیاد الان.

تلفن و قطع کرد و گفت

_عرضه داری فرار کنی؟از در پشتی برو نامزدت منتظرته.

متعجب گفتم

_آرش؟

عصبی غرید

_کس دیگه ای نامزدته؟

با مخالفت گفتم

DONYAIEMAMNOE

_نمیرم. اونا میخوان امیر و دستگیر کنن. اون و بگیرن به خواهرم نمیرسم.

چنان نگاه تندی بهم انداخت که گفتم الان گردنم و خرد میکنه.

بهش مهلت ندادم و گفتم

_من امیر و فراری میدم.

نموندم تا حرفی بزنه و دویدم.... صدای داد و بیداد امیر رو از توی انبار شنیدم.

وارد انبار شدم یک لحظه ماتم برد.

تصویر جدیدی و از امیر کیان میدیدم. اسلحه به دست و با خشم آدماش و ردیف کرده بود چنان داد و بیداد می‌کرد که یک قدم عقب رفتم.

ترسناک بود،ترسناک تر شد.

تا خواستم یک قدم به جلو بردارم بازوم کشیده شد و صدای عصبی آرمین توی گوشم پیچید

_زبون آدمیزاد نمیفهمی نه؟

DONYAIEMAMNOE

منو دنبال خودش کشوند چنان بازوم و محکم فشار میداد که هر چه قدر تقلا کردم نتونستم از چنگش خلاص بشم.

با مخالفت و تند گفتم

_نکن آرمین... بذار کارم و بکنم. من واسه چی اومدم اینجا؟شغلم اینه ول کن دستم و..

اهمیتی نداد و درو باز کرد و نگاهی به اطراف کوچه انداخت. در ماشینی باز شد و قامت آشنای آرش توی دیدم اومد.

آروم گفتم

_بذار برم پیش کیان.

سر خم کرد و کنار گوشم گفت

_انگاری تنت میخاره. بدت نمیاد خشتکتو بکشن پایین؟

آرش بهم رسید، آرمین هلم داد جلو و گفت

_بگیرش تحفه تو...

DONYAIEMAMNOE

آرش مچ دستم و گرفت.بغض کردم و به خیال اینکه میخواد بغلم کنه رفتم جلو که با خشم سیلی به صورتم زد.

سرم کج شد.مات موندم. با همون خشمش غرید

_تموم شد همه چی لیلی. فردا عقدت میکنم می تمرگی تو خونت تا خودم این ماموریت و تموم کنم.

مات برده نگاهش کردم...مچ دستم و گرفت و دنبال خودش کشوند و غرید

_راه بیوفت ببینم.

ناخواسته دنبالش کشیده شدم. چرا درکم نمی‌کرد؟چرا نمی فهمید این شغلمه و از همه مهم تر من واسه ی خواهرم این کارا رو میکنم نه از روی دلخوشی؟

در ماشین و باز کرد و خواست به زور سوارم کنه که ناغافل با آرنج توی شکمش کوبیدم حلقه ی دستش که شل شد دستش و پیچوندم اسلحه شو از دور کمرش در آوردم و گفتم

_متاسفم آرش ولی باید خواهرم و پیدا کنم.

با سرعت برق دویدم و صدای عصبیش و از پشتم شنیدم

_وایستا ببینم.

حس میکردم داره دنبالم میاد. دستام و بند دیوار باغ کردم و خودم و بالا کشیدم که مچ پام و گرفت و کشید پایین و تا به خودم اومدم دیدم توی بغلش گم شدم.

به التماس افتادم

_بذار برم... تو رو خدا آرش بذار برم... همه چی و خراب نکن قربونت برم.

با اخم نگاهم کرد و گفت

_حالیته وقتی غیب شدی من چی به حالم اومد؟

_ببخشید... حالا که میدونی کجام بذار برم.

دستش دور کمرم سفت شد و با فک قفل شده گفت

_نامردم اگه خودم با دست خودم خون اون یارو رو نریزم. فکر کردی به گوشم نرسید وعده تو به سگاش داده؟انقدر بی غیرتم که بذارم دست اون به تنت بخوره؟

DONYAIEMAMNOE

آروم گفتم

_من حواسم به خودم...

دستش و روی دهنم گذاشت و غرید

_خفه شو...انقدر لی لی به لالات گذاشتم که پرو شدی لیلی...

سرم و عقب کشیدم و خواستم حرف بزنم که صدای زمختی گفت

_چه خبره اینجا؟

برگشتم... یکی از آدمای امیر بود. آرش محکم هلم داد پشت سرش و با مشت کوبید توی صورت مرده...میدونستم از پسش بر میاد برای همین منتظر نموندم. از دیوار بالا رفتم و پریدم توی باغ...

منو ببخش آرش،مجبورم!

لیوان زهر ماریش و یه نفس سر کشید و گفت

_تو که فرصت فرار داشتی چرا نرفتی؟

DONYAIEMAMNOE

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و گفتم

_بهت گفتم که من مثل بقیه ی دخترا نیستم.

لبخندی زد.مچ دستم و گرفت و کشید روی پاش!دستش و دور کمرم انداخت و گفت

_پس میخوای منو؟

در حالی که ته دلم آشوب بود با لبخند سر تکون دادم.

لیوانشو روی میز گذاشت و گفت

_بریز واسم.

از خدا خواسته از روی پاش بلند شدم و لیوانش و پر کردم و به سمتش گرفتم. به جای لیوان باز مچ دستم و گرفت و منو روی پاش نشوند.

لیوان و از دستم گرفت و نگاهش گستاخانه سر خورد روی گردنم... جرعه ای نوشید و گفت

_گفتی باکره نیستی،با کی بودی؟

جا خوردم از سؤالش...! با همون نگاه خمارش گفت

DONYAIEMAMNOE

_در بیار مانتوتو...

فهمید میخوام اعتراض کنم زودتر گفت

_مگه نمیخوای منو؟در بیار.

دستم به سمت دکمه ی مانتوم رفت و چشمای آرش جلوم زنده شد. بهش قول داده بودم،من بهش قول داده بودم که...

هنوز تصمیم نگرفته بودم که لیوانش و روی میز گذاشت و مانتو رو توی تنم جر داد و گفت

_هر چی من میگم میگی چشم... قانون اول.

مانتو رو از تنم در آورد و شالم و از سرم کشید. حالا با یه نیم تنه در نزدیک ترین حالت بهش نشسته بودم.

چند غالب یخ توی لیوانش ریخت...لیوان و به سمت لبش برد و لحظه ی آخر تمام محتویاتش رو روی بالاتنه ی برهنم خالی کرد.

نفسم از سرما حبس شد و چشمام و با انزجار بستم. حس مشروب و یخ روی تنم داشت حالم و بد می‌کرد.

یک غالب یخ درست توی یقه‌م افتاده بود. خواستم برش دارم که مانع شد. صورتش رو به بالاتنه م نزدیک کرد و یخ بین سی**نه هام رو با دو لبش برداشت.

یخ رو بین دو لبش بالا کشید و تا روی گردنم امتداد داد.

تمام تنم منقبض شد. لعنتی چرا تمومش نمی‌کرد؟

روی لب هام توقف کرد و یخ رو توی دهنم فرستاد.

یک قطره آب از کنج لبم سر خورد.

با چشمای ملتهبش نگاهم کرد و اون قطره آب و با زبونش بلعید.

بی طاقت از روی پاش بلند شدم و گفتم

_نکن امیر لطفا نکن.

لم داد روی صندلیش و گفت

_ چرا؟مگه دنبالم راه نیوفتادی به خاطر اینکه دوستم داری؟

سر تکون دادم.

از سر تا پام رو از نظر گذروند و در حالی که حس لذت توی چشمام موج میزد گفت

_زانو بزن جلوم.

نفسم بند اومد.با تته پته گفتم

_چرا آخه؟

با لبخند محوی کنج لبش گفت

_دوست دارم زنا جلوم زانو بزنن.

خدایا عجب غلطی کردم با این روانی تنها موندم.

لبم و محکم گاز گرفتم،من امشب توی خونه ی این آدم دووم نمیارم

با ابرو به جلوی پاش اشاره کرد.

ناچارا جلوش زانو زدم که باز گفت

_سرت و بنداز پایین.

لب هام و روی هم فشار دادم. طاقت بیار لیلی... به خاطر لاله بعدش انتقام تمام این لحظه ها رو ازش میگیری.

سرم و انداختم پایین،دستوری گفت

_صدای چشم گفتن تو نشنیدم. آدم به اربابش چی میگه؟چشم قربان!

DONYAIEMAMNOE

فکم قفل کرد.سرم و بلند کردم و با خشم گفتم

_من کلفت تو نیستم.

خندید و گفت

_اگه میخوای راضیم کنی باید باشی.

به مانتوم چنگ انداختم و بلند شدم مانتوم و تنم کردم و گفتم

_راضی نشو... مهم نیست واسم من علاقه ای به برده شدن برای تو ندارم. سگم نیستم بخوام صاحاب داشته باشم. میرم.

لبخند محوی زد و گفت

_تا من نخوام پات از این در بیرون نمیره.

دستم مشت شد،اون روزی که چشمم به خواهرم بیوفته میدونم چه طوری انتقام همه ی اینا رو ازت بگیرم.

مظلوم گفتم

_پس تو چی میخوای؟

_اگه نخوام بفروشمت باید یه جوری راضیم کنی دیگه نه؟

درمونده گفتم

DONYAIEMAMNOE

_فقط این مدلی؟با رابطه ای که...

وسط حرفم پرید

_مجبورت نمیکنم. دختر خوش شانسی هستی که دو راه میذارم پیش پات و یه هفته بهت مهلت میدم. بعد این یه هفته اگه جوابت منفی بود می فروشمت تا دستمالی هزار تا شیخ هوس باز بشی و تو کاباره ها تا نیمه شب قر بدی اما اگه قبول کنی...

مکث کرد،قلبم گومب گومب میزد

_مال من میشی!همیشه،همه جا در کنارم.

_چ... چی؟چیو قبول کنم؟

از جاش بلند شد و باز نگاهش و به سر تا پام انداخت و آروم گفت

_منو به اون اوجی برسون که سالها هیچ دختری نتونسته برسونه. اون وقت،ملکه ی من میشی، تا ابد

به محض اینکه از ماشین کیان پیاده شدم چشمم به آرش افتاد و پاهام به زمین قفل کرد.

با دیدنم اخماش و در هم کشید و با یه دنیا حرف نگاهم کرد. لبم و گاز گرفتم. صدای کیان از پشتم بلند شد:

_تو دانشگاه تیک نزن باهام نمیخوام کسی بفهمه.

سری تکون دادم. سنگینی نگاه آرش رو حس میکردم. کیان جلو جلو وارد دانشگاه شد.

با چشم به آرش اشاره کردم که دنبالم بیاد.

برعکس خواسته م به سمتم اومد. با ترس به اطراف نگاه کردم. اگه کیان میدید چی؟

روبه روم ایستاد و خشک گفت

_می شنوم.

به اطراف نگاه کردم و گفتم

_اینجا نه،بیا بریم یه جای خلوت...

با طعنه وسط حرفم پرید

_خلوت؟چیکارتم من مگه؟

_شوهرمی، عشقمی،جونمی ولی بیا بریم یه جای دیگه!

عصبی فک محکم‌ش و روی هم فشرد و غرید

_ببند دهنت و لیلی اگه همین جا نمیزنم فک تو خرد نمیکنم واسه اینکه به بابات قول دادم دست روت بلند نکنم.

دلخور گفتم

_نه که نکردی!

_حقت نبود محکم تر بزنمت؟

سرم و خاروندم و گفتم

_چرا بود اما من مجبور شدم اون شب از دستت فرار کنم چون که کیان...

با خشونت صداش و بلند کرد

_اسم اون مرتیکه رو جلوی من نیار...

مات صدای بلندش به اطراف نگاه کردم.

نفس عمیقی کشید و گفت

_نمیخوامت دیگه.

نفسم بند اومد و به تته پته افتادم

_چ... چ.. چی میگی تو؟

_نشنیدی؟

خندیدم و گفتم

_شوخی بی مزه ایه آرش...تو به همین راحتی جا نمیزنی مگه نه...

نگاهش لحظه ای مثل سابق شد و خواست حرفی بزنه که با صدای کیان مثل مجرم ها عقب پریدم

_لیلا؟

ترسیده نگاهش کردم که مشکوک نگاهش بین من و آرش چرخید و گفت

_مسئله چیه؟

آرش یک قدم جلو رفت و گفت

_نگاش نکن تا خودم بهت بگم مسئله چیه!

یخ زدم!میخواست همه چیز و بگه

کیان ابروهاش بالا پرید و گفت

_نگاش نکنم؟واسه چی نگاش کنم؟

DONYAIEMAMNOE

تند پریدم وسط بحث شون و گفتم

_کلاسا داره شروع میشه بهتر نیست که ما....

کیان با شک گفت

_بین شما چیزی فراتر از استاد و دانشجو هست؟

باز خودم به جای آرش گفتم

_نه بابا من استاد و فقط چند بار سر کلاسا دیدم مگه نه استاد؟

آرش با سرزنش نگاهم کرد....انگار داشت با نگاهش تهدیدم می‌کرد.

کیان سری تکون داد و گفت

_برو سرت کلاست،منم یه چیزی جا گذاشتم.

سر تکون دادم و با قدمای تند وارد دانشگاه شدم.

در کلاس و بستم و گفتم

_چرا داری کاری میکنی که همه چی و بفهمه؟

وسایلاش و با خونسردی جمع کرد و گفت

DONYAIEMAMNOE

_نبند درو ممکنه عشق جدیدت ببینه.

عصبی گفتم

_عشق جدید؟تو میفهمی چی میگی؟انگار نمیدونی من واسه چی...

عصبی پرید وسط حرفم

_واسه ماموریت میذاری بهت دست بزنه؟واسه پیدا کردن خواهرت میذاری لختت کنه و خفه خون میگیری؟واسه لاله از دست من فرار میکنی میری خونه ی اون مرتیکه؟

سکوت کردم. روبه روم ایستاد و ادامه داد

_من تو رو واسه حجب و حیایی که داشتی خواستم. وقتی تو کلانتری به هیچکی رو نمیدادی خواستمت... بعد اون همه جنجال خواستمت اما الان...

دلخور گفتم

_دیگه نمیخوای فکر میکنی الان شدم یه هرزه؟تصورت اینه از من؟

DONYAIEMAMNOE

روبه روم ایستاد و آروم گفت

_من خواهرت و پیدا میکنم!قول میدم ولی دیگه نمیخوام اون مرتیکه رو کنارت ببینم.

لب هام آویزون شد. دستش و کنار صورتم گذاشت و گفت

_من تو رو از دست نمیدم لیلی،به هیچ قیمتی...پس یا بهم اعتماد کن و بشین پای سفره ی عقد... از این ماموریت بکش کنار،یا به زور عقدت میکنم و بعد اون بی اجازه ی من حتی آبم نمیخوری...چه برسه اینکه کار کنی.

ناباور گفتم

_تو میخوای مجبورم کنی؟

با خشونت گفت

_ولت کنم که تا هر بی ناموسی بیاد زنم و دستمالی کنه اونم به اسم ماموریت هیچی نگه و...

با خشم دستم و بالا بردم که دستم و توی هوا گرفت و به سمت خودش کشوند و تمام حرصش رو با بوسیدن لبهام خالی کرد.

پسش زدم و گفتم

_حق نداری به کاری مجبورم کنی!

از لجم جلو اومد. دستش و دور کمرم انداخت و محکم توی بغلش حبسم کرد و گفت

_یادت رفته من چیکارتم؟موقتم باشه تو زن منی...مردونگی کردم تا الان دست بهت نزنم ولی اگه بخوام کی میتونه جلوم و بگیره؟بابات؟

انگار یه شخصیت دیگه از آرش و میدیدم.خواستم عقب برم که محکم تر حبسم کرد و گفت

_دیگه یه شبم حق نداری تو خونه ی اون یارو بمونی،پاتو توی این خراب شده نمیذاری دیگه میای خونه ی من بدون عروسی عقدت میکنم.

با دلخوری نگاهش کردم و عقب رفتم.

لب هام و روی هم فشار دادم و گفتم

_فکر کنم بهتره اون صیغه رو باطل کنیم.

چشماش گرد شد و نگاهم کرد.چونم لرزید. دستم و مشت کردم و گفتم

_من برای رسیدن به لاله حاضرم هر کاری بکنم.حاضرم دست به هر کاری بزنم... حتی جدا شدن از تو،حتی به قیمت...

سکوت کردم و توی دلم ادامه دادم

_حتی به قیمت فروختن خودم به امیر کیان و قبول کردن پیشنهاد رابطه ش.

وارد کوچه ی خونمون شدم. دلم برای مامان و بابا یک ذره شده بود. سرم و پایین انداخته بودم و به بدبختیام فکر میکردم که صدای ترمز شدید ماشینی و کنارم شنیدم.

برگشتم و با دیدن آرش ثابت موندم.

پیاده شد،لباس نظامی تنش بود روبه روم ایستاد که گفتم

_از کجا فهمیدی اینجام؟

دستبند فلزی پلیسی شو در آورد و دستم و گرفت. حیرت زده گفتم

DONYAIEMAMNOE

_چی کار می کنی؟

دست بند و دور دست باندپیچی شدم قفل کرد،بازوم و کشید و غرید

_راه بیوفت!

منو به سمت ماشینش کشوند متعجب گفتم

_چی کار میکنی آرش معلوم هست؟

در ماشین و باز کرد و گفت

_کاری که از اول باید می کردم.

هلم داد داخل ماشین و خودشم سوار شد.

درای ماشین و قفل کرد. با اخم گفتم

_تو حق نداری این کار و بکنی... اینا رو باز کن از دور دستم،دستم درد میکنه!

نگاهی به دست داغونم انداخت و گفت

_آرش نیستم اگه تک تک استخوناش و خودم نشکنم.

با فکی قفل شده پاش و روی پدال گاز فشرد. کلافه نگاهی به ساعت انداختم و گفتم

_کجا میری؟

نگاهم کرد و گفت

_خونمون،عاقد منتظره!

دهنم باز موند،به دستبندم اشاره کردم و گفتم

_اینجوری میخوای ازم بله بگیری؟

مصمم گفت

_بهت گفته بودم عین آدم نشینی به زور میبرمت سر سفره گفتم یا نگفتم؟

متعجب حتی نمیتونستم حرف بزنم، مگه زوری هم می‌شد عقد کرد؟

از خونه ی بابام تا خونه مون فاصله ای نبود،دو تا بوق زد و ماشین و توی حیاط پارک کرد. پیاده شد و در سمت کمک راننده رو باز کرد و بازوم و کشید.

خیالم راحت بود آخه عقد کردن نیاز به شناسنامه داشت که جای اونو آرش بلد نبود.

وارد که شدم مات موندم دیوونه واقعا سفره ی عقد چیده بود.

چند نفری از دوستای ادارمون که اونجا بودن با دیدن ما چشماشون گرد شده بود اما آرش انگار زده بود به سرش چون دستم و کشوند و روی صندلی نشوند و اون یکی دستبند و به دسته ی صندلی وصل کرد تا فرار نکنم.

خودشم کنارم نشست و گفت

_بخون حاج آقا شناسنامه هارم که داری!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم مردک بدون هیچ حرفی شروع به خوندن کرد.

سرش و زیر گوشم آورد و گفت

_نمیخواد بری گل و گلاب بچینی بار اول بله رو بگو وگرنه اذیتم کنی خداشاهده اذیتت میکنم لیلی... از دست تو زده به سرم.

نگاهش کردم من چه بلایی سرش آورده بودم؟

DONYAIEMAMNOE

صدای عاقد تو گوشم پیچید

_عروس خانوم وکیلم؟

سکوت کردم...آرش و دوست داشتم و تا حالا یه بارم به عشقمون شک نکردم اما زود بود.من کلی آرزو داشتم نباید اینجوری میشد.

فشاری به دستم آورد و پچ زد

_خیالم و راحت کن که مال منی لیلی

نالیدم

_آرش من...

خیره به چشمام گفت

_دوستم داری؟ مثل سابق؟

سر تکون دادم که گفت

_پس بگو بله.بهم اعتماد کن.

لبم و گاز گرفتم،خدایا هر چه باداباد...

با صدای آرومی گفتم

_بله

DONYAIEMAMNOE

و صدای دست زدن توی گوشم پیچید و دستم توی دست بزرگ و مردونه ی آرش حبس شد.

هیکلش بهترین هیکلی بود که توی عمرم دیدم.وقتی لباس فرمش و می پوشید تبدیل میشد به یه پلیس اخمو و با جذبه.

با لذت نگاهش کردم که داشت با تلفنش صحبت می‌کرد. لنزام و از چشمم در آوردم و توی آینه به چشمای آبی دریاییم نگاه کردم.

مامانم به خاطر لاله سکته کرد و تا مرز مرگ رفت و بابام انگار صد سال پیر شد. به هر راهی زدم تا پیداش کنم اما نشد،این آخرین راهی بود که برام مونده بود که اونم...

با دستایی که دور شکمم حلقه شد تکونی خوردم و برگشتم.

توی بغل ورزشکاریش تقریبا گم شدم. دستش و زیر چونم زد و سرم و بلند کرد.

به چشمای سیاه و خشنش نگاه کردم و خجالت زده سرم و انداختم پایین...

DONYAIEMAMNOE

سرش و توی گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید و گفت

_اگه انقدر منو تشنه ی خودت نمی کردی شاید می تونستم امشب یه کم بهت رحم کنم.

تا بخوام معنی حرفش و بفهمم با قدرت هلم داد سمت تخت.

خندیدم و گفتم

_وحشی شدی!

خم شد روم و حریصانه لبم و به بازی گرفت.

هلش دادم عقب و گفتم

_آرش نمیخوای یه مهلت به جفتمون...

پیرهنم و تقریبا توی تنم پاره کرد و گفت

_تو بگو ی دقیقه...

کمربندش و باز کرد و تمام حرص این مدتش رو با خشونت رفتارش خالی کرد.

DONYAIEMAMNOE

همچنان زیر شکمم و ماساژ می‌داد که کلافه گفتم

_به خدا درد ندارم ول کن دیگه...

بدون این‌که چشم ازم برداره گفت

_پس چرا انقدر کج خلقی قندم؟

تند نگاهش کردم و گفتم

_خیلی بیشعوری نگاه کن گردنم و...تنم و... خوب یکی ببینه من چی بگم؟

بوسه ای روی جای کبودی گردنم زد و گفت

_یکی گه زیادی میخوره گردن و سینه ی خانوم منو ببینه.

باز چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

_وحشی...

تن بزرگش و خم کرد روم و گفت

_وحشی بازی ندیدی.

با چشمای گرد شده گفتم

_نکنه دوباره...

DONYAIEMAMNOE

با شیطنت گفت

_میدونی که من قدرت ده بارشم دارم تو هم که دردی نداری...

خواست سرش و جلو بیاره که صدای گوشیش توی اتاق پخش شد. اخم در هم کشید و گفت

_ کیه این وقت شب؟

از روم بلند شد و موبایلش و برداشت.با دیدن شماره گفت

_خیر باشه،آرمینه!

مثل برق سر جام نشستم که زیر دلم تیر کشید اما اعتنایی نکردم...آرمین چی کار می تونست داشته باشه اونم سه نصفه شب؟

مکالمه ی آرش که تموم شد موبایلش و به طرفی پرت کرد و کلافه و گفت

_آخر از دست این پسر میمیرم من...

نگران گفتم

_چی شده آرمین؟

DONYAIEMAMNOE

در کمدش و باز کرد، پیراهنی در آورد و گفت

_احمق خودش و خفه کرده با مشروب!

بلند شدم و گفتم

_منم میام.

با جدیت گفت

_لازم نکرده بشین سر جات.

بی اعتنا دنبال شلوار جینم گشتم و گفتم

_میام آرش منم نگرانشم.

با سرزنش نگاهم کرد و گفت

_شد یه بار یه چیزی بگم و بگی باشه

دو دقیقه ای حاضر شدم و گفتم

_کی بود بله رو سر سفره ی عقد داد؟من آمادم بریم.

چپ چپ نگاهم کرد و دست سالمم و گرفت و دنبال خودش کشوند.

DONYAIEMAMNOE

نگران نگاهش کردم.وضعیتش از اونی هم که فکر میکردم بدتر بود.

برای بار پنجم توی این ده دقیقه تمام محتویات معده شو توی سطل بالا آورد.

آرش با خشم گفت

_به اندازه ی ظرفیتت میخوردی احمق... حال و روزش و نگاه...پوکوندی خودتو...

آرمین در حالی که لباس زنونه ای رو توی دست داشت،کشدار و هذیون وار گفت

_تو چه میفهمی... دست زنت و گرفتی پیشته چه میفهمی من...

نتونست حرفش و ادامه بده،دلم سوخت... تا حالا آرمین و با این شکل ندیده بودم. سکسکه ای کرد و گفت

_مث سگ می‌خواستمش و بهش شک کردم.به گلم شک کردم من قاتلم،قاتل زنم،قاتل بچم...

چشمام گرد شد و گفتم

DONYAIEMAMNOE

_مگه بچه داشتی؟

آرش نگاه تندی بهم انداخت که خفه خون گرفتم.

آرمین لباس و روی صورتش انداخت و چند تا نفس عمیق کشید و جنون وار داد رد

_لعنتی بوش رفته،رفت...بوی تنشم رفت...خودشم رفت...

آرش لباس و از صورتش کنار زد و گفت

_پاشو پسر تا تو یه دوش نگیری حالت جا نمیاد پاشو...

داشت آرمین و بلند می‌کرد که صدای بسته شدن در حیاط و پارک شدن ماشینی اومد.

سریع به سمت پنجره رفتم و از لای پرده نگاه کردم و با دیدن امیر کیان در حالی که سیگاری کنج لبش بود و با تلفن حرف می‌زد خشکم زد.

آرش با جدیت پرسید

_کیه؟

ترسیده پرده رو انداختم و گفتم

DONYAIEMAMNOE

_بدبخت شدم!کیانه...

چنان اخم در هم کشید که یه لحظه شک کردم حرف بدی زده باشم.

با لحن تندی گفت

_بهت گفت اسمش و تو دهنت نچرخون... لازمم نیست بترسی،تو دیگه زن منی کور خوندی اگه فکر کردی بعد عقدم می‌ذارم دور اون یارو بپلکی.

ناباور گفتم

_چی میگی آرش؟ من باید قائم بشم اگه منو با تو ببینه همه چی خراب میشه.

خواستم برم که بازوم و گرفت و کنار گوشم خشن و محکم گفت

_اون حرومی که سهله، کل دنیا تو رو با من میبینن لیلی اینو تو کله ی پوکت فرو کن

ترسیده نگاهش کردم. زده بود به سرش؟ این همه تلاش کردیم که الان...نمیشد،خواهرم و فدای غیرت بیخودی آرش نمیکردم.

دستم و از دستش کشیدم و تند بیرون رفتم صدای عصبیش از پشت سرم اومد :

_روی سگم و بالا نیار بیا اینجا.

اعتنایی نکردم و خواستم از پله ها برم پایین که در خونه باز شد و کیان اومد داخل. همچنان داشت با تلفن حرف می‌زد. نگاهی به اطراف انداختم و سریع توی یکی از اتاقا پریدم.

صدای قدمای محکم کیان و شنیدم که از پله ها بالا اومد و بعد صدای خشک و محکم خودشو:

_من اون دختر و تا فردا صبح میخوام ماکان زیر سنگم رفته بود پیداش کن...من هیچ وقت طعمه مو از دست نمیدم.

قلبم تند می‌کوبید.منظورش من بودم؟

خندید و گفت

_پس دندون تیز کرده بودی براش پدرسگ...البته یه حسی بهم میگه جای دوری نیست،همین نزدیکیاست،خیلی نزدیک...

ترسیده یک قدم عقب رفتم که نمیدونم پام به چی گیر کرد و صدا داد.

DONYAIEMAMNOE

چشمام و بستم.صدای خنده ی کیان اومد و گفت

_حواست به اوضاع باشه،من حالا حالاها اینجا سرگرمم.

نگاهی دور تا دور اتاق تاریک انداختم و دنبال جایی برای قائم شدن بودم که در اتاق باز شد و با نوری که از بیرون اومد چشم تو چشم امیر شدم.

خشکم زد.برعکس من اون خیلی خونسرد لبخند کجی زد و چراغ و روشن کرد.

اومد داخل و درو بست و با کلید روی در قفلش کرد و با خنده ی بدجنسی گفت

_اینجا بودی خانوم پلیسه همه جا رو دنبالت گشتم؟

نفسم بند اومد.. میدونست، می دونست... اون عوضی همه چیو میدونست.

یک قدم جلو اومد و با زیرکی گفت

_نگفته بودی چشمات آبی دریاییه.البته باید حدس میزدم به خواهرت رفته باشی.

مثل یه چوب خشک ایستاده بودم. روبه روم ایستاد و با همون لبخندش گفت

_وقتی تعجب میکنی خوشگل تر میشی عروسکم.

دقیقا روبه روم ایستاد هیکلش انقدر بزرگ بود که آدم در مقابلش احساس ضعف می‌کرد.

نفس عمیقی کشید و گفت

_از روز اول برام سؤال بود،یه دختر فقیر و بی کس چطور میتونه چنین عطر گرون قیمتی بزنه؟

ازش ترسیدم،از زیرکیش، از چشماش...

یک قدم عقب رفتم که جلو اومد و متفکر گفت

_گفتم شاید از کسی هدیه گرفتی ولی دیدم نه،هیکلتم یه جوری ساختی که از صد فرسخی داد میزنه کلی پول خرج این هیکل کردی.

زبون باز کردم و گفتم

_داری اشتباه میکنی.

یک تای ابروش بالا پرید و گفت

DONYAIEMAMNOE

_من هیچ وقت اشتباه نمیکنم و تو اینو نمیدونستی و برام نقشه ریختی خانوم پلیس.

زبونم عین چوب خشک شده بود. با لذت نگاهم کرد و از توی جیبش جعبه ی گرون قیمت سیگارش رو در آورد.

سیگاری کنج لبش گذاشت و با فندک طلاش آتیشش زد.

پک عمیقی به سیگار زد.دودش و درست توی صورتم بیرون داد و گفت

_تو نفهمیدی که من شکارچیم،یه شکارچی بی گدار تیر پرت نمیکنه لیلا خانوم،اوه ببخشید لیلی.

و باز خندید و جلو اومد و گفت

_پلیس وظیفه شناسی بودی...

سرش و نزدیک آورد و کنار گوشم پچ زد

_اما حیف توی فالت یه استاد خلافکار افتاده که بد از بازی دزد و پلیس باهات لذت میبره.

DONYAIEMAMNOE

چسبیدم به دیوار.اون از اول می‌دونست، از همون اولش همه چیو می‌دونست!

سینه به سینه م ایستاد و گفت

_خودتو خسته کردی خانوم پلیسه،از اول میومدی از خودم سراغ لاله رو می گرفتی باهم کنار میومدیم.

باختم،همه چیو باختم و نالیدم

_کجاست لاله؟

ابرو بالا انداخت و گفت

_جاش امنه.

با نفرت نگاهش کردم و گفتم

_بگو عوضی.بگو خدا لعنتت کنه بگو خواهرم کجاست فروختیش؟ چه بلایی سرش آوردی؟

لبخند محوی زد و گفت

DONYAIEMAMNOE

_زیاد اذیتش نکردم نگران نباش.

این بار من جلوش قد علم کردم و با جدیت و جسورانه گفتم

_بگو کجاست وگرنه...

وسط حرفم پرید

_وگرنه دستگیرم میکنی خانوم پلیسه؟مدرکی داری ازم؟ گنده تر از تو هم نتونستن جوجه ی بغلی.

از خشم به نفس نفس افتادم

_تازه دستگیرمم بکنی هیچ وقت به خواهرت نمیرسی تنها کسی که جاش و میدونه منم!

نالیدم

_چی ازم میخوای؟

نگاهش و یک دور روی تنم چرخوند و گفت

_خواسته م بهت گفتم قبلا!مال من بشی.

اخم در هم کردم و گفتم

_من شوهر دارم عوضی اون قدر پست نیستم که به شوهرم خیانت کنم.

DONYAIEMAMNOE

_اسم توی شناسنامه ت برات مهم نیست خودت مهمی واسم. حالا انتخاب با خودته! لاله یا شوهرت.

درمونده شدم.خدایا یه راهی پیش پام بذار.

سرش و جلو آورد و کنار گوشم پچ زد

_فقط عجله کن،فکر کنم خواهرت به کمک احتیاج داره.

زمین زیر پام خالی شد و با صدای لرزونی گفتم

_چی کار کردی باهاش؟

خواست حرفی بزنه که صدای عربده ی آرمین توی کل خونه پیچید

نگران خواستم برم که بازوم و گرفت و گفت

_جای تو باشم حرفی از قول و قرارامون به اون بچه سوسول چی بود اسمش؟ آها آرش نمیزنم.

غریدم

DONYAIEMAMNOE

_ازم میخوای یه عوضی مثل خودت باشم؟نمیشم.نیستم من عوضی نیستم به شوهرم خیانت نمیکنم.

حرفم و زدم و خواستم برم که صداش میخکوبم کرد

_پس کی*** اون پسره مزش برات بیشتره که خواهرت برات بی اهمیته، اوکی من فکر کردم مهمه واست خواستم کمکت کنم حالا که نمیخوای اجباری نیست منم قول نمیدم خواهرت از زیر دستم زنده بیرون بیاد.

لبم و محکم گاز گرفتم. باز عربده ی آرمین چهار ستون خونه رو لرزوند.

از اتاق بیرون اومدم و لحظه ی آخر صداش و شنیدم

_زیاد وقت نداری خانوم پلیسه.

به اتاق آرمین رفتم و آرش و دیدم که سعی داشت مهارش کنه اما آرمین با فریاد تمام وسایل و میانداخت زمین و عربده می‌زد

_گه خوردی رفتی،بی من رفتی... غلط کردی خواستی مجازاتم کنی. من خر بودم نفهمیدم تا چه حد میخوامت تو که آدم بودی چرا رفتی؟تو که انقدر ادعا داشتی غلط کردی رفتی.

آرش از پشت دستاش و گرفت و گفت

_آروم بگیر پسر.

حضور کسی رو درست پشت سرم حس کردم. آرمین با داد و بیداد خواست خودش رو از دست آرش خلاص کنه اما آرش بغلش کرد.

کیان از پشت چسبید بهم و کنار گوشم گفت

_شوهرت مهم نی واسم،مال من شو بهتر از اون ارض**ات میکنم.بیهوش میشی تو بغلم.

نفسم بالا نمیومد و چشمم به آرمین بود که توی بغل آرش شونه هاش می لرزید.

توی آینه به خودم نگاه کردم،از خودم بیزار بودم... از اینکه نتونستم خواهرم و پیدا کنم و دستم رو شد،از اینکه به مامان و بابا قول داده بودم و هشت ماه بود به هر دری زدم و نتونستم لاله رو پیدا کنم.

DONYAIEMAMNOE

از این که آرش درکم نمی‌کرد... از اینکه دستم برای امیر کیان رو شده بود از خودم بیزار بودم.

به یاد حرف هاش خونم به جوش اومد، شیشه ی عطرم و برداشتم و محکم کوبیدم به آینه و عربده زدم.

صدای شکستن آینه روحم و ارضا نکرد،هر چی روی میز بود شکستم و داد زدم.

هر چی دم دستم بود شکستم،در اتاق باز شد و آرش با حوله ی دور کمرش نگران گفت

_چته لیلی؟

نفس زنون نگاهش کردم و داد زدم

_چمه؟زده به سرم... دیوونه شدم آرش حالم از خودم بهم میخوره. نتونستم لاله رو پیدا کنم نتونستیم مدرکی از کیان پیدا کنیم آرمین راست می‌گفت. اون یه جونوره که سالها کسی نتونسته هیچ مدرکی علیه ش پیدا کنه.

به سمتم اومد و بغلم کرد. آروم پچ زد

_هیش، از چی می‌ترسی؟تا حالا دیدی مجرمی از زیر دست من در بره؟

نالیدم

_کیان خیلی زرنگه نمیتونیم کاری بکنیم، هشت ماهه لاله نیست و نتونستیم کاری بکنیم.

موهام و پشت گوشم فرستاد و گفت

_کم مونده، آروم بگیر.

یاد تهدیدهای امیر افتادم،اگه بلایی سر لاله بیاره...

با این فکر خواستم از آرش جدا بشم که دستاش و محکم تر دورم پیچید و گفت

_نبینم بلرزی تو بغلم.

به صورتش نگاه کردم، باید ازش می گذشتم؟ به خاطر لاله؟ باید تسلیم خواسته ی کیان میشدم و دل آرش و می شکستم؟ وقتی هنوز دو روز از عقدمون گذشته؟

یک تای ابروش بالا پرید و محکم تر کمرم و چسبید و ملتهب گفت

_اینجوری نگام نکن توله وگرنه باز....

DONYAIEMAMNOE

هنوز حرفش تموم نشده بود روی پا بلند شدم و حریصانه لب هاش و بوسیدم.

تنش تکونی خورد... دستش و لای موهام برد.

از زمین بلندم کرد و به سمت تخت برد.

پرتم کرد روی تخت.با لذت نگاهی به تنم انداخت و گره ی حوله شو باز کرد و خم شد روم.

دست روی کبودی های کمرنگ گردنم کشید و با لبخند محوی گفت

_تو هم تنت زود کبود میشه ها...

با سکوت فقط نگاهش کردم. فهمید یه مرگیم هست و پرسید

_چیزی شده؟

باز مثل دیوونه ها نگاهش کردم.

DONYAIEMAMNOE

دستش و زیر دلم کشید و گفت

_نکنه درد داری؟

با مکث بی هوا گفتم

_آرش؟

منتظر نگاهم کرد،با تردید نگاهش کردم و در نهایت گفتم

_من طلاق میخوام.

اخم در هم کشید و انگار جدیم نگرفت که گفت

_از این شوخی های بی مزه خوشم نمیاد میدونی که؟

دستام و روی سینش گذاشتم و گفتم

_شوخی نمیکنم، طلاق میخوام

اخماش شدید تر شد و با لحن بدی گفت

_باز چه مرگته تو؟ فکر میکنی از من طلاق بگیری می تونی اون خواهر خیره سرتو پیدا کنی؟

آروم گفتم

_نه.

DONYAIEMAMNOE

توی چشماش نگاه کردم و در حالی که توی دلم خون گریه میکردم گفتم

_دیگه حسی بهت ندارم، دیگه دوستت ندارم آرش

داد زدم

_چی کار میکنی روانی؟زده به سرت؟

با بی رحمی دستم رو با دستبند فلزی به تخت بست و بلند شد.

بلند تر داد زدم

_با توعم؟مگه من سگم که قفل و زنجیرم میکنی؟بازم کن آرش...

پیرهنش و تنش کرد و خونسرد گفت

_انقدر همون شکلی میمونی تا یاد بگیری هر زر مفتی از اون دهنت نیاد بیرون.

ناباور نگاهش کردم و گفتم

_یعنی چی؟ این چه رفتاریه؟آرش اگه بازم نکنی ازت شکایت میکنم.

DONYAIEMAMNOE

موهاش و جلوی آینه درست کرد و گفت

_شکایت کن فقط فکر کنم خودت بهتر قانون ایران و بدونی.

دلم میخواست داد بزنم از دستش نفس زنون گفتم

_می‌خوای مجبورم کنی تو خونت بمونم؟نمیمونم،نمیخوامت،طلاق میخوام.

بی هیچ واکنشی نگاهم کرد و گفت

_مجبورت میکنم حتی میدونی چیه؟ یه قفس می‌سازم اینجا... گردنتم با قلاده می‌بندم.اما من طلاقت نمیدم.

باورم نمیشد این آرش همون آرشه.اشکم داشت در میومد.

خواست از اتاق بره بیرون که گفتم

_یادت رفته شغل من چیه؟یادت رفته کیم و چه وظایفی دارم؟

برگشت و با پوزخندی نگاهم کرد. به سمتم اومد و کنارم روی تخت نشست.متفکر گفت

_وظیفه ت... وظیفه ی تو دوست داشتن منه،اداره کردن این زندگی،تمکین شوهرت.

نفس زنون گفتم

_بازم کن آرش با این کارات همه چیو بدتر میکنی.

خم شد و گوشه ی لبم و بوسید و گفت

_برای ناهار خودم میام غذا میذارم دهنت قندم. تا اون موقع آروم بگیر بذار دوست باشیم باهم.

حرفش و زد و بلند شد و بی توجه به جیغ و دادام از اتاق بیرون رفت.

باورم نمیشد منو به تخت بست و رفت به همین راحتی...

نگاهی به اطراف انداختم. موبایلم اون طرف تر روی میز بود.

خودم و خم کردم و به هزار بدبختی موبایلم و برداشتم، توی اون لحظه کسی جز آرمین به ذهنم نمی‌رسید.

شمارش رو که گرفتم بعد از کلی بوق صدای سردش توی گوشم پیچید

_چی میخوای؟ زود بگو کار دارم.

تند و نفس بریده گفتم

DONYAIEMAMNOE

_آرمین، آرمین میشه بیای؟آرش زده به سرش دستم و بسته به تخت...

با صدای بی تفاوتی گفت

_کار خوبی کرده. لازمته کاری نداری؟

نالیدم

_آرمین لطفا... دارم بهت میگم دستم و بسته به تخت رفته بیا دستم و باز کن من...

حرفم با صدای مردونه ی آشنایی از اون ور خط قطع شد

_چه عوضی...چه طور تونست نازنین منو به تخت ببنده؟

خشکم زد، این که کیان بود.

_نکنه به خاطر من میونتون شکرآب شد؟نگو آره که ناراحت میشم..

بدجنسی توی صداش موج میزد. با نفرت گفتم

_گوشیو بده به آرمین.

تک خنده ای کرد و گفت

_آرمین چرا؟ تو هنوز نفهمیدی تنها راه نجاتت منم؟

صورتم در هم شد و غریدم

_لعنتی تمام بدبختیام زیر سر توعه.

خندید و گفت

_اما راه نجاتتم منم، غصه نخور پرنسس برای نجاتت به قلعه ی دیو دو سر میام و تو رو مال خودم میکنم.

تا خواستم حرفی بارش کنم قطع کرد

گوشی و با حرص روی تخت کوبیدم.

همش تقصیر آرمین بود. نمی‌فهمم اون با کیان چه کاری داشت وقتی می‌دونست امیر کیان تا چه حد آدم عوضیه؟

باورم نمیشه این همون آرمینه، همون آرمینی که توی دانشکده ی افسری بهترین رفیقم بود و حالا همه چی از یادش رفته بود.

از فکر اینکه کیان تا اتاق خوابم بیاد تنم لرز گرفت.

چشمم که به خودم افتاد آه از نهادم بلند شد، جز یه نیم تنه و شورت پاچه دار کتون چیزی تنم نبود.

دیگه کم کم پلکام روی هم افتاده بود که در اتاق باز شد. مثل برق چشمام و باز کردم و با دیدن کیان رنگ از رخم پرید، واقعا اومده بود.

خداروشکر که پتو رو روی تنم انداختم. با اخم و جذبه نگاهی به دست بسته م انداخت و رو به مرد نوچه ش دستور داد

_بازش کن.

مرد به سمتم اومد و کنارم نشست و با یه کلید کوچیک تو دو سوت قفل دستم و باز کرد.

مالشی به دستم دادم و گفتم

_من ازت کمک نخواسته بودم.

_عوض تشکرته؟ فرید برو بیرون.

DONYAIEMAMNOE

مرد بی حرف بیرون رفت.

کیان در و بست و به سمتم اومد. با هر قدمی که به سمتم برمی‌داشت چهار ستون تنم می لرزید.

کنارم روی تخت نشست! نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و خیره به عکس نامزدی منو آرش گفت

_می دونی نامزدت خیلی خوشبخته!

گیج از حرفش نگاهش کردم که ادامه داد

_میتونم تصور کنم وقتی تو مال من شی...

با حرص وسط حرفش پریدم

_من هیچ وقت مال تو نمیشم.آرشم هیچ وقت طلاقم نمیده.

پوزخندی زد و گفت

_واقعا فکر میکنی جناب سرگرد دوستت داره؟

فقط نگاهش کردم. دستش و کنار سرم گذاشت و خم شد به طرفم و گفت

_بذار یه حقیقتی و بهت بگم...مردا عاشق یه زن نمیشن،عاشق جسم یه زن میشن.

DONYAIEMAMNOE

با نفرت گفتم

_همه مثل تو عوضی نیستن. اون دوستم داره.

تک خنده ای کرد و گفت

_منم میگم دوستت داره، کیه که دختری مثل تو رو دوست نداشته، حتی تصور داشتنت هم آدم و به جنون می رسونه.

خواستم بلند بشم که دستش و روی شونه م گذاشت و با جدیت گفت

_اون جسم تو دوست داره، چون اگه خود واقعی تو دوست داشت تو الان زندانی توی این خونه و قفل شده به تخت نبودی.

ساکت شدم، این چیزی بود که خودمم بهش فکر کرده بودم. آرش منو دوست نداشت..

موهای ریخته شده توی صورتم و کنار زد و با لحنی اغوا کننده گفت

DONYAIEMAMNOE

_برای اون خواهرت مهم نیست، خودتم مهم نیستی برای اون خودش مهمه که دنبال یه زن مطیع میگرده تا همیشه کلفتی شو بکنه..

با پشت دست گونه مو نوازش کرد و گفت

_اما من دختری که کنارم ایستاده رو تبدیل به ملکه میکنم. حتی شغلت،برام مهم نیست که تو یه پلیسی و من خلافکار...

باز هم سکوت کردم؛لحنش، اطمینان صداش فک محکم و چهره ی مردونه و نگاه نافذش برای قانع کردن هر آدمی کافی بود اما من می‌شناختمش.

من این آدمو می‌شناختم،دستش و از کنارم برداشت و صاف ایستاد. گفت

_حاضر شو بریم!

با صدای آرومی گفتم

_منو ببر پیش لاله.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

_به وقتش...

عطرم و از روی میز آرایشم برداشت و ادامه داد

_دیگه این عطرو نزن،شاید یه مرد شب از تصورت تو بغلش نتونه بخوابه.

پتو رو بیشتر دورم پیچیدم و گفتم

_من هیچ جا با تو نمیام آرش راضی به طلاق نمیشه، منم...

وسط حرفم پرید

_اگه همین جا بهت تجاوز کنم و دست خورده بشی چی بازم میخوادت؟لازم نیست بترسی گفتم اگه...

نزدیک اومد و با لحن نفس گیری گفت

_مثلا اگه اون پتویی که دورت پیچیدی و کنار بزنم و تن بلوری تو ببینم و نتونم دووم بیارم و از تصور با تو بودن به جنون برسم؟میدونی که بیماری جنسی دارم نه؟

DONYAIEMAMNOE

نفسم برید! نفسش و فوت کرد و گفت

_کاری میکنم تو یه هفته ازش طلاق بگیری.حاضر شو با من میای... و اگه بگی نه...به زور میبرمت.

برگه ایو جلوم انداخت و با نگاه سردش بهم زل زد و گفت

_امضا کن.

دلخور بهش نگاه کردم و گفتم

_چرا این طوری باهام رفتار میکنی آرمین؟

_کمتر زر بزن امضاش کن.

بلند شدم و گفتم

_تو واقعا راضی که من اینجوری طلاق بگیرم؟

سر تکون داد و گفت

_آرش زیاده واست.امضا کن.

حتی آرمینم درکم نمی‌کرد. به آرومی گفتم

_چرا؟ مگه من چی کار کردم؟

مستقیم توی چشمام زل زد و گفت

_تو بدی. منم بد بودم همون بهتر همین اول کار ولش کنی تا اینکه تهش زجر کش بشین.

بغض دار گفتم

_کیان چه نقشه ای واسم داره؟

_به نظرت من میشینم و با اون حرفای خاله زنکی میزنم که چیکار میخواد باهات بکنه؟ حالا که انتخابت کیان بوده امضا کن.

آرشم با طلاق موافقه.

متعجب گفتم

_موافقه؟

سر تکون داد و گفت

_آره. نمیخوادت دیگه.

قلبم فشرده شد! جز این چه توقعی داشتی لیلی؟تو با یه نامه ازش خداحافظی کردی و با کیان اومدی توقع داری با این وجود بخوادت؟

DONYAIEMAMNOE

در حالی که به زور اشکمو کنترل میکردم پای برگه رو امضا زدم.

همون لحظه در اتاق باز شد و کیان اومد داخل، با دیدن من، لبخند کجی زد و گفت

_امضا زدی؟

با تنفر نگاهش کردم و گفتم

_تو خیلی پستی می دونستی؟

_هممم،جمله ی آشناییه

آرمین برگه رو برداشت و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

کیان به سمتم اومد و سینه به سینه م ایستاد و خیره به چشمام گفت

_دختری که مال منه هیچ وقت نباید چشماش بارونی باشه.

با غیظ گفتم

_من هیچ وقت مال تو نمیشم.

با اطمینان گفت

DONYAIEMAMNOE

_تا حالا سابقه نداشته چیزیو بخوام و مال من نشه! اونیم که تو داری براش گریه می کنی خیلی راحت راضی به طلاقت شد، حتی بی صبرانه منتظر روز دادگاهه.

_داری دروغ میگی.

موهام و از صورتم کنار زد و گفت

_من هیچ وقت به ملکه م دروغ نمیگم.

خواستم عقب برم که اجازه نداد و با بدجنسی گفت

_خیلی سرکش تر از خواهرتی!

خشکم زد،جلو اومد و کامل چسبید بهم و با صدای بم و جذابش مخمور و تب دار ادامه داد

_اما تو هات تری!جذاب تری.

مشتم و بالا بردم تا به سینه ش بکوبم که مشتم و توی دستای بزرگش گرفت و گفت

_نگران نباش من رابطه ای با خواهرت نداشتم چون کششی بهش نداشتم.

سرش و جلو آورد و کنار گوشم زمزمه کرد

_چون اون هیکلش و نساخته.چون اون عطر سکسی نمیزنه.

خواستم عقب برم که چنگ انداخت به کمرم. عوضی... عوضی... عوضی...باز هم چشماش قرمز بود.

نفس عمیقی کشید و گفت

_اون و بقیه ی دخترا کمن واسه من...قدرت ارضا کردن روح و جسمم و ندارن. لیاقت ملکه شدنمو ندارن.

انگشت شصتش و روی لبم کشید و با چشمای بسته به قصد بوسیدن لبم سر جلو آورد که با آرنج توی پهلوش کوبیدم.

آخی گفت. عقب رفتم و غریدم

_اگه یه بار دیگه بهم دست بزنی می کشمت.

تک خنده ای کرد و کم کم قهقهه زد و بین خندیدنش گفت

_تو نمی‌دونی من عاشق درد کشیدن حین رابطه م...البته بیشتر عاشق درد کشیدن توعم.

نفس زنون نگاهش کردم. مچ دستم و گرفت و گفت

_بیا، میخوام یه چیزی نشونت بدم.

و بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه دستم و گرفت و دنبال خودش کشوند. از اتاق بیرون رفتیم.

لعنتی خونه ش کم از کاخ نداشت اگه ولم میکردن نمیدونستم سر از کجا در میارم. به سمت آخرین اتاق رفت و درش رو با کلید باز کرد و منتظر موند تا من اول وارد بشم.

با تردید رفتم داخل،کلید رو که زد با دیدن صحنه ی پیش روم حس کردم روح از تنم جدا شد

پشت سرم ایستاد و گفت

_نظرت چیه؟

تنم لرزید! اینجا کم از شکنجه گاه نداشت. کل اتاق پر شده بود از انواع قلاده ها، زنجیر ها و شلاق ها.... روی دیوار ها کاغذ دیواری سیاه از یه زنی که دهنش و دستاش بسته ست بود.

دیگه نتونستم نگاه کنم، برگشتم که سرم توی سینه ی امیر کیان فرو رفت.

دستش و زیر چونه م زد و سرمو بلند کرد و وادارم کرد نگاهش کنم.

با اخم ریزی گفت

_ترسیدی؟

سری به طرفین تکون دادم و گفتم

_نه فقط میشه از اینجا بریم؟

با صدای مجذوب کننده ش گفت

_اگه قراره مال من بشی پس بهتره یه چیزایی و ببینی برگرد.

شونه هام و گرفت، برم گردوند و گفت

_ازت میخوام مطیع من باشی،با میل خودت این خواست منه.چه توی رابطه چه توی زندگی...

DONYAIEMAMNOE

خیره به اون قلاده ها و میله ها گفتم

_من هیچ وقت با تو.....

_تو تنها دختری هستی که میتونی همه جوره ارضام کنی!

لب هام لرزید و گفتم

_از کجا میدونی؟

سرش و از پشت نزدیک گوشم آورد و گفت

_چون تو تنها دختری هستی که تشنه ی خوابیدن باهاشم..

پوزخندی زدم و گفتم

_یه روزی خودم دستبند به دستات میزنم.

با اطمینان گفت

_یه روزی خودم زنجیر به قلبت می‌زنم.

با طعنه خندیدم و گفتم

_من هیچ وقت عاشق یه آدم پست بیمار نمیشم.

با همون لحن محکمش گفت

_منم هیچ وقت تو تله ی یه پلیس نمیوفتم اونم یه جوجه پلیس.

یه قدم بهش نزدیک شدم و گفتم

_من تا حالا پرونده ی ناموفق نداشتم.جناب استاد.

یک قدمم اون جلو اومد و گفت

_راستش و بخوای هر چی فکر میکنم یادم نمیاد قلبی و خواسته باشم و تصاحبش نکرده باشم.

نگاهش کردم، انگشتم و روی قلبش گذاشتم و گفتم

_مطمئن حرف نزن من پلیسم کلی آدم خلافکار و که ادعا داشتن دستگیر کردم. یه روزی تلافی تمام قلبایی که شکستی و سرت در میارم.

لبش باز به لبخند مردونه ای شد و گفت

_به جای انتقام به فکر خرید عروسیت باش ملکه‌ی من. کم مونده اسمت بره تو شناسنامم.

متعجب نگاهش کردم و گفتم

_چی؟ چه اسمی چه شناسنامه ای؟

DONYAIEMAMNOE

متفکر گفت

_نشستم دو دو تا چهار تا کردم دیدم زن پلیس داشتن خیلی کلاس داره.

خندیدم و گفتم

_تو زده به سرت.من مثل اون دخترایی که میاریشون اینجا بی کس و کار نیستم.

سر تکون داد و گفت

_اوکی میام خواستگاری.از بابا جونت خواستگاریت میکنم و تو هم میگی. بعله.

با طعنه گفتم

_بابام؟ مثل اینکه یادت رفته دختر کوچیک بابام و دزدیدی.

سر تکون داد و گفت

_راست میگی پس یه راه میمونه.

سرش و جلو آورد و گفت

DONYAIEMAMNOE

_بدون اجازه ی بابات بگی بله... صبر کن زود مخالفت نکن بهت قول می‌دم تا وقتی نخوای دست بهت نمیزنم حتی اگه ده سال بگذره .

با حرص و نفرت گفتم

_حتی اگه صد سال هم بگذره من بله به آدمی مثل تو نمیدم.

پاورچین پاورچین از اتاق بیرون اومدم و سرکی به پایین کشیدم.

امیر کیان و آرمین روی مبل نشسته بودن و حرف میزدن.یک بطری زهرماری و تموم کرده بودن و داشتن دومی و سر می کشیدن.

صورتم جمع شد و عقب کشیدم، حالا که سرشون گرم بود بهترین زمان بود برای پیدا کردن ردی از لاله...

به سمت اتاق امیر رفتم و دستگیره رو پایین دادم. خیلی آروم وارد شدم و نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم...

بر عکس تصورم هیچ چیز قابل توجهی اونجا نبود.

قلبم گومب گومب می کوبید،شروع به گشتن کردم.پشت تابلو ها،کشو ها، لای لباساش و همه جا رو گشتم اما هیچی به هیچی..

نفس بریده نگاهی به اطراف انداختم و چشمم به تختش افتاد.

بالشش و کنار زدم و مات عکس لاله شدم.

وا رفتم روی تخت و نگاهم قفل کرد روی عکس دو نفره شون.

این لاله بود! باورم نمیشه عکس لاله بود با امیر...

با دلتنگی لب گزیدم،یعنی الان کجایی لاله؟اگه این عوضی بلایی سرت آورده باشه چی؟

چشمم روی لبخند امیر کیان ثابت موند. توی این عکس خنده ش از سر بدجنسی نبود،واقعا می خندید....

با حس شنیدن صدای پا سریع عکس و سر جاش برگردوندم و ایستادم.

صدا هر لحظه نزدیک تر میشد. سریع به سمت کلید برق رفتم و خاموشش کردم و خودمم به اولین جایی که به چشمم اومد پناه بردم...توی بالکن.

از پشت پرده ی حریر دیدمش که وارد اتاق شد و درو محکم بهم کوبید.

کلافه شماره گرفت و در حالی که طول و عرض اتاق رو طی می‌کرد غرید

_جواب بده دیگه مرتیکه ی احمق...

بعد از کلی معطلی انگار یارو جواب داد که کیان عصبی سرش داد زد

_معلوم هست چه گهی میخوردی که جواب نمیدی؟

ابروهام بالا پرید و گوشام تیز شد. نمیدونم کیان پشت خط چی شنید که ناباور گفت

_یعنی چی که غش کرده مگه تو اون جا مترسکی که زن من غش کنه تو حالیت نشه؟

ناباور دستمو جلوی دهنم گذاشتم، زن داشت کیان زن داشت...

با خشونتی که کم تا حالا ازش دیده بودم از بین فک قفل شده ش غرید

_می کشمت بی خاصیت... چند ساعت غش کرده توی اتاق اون وقت توعه بی خاصیت نفهمیدی الان حالش چه طوره؟

لبخند محوی روی لبم اومد.هر آدمی یه نقطه ضعفی داره. با حرف بعدیش لبخند روی لبم خشکید

_دکتر خبر کن، چه میدونم یه غلطی بکن تا خودم و برسونمت. خوب گوش کن ببین چی میگم... اگه بلایی سر لاله بیاد مثل سگ یواش یواش جون تو می‌گیرم.

سر خوردم کنار دیوار، گفت لاله... گفت زنم... گفت... با صدای کوبیدن در اتاق بهم مثل برق از جا پریدم.

داشت می رفت پیش لاله مطمئنم.... از بالا نگاهی به پایین انداختم، ارتفاعش زیاد بود اما فوقش پام می شکست حداقل به لاله می رسیدم.

پاهام و رد کردم چشمام و بستم و بی درنگ پریدم.

لاله

DONYAIEMAMNOE

دندونام از شدت لرز بهم می‌خورد. انگار داشتم می مردم که تنم این طوری یخ بسته بود...

سیمین کلفت خونه ی امیر یه پتوی دیگه انداخت روم پشت دستش کوبید و گفت

_اگه تلف بشی و بمیری به خدا آقا هممون و می کشه. بلند شو دختر خودتو قوی بگیر نذار بچه هام بی مادر شن. به خدا رحم نداره به کسی همه مونو خلاص میکنه.

چشمام بی حال روی هم افتاد،دردش مردن من نبود، دردش خودش بود.

مرزی تا بیهوشی نداشتم که صدای داد امیر توی کل خونه پیچید

_لاله...

سیمین محکم به گونش کوبید و ترسیده گفت

_امیر خان اومد.

به دقیقه نکشید که در باز شد و پشت پلک های تارم امیر رو دیدم که به سمتم اومد.. کنارم روی تخت نشست و عصبی داد زد

DONYAIEMAMNOE

_چشه این؟

از سیمین پرسید اما من جواب دادم

_چی... چیزیم نیست امیر خان....ا...انگار راست راستکی دارم می... میر...

دستش و محکم روی دهنم گذاشت و غرید

_تو فقط وقتی میمیری که من بهت بگم سیمین... مانتوشو بیار میبرمش بیمارستان.

تک خنده ای کردم و گفتم

_نمی ترسی؟نمی ترسی بگیرنت؟ولش کن بذار بمیرم امیر....

صبرش سر اومد و عربده زد

_به خاطر خدا خفه خون بگیر لاله.

در حالی که به سختی جلوی باز موندن چشمامو می گرفتم گفتم

_نبر بیمارستان...خودت میدونی دردم چیه، اینم میدونی که درمونم چیه!

DONYAIEMAMNOE

خیره نگام کرد و گفت

_سیمین برو بیرون.

سیمین مثل برق پرید بیرون و درو بست.

اخماش در هم بود،پتو رو از روم زد کنار و دستش و روی گردنم گذاشت و چشماش و بست و از بین فک قفل شده ش غرید

_داغی لاله.

به سختی خندیدم و گفتم

_مگه تو تن داغ دوست نداری؟ نگران نباش عزیزم. اونایی که می‌خوان بمیرن سرده تنشون... با بلایی که سرم آوردی من تا آخر عمر توی آتیش می سوزم.

خم شد و پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و با حرص گفت

_مگه تو منو نسوزوندی؟ هممم؟ حرف بزن!

شمرده شمرده جواب داد

_خوب میشی لاله... دارم بهت دستور میدم.

لبخند کم جونی زدم،سرم و یه خورده بالا بردم و کنج لبش و بوسیدم و آروم گفتم

DONYAIEMAMNOE

_تا حالا هیچ وقت به دستوراتت عمل نکردم جناب امیرکیان فرهمند

و انگار کم کم همه چی تاریک شد و از امیر چیزی جز یه سیاهی نموند

لیلی

آروم و بی صدا صندوق عقب ماشین امیر رو باز کردم و پیاده شدم.

توی یه عمارت بزرگ بودیم با کلی آدم گردن کلفت اسلحه به دست. یعنی لاله اینجاست؟

خم شدم و خودم رو پشت درخت رسوندم و نفس عمیقی کشیدم. توی صندوق عقب خفه شدم و حتی نفس هم نکشیدم مبادا امیر صدای نفسامو بشنوه.

سرکی کشیدم. دور تا دور عمارت پر از آدم بود و صدای پارس سگ میومد.

DONYAIEMAMNOE

حتی اگه یه قدم جلو می رفتم صد در صد گیر می افتادم.

اما من از پس بدتر از ایناش هم بر اومدم، پیدا کردن خواهرم می ارزید به همه ی اینا...

خواستم از پشت درخت بیرون بیام که کسی بازوم رو گرفت و چسبوندم به درخت و قبل از اینکه صدام در بیاد محکم جلوی دهنم رو گرفت.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم. خودش بود. آرش بود!چشماش، اخماش، عطرش....

با صدای غیر قابل نفوذی گفت

_دستم و از روی دهنت برمیدارم صدات در نیاد.

سر تکون دادم. دستش و برداشت،نفس بریده گفتم

_تو اینجا چی کار میکنی آرش؟

با اخم شدیدی بین ابروهاش گفت

_پلیسم من،به یه نفر قول دادم خواهرشو پیدا کنم.

هیجان زده گفتم

_لاله اینجاست؟

سر تکون داد، بی طاقت خواستم برم که تنش رو به تنم چسبوند و غرید

_از جونت سیر شدی؟

ناله مانند گفتم

_لاله اینجاست آرش ولم کن برم پیداش کنم حالش خوب نیست من حس میکنم.به من نیاز داره.

با فکی قفل شده گفت

_اگه الان بری جسد جفتمون و تحویل خواهرت میدن.

بی طاقت گفتم

_پس چی کار کنیم؟

با جدیت گفت

_میری از اینجا...

DONYAIEMAMNOE

ناباور گفتم

_حالا که لاله رو پیدا کردم برم؟من هیچ جا نمیرم.

سر تکون داد و ازم فاصله گرفت و گفت

_باشه بمون همین جا... اصلا برو داخل. بذار بکشنت به من چه!

خواست بره که با هر دو دستم بازوی پهنش رو گرفتم و گفتم

_انقدر برات بی ارزش شدم؟

بدون این‌که برگرده گفت

_آره،مهم نیستی واسم.

تحمل این لحن سردش رو نداشتم. چونه م لرزید و گفتم

_آرش منم لیلی... زنتم.

انگار کارد به استخونش رسوندم که با خشم برگشت و در حالی که جون می کند صداشو بالا نبره غرید

_زن من تو خونه ی یه مرتیکه ی خلافکار چی کار میکنه؟زن منی و زنگ میزنی به اون تا بیاد نجاتت بده زن منی که...

تند پریدم وسط حرفش و گفتم

_نه... نه... نه... دروغ گفته بهت من به آرمین زنگ زدم... من...

با نگاه سرد و خشکی گفت

_واسم مهم نیست!همون لحظه که اون مرتیکه جلوی من ایستاد و از ماه گرفتیه رون پات گفت مردی واسم! وقتی روبه روی من از تن داغ و....

سکوت کرد نفس عمیقی کشید و نگاه از چهره ی مات برده م گرفت و گفت

_پس فردا طلاق میگیریم... تو هم...

تند گفتم

_نه آرش،ببین لاله رو پیدا کردیم.امیر هر چی گفته دروغ گفته... لاله رو میگیریم و میریم، همه چی مثل سابق میشه.

پوزخندی زد و گفت

_هیچی مثل سابق نمیشه.

با مشت به قلبش کوبید و ادامه داد

_قلب من دیگه واسه تو نمیزنه.

خواست بره که بازم مانع شدم و با چشمای اشکی دستم و روی قلبش گذاشتم و گفتم

_دروغ میگی، ببین قلبت هنوزم تند میکوبه.به خاطر من آرش دوستم داری فقط دلخوری به خدا همش دروغه بین من و اون...

حرفم با صدای گلوله از توی عمارت قطع شد و رنگ از رخم پرید و لب زدم

_لاله....

دیوونه وار خواستم به سمت ساختمون برم که دستای قدرتمش یکی دور شکمم و اون یکی روی دهنم نشست و کنار گوشم تند غرید

_دیوونگی نکن.

ازش جدا شدم و وحشت زده گفتم

_یه بلایی سر لاله اومد آرش بذار برم.

بازم چسبوندتم به درخت و دستش و روی دهنم گذاشت و گفت

_سر جونت نمیتونم قمار کنم.اگه بلایی سرت بیاد...

سکوت کرد، نگاهم و توی چشمای سیاهش دوختم. دلم برای زل زدن توی این چشما لک زده بود.

کلافه ازم فاصله گرفت و گفت

_میریم از این جا...

خواستم دهن باز کنم که غرید

_یه بارم شده بهم اعتماد کن و نه نیار رو حرفم.

با چشمای اشکی نگاهش کردم و سر تکون دادم. بهش اعتماد داشتم، بیشتر از هر کسی!

سوار شد و پلاستیک ساندویچ و روی پام گذاشت و سرد گفت

_بخور!

از بس گریه کرده بودم چشمام درست نمی‌دید. با پشت دست اشکامو پاک کردم و گرفته گفتم

_نمیخوام.

سرش و به صندلی تکیه داد و درمونده چشم بست و گفت

_برسونمت عمارت کیان؟

DONYAIEMAMNOE

دلخور نگاهش کردم!سنگینی نگاهم و حس کرد و چشمای سردش رو به چشمام دوخت و غرید

_من زن دستمالی شده نمیخوام،زن هر جایی نمیخوام.

چونه م لرزید و گفتم

_این بود عشقت بهم پس؟انقدر بهم بی اعتمادی که حرفای یه خلافکار و باور میکنی اما منو نه! ته عشقت این بود که با چهار تا حرف امیر کیان راضی به طلاقم شدی... برای من دم از عشق و عاشقی نزن آرش خان. تو عاشق نیستی.

در ماشین و باز کردم و پیاده شدم. لحظع ی آخر صدای دادش و شنیدم

_بتمرگ سر جات دو نصف شبه... لیلیییی.

درو محکم به هم کوبوندم و توی تاریکی شب به راه افتادم.

صدای قدماش و شنیدم و لحظه ای بعد بازوم و محکم کشید و داد زد

_کری؟با تو نیستم مگه؟

DONYAIEMAMNOE

بلند تر از خودش داد زدم

_صدا نکن.نصفه شبه که باشه به تو چه، مگه دو روز دیگه نمیخوای طلاقم بدی پس برات مهم نباشه... ول کن دستمو.

بازوم رو بیشتر به سمت خودش کشید و با فک قفل شده غرید

_یه ساعتم مونده باشه تا دادگاه تو زن منی.اسم من روته.

پوزخندی زدم و گفتم

_برای همین انقدر راحت حرفای اون یارو...

بی اعتنا به اینکه تو خیابونیم با چهره ی کبود شده عربده زد

_اگه دروغ میگه از کجا ماه گرفتگی تو دیده؟اون مرتیکه ی عوضی تن زن منو دیده...تو رو دیده! تنت و... لمست کرده. مَردم من نه سیب زمینی. ازم نخواه تحمل کنم یکی روبه روم از داغی تن زنم بگه.

جا خورده از عربده هاش یک قدم عقب رفتم. بازوم و گرفت و دنبال خودش به سمت ماشین کشوند و گفت

_نمیخوام بحث کنم باهات. عین آدم سوار شو

در ماشین رو باز کرد! نگاهش کردم و بی حرف سوار شدم.

ماشین و دور زد و وقتی سوار شد درو محکم به هم کوبید.

با صدای آرومی گفتم

_من نمیدونم چیا از اون مرتیکه شنیدی اما من شرافتم و نفروختم.

نگاهمم نکرد. دستم و روی بازوی ورزشکاریش گذاشتم و گفتم

_من مال کسی جز تو نبودم جناب سرگرد... تنم و جز تو کسی ندیده... قسم میخورم.

با یه من عسل هم نمیشد خوردش. درمونده صاف نشستم و گفتم

_منو برسون خونه ی بابام.

حرفی نزد! نمیدونم چه قدر توی سکوت گذشت تا اینکه گرمای دستی رو روی اشکام حس کردم.

برگشتم و نگاهم و به نگاه بی تابش انداختم.

DONYAIEMAMNOE

چند لحظه ای به چشمام زل زد و در نهایت حریصانه در آغوشم کشید و بین بازوهاش حبسم کرد.

راوی این پارت #لاله

بی رمق چشمام و باز کردم و قامت امیر و پشت پنجره در حال سیگار کشیدن دیدم.

پلکی زدم و گرفته گفتم

_چرا هنوز اینجایی؟

سرش و به سمتم برگردوند و گفت

_خواهرت اینجا بود...

مثل برق نشستم و گفتم

_لیلی؟

عمیق نگاهم کرد و گفت

_خواهر دیگه ای جز اون خانوم پلیسه داری مگه؟

DONYAIEMAMNOE

بلند شدم که سرم گیج رفت بی اعتنا به سمتش رفتم از پشت پنجره بیرون و نگاه کردم و گفتم

_کجاست لیلی؟

دستش و زیر چونه م زد که سرم و عقب کشیدم و داد زدم

_با توعم لیلی کجاست؟

با خونسردی پکی به سیگارش زد و گفت

_رفت.

_اما میاد... میاد و نجاتم میده.

نزدیکم اومد و آروم گفت

_بفهم دیگه. راه نجاتی نداری، آبجیت به خیال خودش زرنگی کرده و تا اینجا اومده اما خبر نداره...

ترسیده گفتم

_از چی؟

لبخند محوی زد و گفت

_از اینکه چه بلایی قراره سرش بیاد.

وحشت زده گفتم

DONYAIEMAMNOE

_نه نه نه امیر کاری با خواهرم نداری نه؟ کاری باهاش نداری امیر...

سیگارش و خاموش کرد.بازوم و گرفت و با صدای آرومی گفت

_من.. با تک تک تون کار دارم حتی نمیتونی تصور کنی اون روزی که خواهرت و مال خودم کنم چه حسی خواهم داشت.

عصبی به سینه ش مشت زدم و عربده کشیدم

_حق نداری،تو حق نداری...حق نداری به خواهرم دست بزنی.

مشتام و گرفت و دستام و به سینه ش چسبوند و گفت

_یه روزی قسم خوردم ناموس باباتو ازش بگیرم... ببین دیگه تو کنارمی. اما خواهرت قوی تره از تو...میتونه بلاهای بدتری و تحمل کنه.

اشکام ریخت و ملتمس گفتم

DONYAIEMAMNOE

_امیر هر انتقامی داری از من بگیر اما با لیلی کاری نداشته باش...ببین نابودم کردی هنوز آروم نشدی که حالا میخوای خواهرمو...

انگشتش و روی لبم گذاشت و گفت

_حسودی نکن خانومم،میدونی که فرق داری واسم.

سر خم کرد و گوشه ی لبم و بوسید. با درد چشمام و بستم و گفتم

_لعنت به روزی که عاشق تو شدم امیر.

سرشو توی گردنم برد و نبضم و بوسید و گفت

_ناشکری نکن. بکارتت و گرفتم اما پات واستادم.انتقامم تموم شد اما موندم کنارت.کارایی که واسه تو کردم و واسه کسی نکردم لاله.

با گریه گفتم

_از خانوادم دورم کردی.. اینجا زندانی م کردی بارها مثل دیوونه ها کتکم زدی. کمه؟

بند تاپم و پایین کشید و گفت

_اگه جای همشون و ببوسم چی؟

عقب کشیدم و نالیدم

_خوب نیستم امیر ولم کن. امشب تحمل وحشی بازیا تو ندارم.

به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم و چشمامو با درد بستم. اگه به خاطر من بلایی سر لیلی بیاد میمیرم.. خدایا خودت از دست این شیطان نجاتش بده.

تخت بالا پایین شد و فهمیدم کنارم دراز کشیده. از پشت بغلم کرد و گفت

_در حد یه بغل کردن که سهم دارم از زنم؟

لیلی

DONYAIEMAMNOE

اسلحه مو بیرون کشیدم و با نفرت تمام به سمت در نشونه گرفتم.

صدای محکم آرش از پشت سرم اومد:

_اطراف و محاصره کنین نمیخوام حتی یک نفر از اینجا بیرون بیاد.

با فکی قفل شده زل زدم به در... کم مونده لاله رسیدم،با دستای خودم امیر و می کشم.

در باغ که باز شد زودتر از همه آرش رفت داخل و در حالی که اسلحه‌ش و نشونه گرفته بود گفت

_همه جا رو بگردین. اون مرتیکه نباید در بره.

شوک زده شدم...خبری از نگهبانای دیشب نبود،ناباور گفتن

_هیچ کس این جا نیست آرش... رفتن.

کنار گوشم گفت

_هیس، تحت نظر بوده اینجا جایی نمیتونن رفته باشن.

با این امید جلو رفتم اما داخل هم کسی نبود،نه لاله... نه امیر... نه هیچ کس دیگه!

دیوانه وار در تک تک اتاق ها رو باز کردم اما هیچ اثری نبود.

با خشم لگدی به در زدم و با صدای بلندی فریاد زدم

_اطراف و بگردین!تمام دوربین ها رو چک کنین. اون عوضی و امروز واسه من میارین.

آرش با عصبانیت اومد توی اتاق و داد زد

_بازم از دستم در رفت... بازم..

کلمه ی آخرش و عربده زد و با خشم طوری داد زد که یه لحظه ازش ترسیدم

_حروم زاده پیدات می کنم.آخرش پیدات میکنم و خودم جون تو می گیرم.

خودمو فراموش کردم. بازوی آرش و گرفتم و گفتم

_آروم باش آرش.پیداش میکنیم. اینجا که زیر نظر بوده پس حتما یه سوراخی برای فرار دارن.

با چشمای به خون نشسته نگاهم کرد و غرید

_قسم میخورم لیلی. این دیوارا شاهدم باشن قسم میخورم که اون مرتیکه ی حروم زاده برای مردن التماسم میکنه. با دستای خودم می‌کشمش یه روز...

چنان مصمم گفت که مطمئن شدم این کارو میکنه تا خواستم حرفی بزنم از اتاق بیرون رفت و قبل از اینکه بخوام دنبالش برم تلفنم زنگ زد. شماره ی ناشناس بود. ریجکت کردم و به ثانیه نکشید دوباره زنگ خورد.

با حرص جواب دادم

_بله؟

با صدای امیر خون توی رگ هام خشک شد

_میبینم که بدجوری عصبی شدی عزیزم.

چند لحظه ای مات موندم...با تک خنده ای گفت

_کل دیشب با خیال اینکه امروز دستگیرم میکنی نخوابیدی نه؟تو هیچ وقت منو نمیشناسی بشناس دیگه.. آدم باید شوهر آیندشو بشناسه.

با فکی قفل شده غریدم

_می‌کشمت امیر... خواهرم و کجا بردی؟

با همون خونسردی کلامش که اعصابم و بهم می‌ریخت گفت

_بدون کشتن منم می تونی بفهمی مهربونم.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا کاری دست خودم ندم.صدای بمش توی گوشم پیچید

_بیا دیدن خواهرت اما تنها، بدون اینکه به کسی بگی.

سکوت کردم. ادامه داد

_ببین آخرین شانسیه که بهت میدم. نه اون یارو نه هیچ کس دیگه ای رو دنبال خودت نمی کشونی اگه میخوای لاله رو ببینی بی سر و صدا میای به این آدرسی که بهت میدم.

مکث کردم و با تردید گفتم

_از کجا معلوم راست میگی؟از کجا بدونم اینم نقشه ت نیست هان؟

صدای محکمش اومد

_بفهم دیگه شیرینم.هشت ماهه دنبالمی نتونستی یه مدرک علیه م پیدا کنی. این آخرین شانسته. ریسکم که باشه به خاطر خواهرت این ریسک و میکنی.

سکوت کردم. درست بود اعتماد کردن به امیر؟اون برای هر قدمش یه نقشه داشت. لب گزیدم،فقط به خاطر لاله... ترس و کنار گذاشتم و با اطمینان گفتم

_آدرس و برام بفرست، میام

ماشین و پارک کردم و پیاده شدم. خوف برم داشت یه جورایی... اینجا زیادی ساکت بود.

اسلحه مو از توی داشبورد برداشتم و پیاده شدم.

ماشین و قفل کردم و نگاهی به خونه باغ انداختم. هوا تقریبا رو به تاریکی بود و همین یه کم باعث ترسم شده بود اما خودمم می دونستم ترس اصلیم امیرکیانه!

نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه زنگ و بزنم در باز شد.

قلبم گومب گومب می زد. از کجا معلوم لاله اینجا باشه؟ از کجا معلوم اینا یه نقشه ی کثیف از امیر کیان نباشه؟

برگشتم،کاش حداقل به آرش می گفتم.

خر نشو لیلی...اگه یک درصد لاله اون تو باشه چی؟

دلو به دریا زدم و وارد شدم یه باغ خیلی خیلی بزرگ روبه روم بود با یه ساختمون ته باغ.

درو بستم و آروم به سمت ساختمون رفتم. اسلحه رو نشونه گرفتم تا اگه کسی جلوم سبز شد یه تیر حرومش کنم اما هیچ صدایی جز پارس سگ نمیومد.

جلوی ساختمون هم هیچ نگهبانی نبود.

در ساختمون و باز کردم و یک قدم جلو رفتم و گفتم

_لاله؟

هیچ صدایی نیومد. آب دهنم و قورت دادم و بلند تر گفتم

_امیر لاله رو...

با حس تیزی سرنگ توی گردنم تکون شدیدی خوردم، حرفم قطع شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

DONYAIEMAMNOE

❊ ❊ ❊ ❊

کش و قوسی به بدنم دادم و خواستم غلتی بزنم که نتونستم.

چشم که باز کردم، سینه ی ستبر برنزه ای جلوی چشمم دیدم.

لبخند محوی زدم و سرمو روی سینه ش گذاشتم و دوباره چشمامو بستم.

لبخند یواش یواش از روی لبم محو شد. این عطر تلخ مال آرش نبود که...

آرش برنزه نبود که.. آرش که...

مثل برق نشستم و با دیدن امیر کنارم اونم با بالا تنه ی برهنه نفسم قطع شد.

به خودم که نگاه کردم و با دیدن تن بدون لباسم دنیا روی سرم خراب شد.

چی شده بود؟من اینجا چی کار می کردم خدایا؟ من با این وضع کنار امیر چیکار می کردم؟

چرا هیچی توی سر لعنتیم نبود که یادم بیاد کجام؟

DONYAIEMAMNOE

با نفسی بریده گفتم

_ا... امکان نداره... نمیشه. ننن نمیشه...

نگاهم و به امیر که آش و لاش و بیخیال خوابیده بود انداختم و مثل برق بلند شدم و قبل از اینکه بیدار بشه درحالی که دستام می لرزید لباسامو پوشیدم.

فکم مدام بهم می خورد و تمام تنم مثل درخت بید شده بود.

دستم و روی بازوش گذاشتم و لرزون گفتم

_بلند شو.

حتی تکونم نخورد. باصدای بلند و هیستیریکی عربده زدم

_با توعم عوضی بلند شو

چشماش و باز کرد و با دیدن من کش و قوسی به بدنش داد و گفت

_صبحت بخیر عروسکم!

بلند شدم و داد زدم

_خفه شو... خفه شو... چی کار کردی با من عوضی؟خدا لعنتت کنه امیر چی کار کردی با من؟

آغوشش و برام باز کرد و خواب آلود گفت

_خودت میدونی به خاطر دیشب نایی نمونده واسم،یه دل سیر استراحت کنیم حرف می‌زنیم بعدش.

خون توی رگام جوشید. گلدون و به دیوار کوبیدم و جیغ زدم

_لعنتی...می کشمت بهم بگو... بگو من توی تخت تو چی کار می کنم؟

نیم خیز شد و متعجب چشم نیمه بازش و باز کرد

_حالت خوبه؟چرا مزخرف میگی؟

داد زدم

_باید بهم بگی چه بلایی سرم آوردی!

تن بزرگش و روی تخت رها کرد و کشدار گفت

_نمیدونم این اداها چیه اگه میخوای رابطه ی دیشب و زهرمارم کنی راهت اشتباست. طعم عسلی تنت حالا حالا ها تلخ نمیشه.

ناباور نگاهش کردم، چی داشت می گفت؟این عوضی چی داشت می گفت؟

با چشم بسته گفت

_هر چند تو هم ارضام نکردی،شیرمو کشیدی نمی‌بینی لش و لوش افتادم.اگه دلم میومد میدونستم چی کار کنم باهات.

دستام و روی گوشام گذاشتم و جیغ زدم

_خفه شو!خفه شو... خفه شو...

نفسش و خسته و کلافه فوت کرد و بلند شد

به سمتم اومد تند عقب رفتم تا اینکه کمرم گیر کرد به دیوار.

دستاشو روی مچ دستام گذاشت و از روی گوشام برداشت و گفت

_نمیدونم هدفت چیه از این کارات من که مجبورت نکردم خودت ح*ش*ر*ت زد بالا.حالا این ادا اطوارا چیه؟

با گریه داد زدم

_دروغ میگی... داری دروغ میگی...من هیچی یادم نمیاد.

یکی از دستامو ول کرد و با پشت دست گونه مو نوازش کرد و گفت

DONYAIEMAMNOE

_میدونم پشیمون شدی اما خاطره مونو خراب نکن لیلی...تلخ نباش!

با نفرت نگاهش کردم و هلش دادم عقب و داد زدم

_من هیچ خاطره ای با تو ندارم مرتیکه...داری دروغ میگی... مثل سگ دروغ میگی.

انگار اعصابش و بهم ریختم که قیافش در هم رفت و غرید

_لوس بازی بسه دیگه...خودت خواستی خودت کردی...الانم این مسخره بازیا رو تموم من باکره ی آفتاب مهتاب ندیده که نبودی.

با گریه صدامو بالا بردم

_من شوهر دارم، می فهمی؟

با نگاه معناداری گفت

_دیشب توی بغلم همین و بهت گفتم،گفتی مهم نیست برام!

دستام و روی سرم گذاشتم و سر خوردم کنار دیوار و صدای هق هقم بلند شد.

هیچی یادم نمیومد...

DONYAIEMAMNOE

حضورش و کنارم حس کردم.

سرش و نزدیک گوشم آورد و پچ زد

_چطور چیزی یادت نیست وقتی من ثانیه به ثانیه ش مدام جلوی چشممه.

با سر پایین افتاده هق زدم

_خفه شو...

ادامه داد

_نمیتونم درکت لیلی نمی تونم بفهمم چرا این کار و میکنی اما هستم پات...حالا که طعم تو چشیدم میمونم باهات هر جور که تو بخوای.

با چشمایی که از فرط اشک قرمز شده بود از ماشین پیاده شدم و با دستای لرزون کلید خونه رو در آوردم.

حالا به آرش چی بگم؟بگم شب و کجا گذروندم؟باور می‌کرد که هیچی یادم نمیاد؟ حتی یک کلمه از مزخرفات امیر کیان و یادم نبود... هیچی یادم نبود.

DONYAIEMAMNOE

کلید انداختم و با قدم های سست حیاط و طی کردم.

در خونه رو باز کردم... همه جا تاریک بود.

کلید برقو که زدم یک لحظه از اوضاع خونه وحشت کردم.

همه چی بهم ریخته شده بود... تلویزیون،میزها، مبل ها، پرده ها...

مات و مبهوت موندم و نگران گفتم

_آرش خونه ای؟

صدایی نیومد. یه قدم جلو برداشتم که اسلحه ای رو روی سرم احساس کردم.

برگشتم و با دیدن آرش که اسلحه به سمتم گرفته به تته پته افتادم

_آ... آرش چ.. چیکار داری میکنی؟

با چشمای ملتهب و به خون نشسته نگاهم و کرد و در حالی که از خشم می لرزید غرید

_چی کار میکنم؟

DONYAIEMAMNOE

چشمام از نفرت کلامش گرد شد و با عربده ش یک قدم به عقب پریدم

_می‌خوام بکشمت زنیکه ی هرزه.

رمق از دست و پام رفت.باورم نمیشد این آرشه که با این لحن باهام حرف میزنه.

صدام لرزید و گفتم

_آرش من...

هنوز حرف از دهنم در نیومده بود دردناک ترین سیلی عمرم و خوردم. چنان محکم زد که پرت شدم روی زمین و دستم روی خرده شیشه ها فرود اومد. با صدای فریادش چهار ستون خونه هم لرزید تن من که چیزی نبود

_لعنت به اون روزی که قلب بی صاحابم واسه تو تپید.. واسه به هرجایی...لعنت به اون روزی که ازت خواستگاری کردم. لعنت به اون روزی که چشمم بهت افتاد... بلند شو!

دستم و روی صورتم و خونی که از لبم جاری شده بود گذاشتم. از موهام گرفت و بلندم کرد و توی صورتم با خشم غرید

_تو که اهل هرزگی بودی گه خوردی با من موندی.حالا که موندی گه میخوری خیانت کنی!

لب هام لرزید و گفتم

_آرش به خدا من...

وسط حرفم پرید

_به خدا تو چی هان؟قسم بخور و بگو با پای خودم نرفتم پیش اون مرتیکه... قسم بخور که دیشب تو بغل اون نبودی! قسم بخور که هیچ رابطه ای باهاش نداشتی د یالا قسم بخور...

جمله ی آخرشو فریاد زد و سیلی دوم و محکم تر به صورتم کوبید. این بار قبل از اینکه بیوفتم به کمرم چنگ انداخت.

لال شدم.

اسلحه رو درست روی پیشونیم گذاشت و ادامه داد

_تاوان هرزگی و با خون پاک می‌کنم من... می کشمت لیلی... اول تو رو بعد اون مرتیکه ی حروم زاده رو...

ترسیده به لحن محکم و چهره ی جدیش نگاه کردم و نالیدم

_تو این کارو نمیکنی آرش... منو نمیکشی

با جدیت گفت

_منم فکر میکردم هیچ وقت بهم خیانت نمیکنی اما کردی... بدم خیانت کردی.

لب هام و روی هم فشردم و با ناراحتی به چشمای قرمز و اشکیش نگاه کردم.

اسلحه رو بیشتر روی پیشونیم فشار داد و با نفرت گفت

_جسد تو بیشتر میخوام تا این که تنت توی بغل این و اون باشه.

اشک از هر دو چشمم بارید و گفتم

_چرا انقدر بهم بی اعتمادی که با دو تا حرف امیر این کارو باهام میکنی؟

پوزخندی زد و گفت

_حرف؟

DONYAIEMAMNOE

موهام و با قدرت رها کرد. روی زمین افتادم. به سمت اتاق رفت و به لحظه نکشید با چند تا عکس برگشت و عکس ها رو توی صورتم کوبید.

حیرت زده به عکس های خودم توی بغل امیر نگاه کردم.عکسی که اون خم شده بود روم...عکسی که توی بغلش خوابیده بودم اون هم برهنه.

نگاهم و از روی عکسا برداشتم و لب گزیدم.با نفرت گفت

_چرا چشماتو بستی؟باز کن ببین هرزگی‌هاتو...

هر حرفی الان میزدم آتیشش تند تر میشد. اصلا حرف میزدم چی می گفتم؟

می گفتم هیچی یادم نیست؟

اسلحه رو پرت کرد طرف دیوار و گفت

_گورتو گم کن!

DONYAIEMAMNOE

هق زدم

_آرش من...

عربده زد

_اسم منو به دهن نجست نیار... گورت و گم کن گفتم...میدونی که مجازات خیانت چیه؟با این عکسا میدونی چی کارت میکنن؟

نگاهش کردم و گفتم

_برای من هیچ مجازاتی سخت تر از، از دست دادن تو نیست.میدونم باور نمیکنی اما من هیچی یادم نمیاد آرش.نمی دونم چه طوری سر از اون خونه در آوردم. به این عکسا نگاه کن ببین تو کدوم عکس...

با لگد محکمی به پهلوم حرفم و قطع کرد و با خشم شمرده شمرده گفت

_نه گول اشکاتو میخورم نه گول حرفاتو... گریه نکن...فکر می‌کنم برای یکی دو شبم پول دادم و یه جنده رو خریدم.به همین راحتی فراموشت میکنم.

ناباور دستمو روی پهلوم گذاشتم و نگاهش کردم.

به سختی بلند شدم،اشکامو با پشت دست پاک کردم و گفتم

_باشه...حالا که حاضر نیستی به حرفام گوش بدی برم بهتره.

پشتم و بهش کردم که با اون صدای لعنتیش گفت

_لیلی؟

برنگشتم،یه قدم بهم نزدیک شد و با صدای آروم تری گفت

_تا وقتی اسمم روته... دوباره... نکن این کارو...

لبم و محکم گاز گرفتم تا صدام در نیاد.

_طلاق که گرفتیم...

برگشتم و دستمو روی لب هاش گذاشتم و با اشک هق زدم

_ساکت شو... تو رو خدا ساکت شو!

دستشو بالا آورد. کنج لبم کشید.. سرش و عقب برد و گفت

_چه حسی داشتی وقتی بوسیدت؟

دستش و پایین برد و ادامه داد

_چه حسی داشتی وقتی لمست کرد؟

DONYAIEMAMNOE

داشت با حرفاش آتیشم می زد.

با حرص گفت

ـچرا بهش نگفتی مال منی؟همه ی تن لعنتیت مال منه

تا خواستم جواب بدم دستم و گرفت و دنبال خودش کشوند.

در حموم و باز کرد و هلم داد داخل.سکوت کرده بودم و فقط منتظر بودم تا ببینم چی کار میخواد بکنه!

دوش حموم و باز کرد و هلم داد زیر دوش.

نفسم از سردی آب بند اومد.روبه روم ایستاد و دکمه های مانتوم رو یکی یکی از تنم در آورد. با این که آب سرد بود هیچی نگفتم.

تنم شروع به لرزیدن کرد.تاپم رو از تنم در آورد و نگاهی به تنم انداخت.

دستشو دور کمرم انداخت و بند لباس زیرم و باز کرد.

چشماش قرمز شده بود.با اینکه قطره های آب روی صورتمون می ریخت اما می تونم قسم بخورم اونم مثل من داشت اشک می‌ریخت.

صابون و برداشت و روی تنم مالید.... شست... شست... شست...شست و شونه هاش لرزید. درست مثل تن من.

با دستش تمام بدنم و شست در آخر بی طاقت زانو زد.

با هق هق جلوی پاش زانو زدم و توی آغوشش فرو رفتم.

دستاش حریصانه دور تنم پیچیده شد. این بار بغلش بوی وداع میداد... بوی خداحافظی...!

در حالی که نفس نفس میزد گفت

_برای آخرین بار میخوام حس کنم مال منی... فقط مال من.

تا بخوام منظورش و بفهمم لب های داغش روی لب های سرد و لرزونم نشست.

دست زیر کمر و پاهام انداخت و بلندم کرد لحظه ی آخر دوش و بست و به سمت اتاق خوابمون رفت.

قبل از این که بذارتم روی تخت با صدای گرفته ای گفت

_واسه چی میلرزی؟

لال شده بودم انگاری...

DONYAIEMAMNOE

پرتم کرد روی تخت،لباس های خیسش و از تنش در آورد و به سمتم خم شد.

توی نگاهش نیاز نبود،بیشتر حرص بود.

سر جلو آورد و زخم لبم و بوسید.چشمام بسته شد ولی با کاری که کرد جیغ بلندی کشیدم.

دستش و روی دهنم گذاشت و گفت

_هر کاری کردم صدات در نیاد خب؟

با اشک سر تکون دادم.اگه این طوری دلت خنک میشه باشه آرش خان..

سرش و توی گردنم برد. برعکس همیشه هیچ خبری از بوسیدن نبود.

حتی نوازش دستاش هم از روی خشم بود.

کنار گوشم گفت

_واسم از دیشبت بگو...

نالیدم:

DONYAIEMAMNOE

_به خدا هیچی یادم نمیاد

_دورغ نگو... به من دروغ نگو کثافت !

غرید

_خشن بود باهات؟اون جوری دوست داشتی؟

نالیدم

_نکن آرش...!

از روم بلند شد،برم گردوند و گفت

_نکنم؟هنوز کاری نکردم.فقط میخوام تصور کنم چه حسی داشتی وقتی باهاش خوابیده بودی.

دراز کشید روم و کنار گوشم پچ زد

_لذت بردی؟من لذت نمی‌دادم بهت؟ بگو چه جوری لذت می‌بری؟

تا خواستم جواب بدم از روم کنار رفت و گفت

_بلند شو یه چیزی تنت کن. هنوز اون قدر بی ارزش نشدم که شب مو با یه هرزه بگذرونم.

DONYAIEMAMNOE

یک ماه بعد

نگاهم زوم روی اسلحه م بود و چهره ی امیر جلوم رژه می رفت.

من این بازی و شروع کرده بودم،با وجود مخالفت های آرمین و آرش... با وجود اینکه همه خواستن منصرفم کنن اما باز هم من این بازی و شروع کردم.

حالا آتیش انتقامم شعله ور شده بود. حالا علاوه بر لاله اون عوضی شوهرمم ازم گرفت.شرفم رو ازم گرفت.حالا دیگه مصمم که زندگیش رو جهنم کنم.

من، قسم میخورم امیر کیان فرهمند و نابود میکنم.

اسلحه رو توی داشبورد گذاشتم و پیاده شدم.

نگاهی به سر در دانشگاه انداختم و با نفس عمیق در ماشین رو بستم.

هر قدمم با یه هدف برداشته میشد. نابودی امیر کیان فرهمند استاد خلافکار...

درست مثل روز اولی که با نقشه وارد این دانشگاه شدم امروزم کلی نقشه توی ذهنم داشتم اما این بار،آتویی دست امیر نمیدم.

جلوی کلاسش ایستادم و چند تقه به در زدم و وارد شدم داشت تدریس می‌کرد.

با دیدن من رشته ی کلام از دستش در رفت و متعجب بهم زل زد.

با لبخند محوی گفتم

_میتونم بشینم استاد؟

یک تای ابروش بالا پرید و بعد از یه نگاه طولانی بهم بر خلاف تصورم گفت

_خیر بفرمایید بیرون.

لعنتی ضایعه‌م کرد.اما منم کم نمی آوردم.

با لحن معناداری که فقط خودش منظورم و میفهمید گفتم

_چرا استاد؟مگه دلیل غیبت این مدتم و نمیدونید؟

اخمی کرد و سر تکون داد.

لبخند زدم و یه جا برای نشستن پیدا کردم.

دوباره شروع به تدریس کرد. اگه این دانشجو ها میفهمیدن چه جور آدمی داره براشون تدریس میکنه یه لحظه هم توی کلاس نمیموندن.

برام عجیب بود امیر این تسلط رو از کجا آورده!

تدریسش بیست دقیقه زودتر تموم شد و گفت

_اگه سوالی دارید می تونید بپرسید اگه هم نه روز خوبی داشته باشید.

یکی از دخترای کلاس دست بلند کرد و با صدای پر عشوه ای گفت

_استاد ببخشید میشه این بیست دقیقه رو بحث آزاد داشته باشیم باهاتون؟

امیر در حالی که وسایلاشو جمع می‌کرد گفت

_خیر بنده کار دارم، خانوم سماوات...

سر بلند کردم و گفتم

_بله؟

کاملا جدی گفت

DONYAIEMAMNOE

_تشریف بیارید اتاق اساتید بابت غیبت این مدت تون.

سر تکون دادم. دلم به حال اون دختره سوخت که بدجور کنف شد.از کلاس بیرون رفت. کوله‌مو برداشتم و پشت سرش رفتم.

به اتاق اساتید که رسیدم چند تقه به در زدمو وارد شدم.

متاسفانه فقط خودش توی اتاق بود.

کتش و از تنش در آورد و روی میز گذاشت.

به سمتم اومد و درو بست. چند لحظه ای خیره نگاهم کرد و بعد پرسید

_باز که با اومدنت به دانشگاه طوفان به پا کردی.

یک قدم جلو رفتم و با سری بالا گرفته گفتم

_چیه؟انتظارشو نداشتی؟

با اون نگاه طمع کارش سر تاپامو رصد کرد و بعد گفت

_از روزی که طلاق گرفتی جذاب تر شدی!

پوزخند زدم. یک قدم اون جلو اومد و ادامه داد

_اومدی که علاوه بر لاله انتقام آرشو هم ازم بگیری آره؟

سکوت کردم. یه قدم دیگه جلو اومد که عقب رفتم و چسبیدم به در...

هر دو دستش رو کناره های سرم گذاشت و انگار که با نگاهش داشت ذهنمو میخوند گفت

_تو آرش و دوست نداشتی!

اخمام و در هم کشیدم و خواستم حرف بزنم که انگشتش و روی لبم گذاشت و گفت

_هیش لازم نیست باهام دعوا کنی!میبینی که یه ماهه پی تو نگرفتم،راستش و بخوای... از چشمم افتادی.

با مکث ادامه داد

_بعد از اون شب و الم شنگه ی فردا صبحت دلمو زدی! اون دختری نبودی که فکر میکردم.بکر نبودی...تو هم مثل بقیه نتونستی...در حالی که سه بار به ارگ***اسم رسوندمت اما تو صبحش به جای عشق بازی توی تخت خواب کل شب قبل و نابود کردی و رفتی!

دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود و داشت اون شب لعنتی و یادم می آورد.

چشمام و بستم و با حرص گفتم

_با من بازی نکن

با خنده ای از سر زرنگی گفت

_چرا؟بازی کردن بلد نیستی خانوم پلیسه؟

نفسای داغش که به پوست صورتم می‌خورد دستپاچه م می‌کرد.

از زیر دستش فرار کردم و گفتم

_دیگه پلیس نیستم.

اصلا تعجب نکرد! با خونسردی گفت

_میدونم شرط سنگسار نشدنت این بود که دیگه پلیس نباشی!

فکر کنم این بشر آمار دستشویی رفتنمم داشت.چه برسه به شرطی که آرش جلوی پام گذاشت.

DONYAIEMAMNOE

به سمتم اومد و لب باز کرد تا حرف بزنه که در اتاق باز شد.

سریع یک قدم عقب رفتم استاد آریا فر اومد داخل و با دیدن من مشکوک نگاهم کرد.

برای فرار از اون جو تند گفتم

_من با اجازه برم استاد.

و زیر سنگینی نگاه جفتشون از اتاق بیرون زدم.

دو قدم نرفته بودم که صدای استاد آریا فر رو از پشت سرم شنیدم

_خانوم سماوات یه لحظه.!

برگشتم و گفتم

_بله استاد؟

نگاهی به صورتم انداخت و گفت

_برام آشنایید.شما نسبتی با استاد تهرانی دارید؟

جا خوردم و گفتم

_نه چه طور مگه؟

_آخه قبلا شما رو با آرمین دیده بودم.

DONYAIEMAMNOE

جا داشت یکی بکوبم توی سر خودم.قبل از اینکه دروغی سر هم کنم پرسید

_آرمین کجاست؟یعنی...به این جهت می پرسم که بدونم حالش خوبه یا...

وسط حرفش پریدم و گفتم

_خوب نیست،بیمارستانه!

چشماش گرد شد و گفت

_بیمارستان؟چرا؟

با من و من جواب دادم

_امم خوب راستش...چیزه...انگار معدش بهم ریخته.

سرش و جلو آورد و آروم گفت

_به من راستشو بگو...چش شده؟

نفسم و فوت کردم و گفتم

_هفته ی قبل ایست قلبی کرد...نگران نشید... راستش زیاد خورده بود تنش گرم بود پرید توی آب یخ و....

DONYAIEMAMNOE

یکی به پیشونیش کوبید و گفت

_الان حالش چه طوره؟کدوم بیمارستانه؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم

_اگه کلاسی ندارید الان باهم بریم...

سر تکون داد

_بریم،کلاسی ندارم.

پشت در اتاقش ایستادم و گفتم

_این جاست!

تند درو باز کرد و رفت تو...پشت سرش رفتم داخل و نگاهم روی آرمین موند.

استاد آریا برعکس چند دقیقه ی قبل که از نگرانی داشت سکته می‌کرد با صدای سرد و خشکی گفت

DONYAIEMAMNOE

_ وضعیتت وخیم تر از اونیه که فکر میکردم.

آرمین نگاهی با اون چشمای یخش بهم انداخت و گفت

_اینو واسه چی آوردی اینجا؟

سر پایین انداختم و چیزی نگفتم.

استاد آریا با طعنه گفت

_روی نگاه کردن توی چشامو نداری نه؟ تحمل شنیدن حرفامو نداری نه؟

فک آرمین قفل کرد و چیزی نگفت استاد ادامه داد

_نگام کن من برادر همون دختریم که به خاطر تو الان سینه ی قبرستون...

آرمین چنان عربده ای زد که تکون شدیدی خوردم و یه قدم عقب رفتم

_خفه شووو ببند دهنتووو

ترسیده به سمتش رفتم و گفتم

_آرمین آروم باش.

DONYAIEMAMNOE

کبود شدم سرم و از دستش کشید و بلند شد.

همون لحظه در اتاق باز شد و آرش با نگرانی اومد داخل و با دیدن من صورتش مثل سنگ شد.

دلتنگ نگاهش کردم،از بعد طلاق دیگه ندیده بودمش.نگاهش و از من گرفت و سرد رو به آرمین گفت

_چته عربده میکشی؟

آرمین بدون جواب دادن منو کنار زد و خواست بره که استاد آریا مانع شد و غرید

_هنوز کمه برات....هنوز تقاص ظلم هایی که به هانا کردیو ندادی.هنوز باید بکشی آرمین تهرانی.

کلید انداختم و هنوز درو باز نکرده بودم بازوم کشیده شد.

برگشتم و با دیدن امیر کیان فقط نگاهش کردم.با اخم ریزی روی صورتش دستور داد

DONYAIEMAMNOE

_سوار شو!

بدون مخالفت سر تکون دادم و گفتم

_باشه دستمو ول کن اینجا منو می‌شناسن. به گوش بابام برسه تو اطرافم بودی سکته ی دومشم به خاطر تو میزنه.

پوزخند زد. دستش از روی بازوم سر خورد و دستمو توی دستش گرفت و بی توجه به قیافه ی حیرت زدم منو دنبال خودش کشوند.

لبم و گاز گرفتم و ترسیده به اطراف نگاه کردم.

شانس آوردم که کسی توی کوچه نبود اما باید شانس هم بیارم که کسی از پنجره ندیده باشه.

در ماشین لامبورگینی قرمزشو باز کرد و نگاهم کرد.

سوار شدم....خودشم سوار شد و ماشین و روشن کرد. طاقت نیاوردم و گفتم

_با من چی کار داری؟

از گوشه ی چشم نگام کرد و گفت

_می‌ترسی؟بالاخره می‌دونی چه کارایی می‌تونم با یه دختر بکنم. دیگه اون شوهر عاشق پیشه‌تم نیست که بخواد بیاد دنبالت.

اخمام در هم رفت و گفتم

_اومدی دنبالم که زخم زبون بزنی بهم؟

ابرو بالا انداخت و گفت

_نه... سوپرایز دارم واست.

چشمام برق زد و گفتم

_می‌خوای منو ببری پیش لاله؟

با لحن معناداری گفت

_اونم به وقتش عزیزم...میخوایم بریم یه جایی که دلخوری‌های بینمون و رفع کنیم. میدونی من خیلی ازت ناراحت بودم به خاطر اون شب...

وسط حرفش پریدم

_اسم اون شبو نیار...

_چرا؟من مثل تو خاطره‌های خوشم و به صبح نکشیده فراموش نمی‌کنم. دیگه قبول کن لیلی... ما اون شب یکی شدیم...

دستم مشت شد گفت

_حالا دیگه یه زن مطلقه ای بدون هیچ مرز و محدودیتی!

با صدای آرومی گفتم

_از من چی می‌خوای؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

_خودتو...

_یعنی چی؟

با لبخند موذیانه ای گفت

_دیگه فکر کنم منو خوب شناختی نفس...کاریو که بخوام میکنم...پس ازت میخوام سخت نگیری...

منتظر نگاهش کردم. ماشین و نگه داشت و نگام کرد و بی پروا و بی مقدمه گفت

_صیغه‌م شو.

تمام تنم لرزید. فهمید و گفت

_بعد از اون شب فهمیدم حدسم درست بود.تو تنها دختری هستی که میتونی منو از این عذاب نجات بدی...

به سختی جلوی خودم و گرفتم.

به سمتم برگشت.دستم و گرفت و گفت

_تو نمیفهمی چه سخته که از اون غریزه ی لعنتی رو به انفجار باشی و نتونی... نشه...اون شبم نشد اما لذتی که تو بهم دادی خارق‌العاده بود.

تنم می‌لرزید.دست چپش و بالا آورد و روی گونه‌م گذاشت و گفت

_تنها راه نجات لاله همینه وگرنه هر اتفاقی افتاد تقصیر من نیست تقصیر توعه... لازمم نیست زیاد قضیه رو بزرگش کنی... صیغه م میشی تو خونه ی من میمونی منم تا وقتی اوکی بشی بهت زمان میدم بعدشم...

نذاشتم حرفش و تموم کنه و گفتم

_بسه دیگه!

ابرو بالا داد و گفت

_فکر میکردم به خاطر لاله هر کاری میکنی.

لعنتی خوب بلد بود چه طوری حرف بزنه.

با خشم گفتم

_من بازیچه ی دست تو نمیشم.

خواستم پیاده بشم که مچ دستمو گرفت و گفت

_گفتم تا وقتی نخوای کاریت ندارم.فقط میخوام مطمئن بشم مال منی!

دستمو از دستش کشیدم و گفتم

_من هیچ وقت نمیتونم با یه خلافکار عوضی کنار بیام.

دستگیره رو باز کردم که لحظه ی آخر با صداش متوقف شدم

_نمیخوای لاله رو ببینی؟

قفل کردم...صدای بم و اطمینان بخشش رو کنار گوشم شنیدم

_درو ببند میخوام ببرمت پیش خواهرت.

درو بستم و بی تاب نگاهش کردم...

به سمتم خم شد و از توی داشبورد دستمال سیاهی رو بیرون کشید و گفت

_چشماتو می‌بندم خوب؟

سر تکون دادم. خودشو روی صندلی کشید و کامل بهم نزدیک شد.

نفسی کشید و گفت

_کاش یه جای دیگه،یه شکل دیگه آشنا می‌شدیم...اون وقت راحت تر میتونستم تو رو تمام و کمال مال خودم کنم.

پوزخندی زدم.گوشه ی شالمو گرفت و به بینی‌ش نزدیک کرد. نفس عمیقی کشید و گفت

_عطرتو دوست دارم.

دلم میخواست بگم من از عطر میلیونی که روی تنت زدی متنفرم اما سکوت کردم.

پارچه ی سیاه رو بالا آورد و روی چشمام بست...

عقب نرفت. با وجود چشمای بستم خیلی نزدیک به خودم احساسش میکردم.اون قدری که صدای نفساش رو هم می‌شنیدم. حتی صدای کوبش قلبشو. حس میکردم اگه یه میلیمتر برم جلو منم با هرم تنش میسوزم.

نمیدونم چه قدر گذشت که عقب کشید. نفسشو فوت کرد و ماشین و راه انداخت.

سرم و به صندلی تکیه دادم و به حرفای آخرش فکر کردم.

یک دستش و دور شکمم حلقه کرد و اون یکی دستشو جلوی دهنم گرفت و کنار گوشم پچ زد

_فقط از همین جا میتونی تماشاش کنی.

اشک از چشمام سرازیر شد و دلتنگ به لاله نگاه کردم. چه قدر لاغر شده بود، اصلا اون لاله ی شاد و سرزنده ی قدیم نبود...با غم روی تخت نشسته بود و زل زده بود به سفیدی دیوار.

دلزده از تنی که از پشت چسبیده بود بهم تقلا کردم که محکم تر گرفتتم و باز کنار گوشم گفت

_هر کاری اینجا بکنی فایده نداره.پس دوتامونو خسته نکن.

منو دنبال خودش کشوند. از اتاق لاله که دور شدیم ولم کرد. با نفس نفس گفتم

_چه بلایی سرش آوردی؟

دستاشو توی جیبش کرد و گفت

_دیر رسیدی و مقصر تمام بلاهایی هستی که تا حالا سرش اومده.از اینجا به بعدش میتونی از بلاهایی که قراره سرش بیاد نجاتش بدی.

با مشت به سینه ش کوبیدم و گفتم

_عوضی... تو پست ترین آدمی هستی که توی عمرم دیدم.

مچ دستام و گرفتو با لبخند گفت

_خب؟جوابت اینه؟

درمونده عقب کشیدم....برگشتم و نگاهم پر از نفرت شد.

به این راحتی ها هم نیست.امیر کیان فرهمند...من اون دختر ضعیفی که تو فکر میکنی نیستم... نیستم...

نفسمو فوت کردم و نالیدم

DONYAIEMAMNOE

_قبوله...

با بدجنسی گفت

_چی قبوله؟با صدای ضعیفی گفتم

_پیشنهادت قبوله..

متفکر گفت

_کدوم پیشنهاد؟

لبمو محکم گاز گرفتم و گفتم

_زنت میشم. موقت

در اتاقیو باز کرد و گفت

_برو تو...

جلو رفتم و وارد اتاق شدم.پشت سرم اومد و درو بست.

گفت

_این جا اتاقته...

نگاهش کردم و گفتم

_تو چند تا خونه داری؟

ابرو بالا انداخت و گفت

_اون قدری دارم که تو رو تبدیل به ملکه‌ی ایران کنم.

پوزخندی زدم و گفتم

_نه که درد من خیلیم پوله!

روبه روم ایستاد و گفت

_هیچ آدمی نیست که در مقابل ثروت دووم بیاره بشین رو تخت.

ترسیده گفتم

_چرا؟

به قیافم خندید و گفت

_می‌خوام اون خطبه ی مسخره رو که تو رو محرم من میکنه بخونم.

متعجب گفتم

_تو مگه نباید...

وسط حرفم پرید

DONYAIEMAMNOE

_خودمونم میتونیم انجامش بدیم عزیزم.بشین روی تخت قبلا پیدا کردم روششو

دستامو مشت کردم تا لرزیدنشو نبینه. روی تخت نشستم. موبایل بزرگ و گرون قیمتش و در آورد. کنارم نشست و بعد از خوندن یه سری آیه ی آشنا که قبلا برای محرمیتم با آرش خونده شده بود این بار محرم امیر شدم.... بزرگترین خلافکار ایران...

اشکم روی گونه م سر خورد و سرمو پایین انداختم.

خودشو روی تخت به سمتم کشید.دستشو زیر چونه‌م گذاشت و سرمو به سمت خودش برگردوند و گفت

_دیگه نمیخوام اشک بریزی.ملکه ی خونه‌ی من فقط باید بخنده.

نگاهش کردم.میگن خلافکارا شاخ و دم ندارن که قابل شناسایی باشن راست میگن...

وقتی به صورت مردونه ش نگاه کنی هیچی نیست،انگار واقعا تمام حرفاش راسته...انگار که...

دستشو روی گونه م گذاشت و گفت

_خوشحالم که مال من شدی.نلرز... گوش بده به حرفام.نمی دونم چرا انقدر سر تو کوتاه میام ولی دلم نمیخواد تا وقتی یه گوشه از ذهنت مال آرشه کاری باهات داشته باشم. نمیخوام مجبورت کنم...اما میخوام تو هم تلاش کنی واسه رابطه مون...امشبه رو تنهات میذارم از فرداشب نمیخوام جدا ازم بخوابی اوکی؟

لب هام و روی هم فشار دادم و گفتم

_باشه.

موهام و از صورتم کنار زد. سر خم کرد و بوسه ای روی گونه م زد. بلند شد و زیر سنگینی نگاه اشکیم از اتاق بیرون رفت.

سرمو توی بالش فرو بردم و از ته دل جیغ زدم.هق زدم... اشک ریختم...

لعنتی...لعنتی...

صدای آرمین مثل ناقوس مرگ توی گوشم پیچید

_جمع کن خودتو...

با گریه گفتم

_دارم دیوونه میشم آرمین توی این خونه دارم دیوونه میشم.

کنارم روی تخت نشست.دستشو روی بازوم گذاشت و بلندم کرد.

با هق هق سرمو روی شونه ش گذاشتم و گفتم

_یعنی همه ی اینا تقصیر منه؟

_آره...

_چرا من نخواستم.اون امیر لعنتی انگار از هر قدمم خبر داشت.

بی هیچ واکنشی در مقابل خون گریه کردنام گفت

_مگه اینو نگفته بودم بهت؟

با پشت دست صورتمو پاک کردمو گفتم

_فکر کردم از پسش بر میام اما شکست خوردم.

سکوت کرد. در حالی که بغض داشت خفم می‌کرد گفتم

_واقعا آرش قبول کرد با دختر عموش ازدواج کنه؟

سر تکون داد و گفت

_توقع داشتی پای زن صیغه ای امیر بمونه؟

_خودت میدونی بین ما چیزی نیست.انگار فقط همینو میخاست الان حتی خونه هم نمیاد. آرمین؟

نگاهم کرد که گفتم

_منو میبری پیش آرش؟

پوزخند زد

_فکر کردی بری چی میشه؟نمیخوادت دیگه...

بغض دار گفتم

_می‌خوام مطمئن بشم. میخوام از زبون خودش بشنوم.

دستشو روی رون پاهاش گذاشت و بلند شد گفت

_چیزی عوض نمیشه.بچسب به زندگیت.

خواست بره که صداش زدم. به سمتم برگشت. با تردید گفتم

_چرا انقدر بد شدی؟ چرا از سنگ شدی؟فکر کردی نمی فهمم دستت با امیر توی یه کاسه ست؟چرا کمکم نمیکنی دستشو رو کنم؟

نگاهم کرد و جواب داد

_قلبی نمونده واسم لیلی.

دستشو روی سینه ش گذاشت و گفت

_یه تیکه سنگه اینجا... میزنه اما حسش نمیکنم..

مغموم گفتم

_میشه با آرش صحبت کنی؟ اون دختر عموشو نمیخواد من میدونم.

سر تکون داد و گفت

_تصمیمش قطعیه...

حرفشو زد و بی توجه به حال خرابم رفت بیرون.

افتادم روی تخت و دوباره سرمو توی بالش فرو بردم و هق زدم.

کاش از لج من انقدر زود تصمیم نگیری.آرش... کاش.

در حموم و باز کردم و اومدم بیرون. با دیدن امیر روی تخت هینی کشیدم و پریدم عقب.

در حالی که دستشو زیر سرش زده بود غرق تماشام گفت

_ترسوندمت...

با تته پته گفتم

_آره خوب... اومدی تو اتاق.

در حمومو باز کردم و برای فرار از نگاهش خواستم دوباره برگردم توی حموم که صداش مانع شد

_لباسات که اینجاست...چیزی جا گذاشتی تو حموم؟

لب گزیدم... همیشه عادتم بود قبل از رفتن به حموم تمام لباسام و آماده میکردم و روی تخت میذاشتم.

در حالی که قلبم گومب گومب میزد به سمتش برگشتم و بدون نگاه کردن به چشمای خیره ش قدم به قدم بهش نزدیک شدم.

دستمو روی یقه م گذاشتم و خم شدم تا لباسامو بردارم که دستشو روی لباسم گذاشت.

سر بلند کردم و چشمامو به چشماش انداختم.با نگاه معناداری جز به جز صورتم و از نظر گذروند و گفت

_نمیخوای به شوهرت خوش آمد بگی؟

اخم کردم و لباسامو از زیر دستش کشیدم. تنها چیزی که توی دستش موند سوتین قرمز جیغم بود.

جلوی چشمش حرکت‌ش داد و گفت

_بشین!

تا خواستم حرف بزنم عربده زد

_بشین گفتم.

از صدای بلندش جا خوردم اما تسلیم نشدم و گفتم

_لباسامو عوض کنم میام...

هنوز یه قدم نرفته بودم از روی تخت بلند شد بازوم و کشید و پرتم کرد روی تخت.

حوله مو درست کردم و گفتم

_چته وحشی؟

در حالی که صورتش از خشم قرمز شده بود گفت

_فکر کردی اینجا نیستم حواسم نیست چه غلطی میکنی؟

DONYAIEMAMNOE

جا خورده نگاهش کردم. گوشیمو برداشت و با صورتی کبود شمرده شمرده غرید

_بهت گفته بودم خیانت نکن.

یه قدم جلو اومد و آروم ولی عصبی ادامه داد

_گفته بودم فکر اون لندهور و از سرت بیرون کن...

محو شده نگاهش میکردم که با فریادش تکون شدیدی خوردم

_با چه جرئتی زنگ میزنی بهش و میگی ازدواجمون واقعی نیست؟

این بار رسما بدبخت شدی لیلی...آخه من سه نصف شب زنگ زدم به آرش این از کجا فهمید؟

دست دور بازوم انداخت و بلندم کرد و با فک قفل شده غرید

_خیلی دلت میخواد این ازدواج واقعی بشه؟

برای اینکه کار احمقانه ای نکنه تند ازش دور شدم و گفتم

_داری اشتباه میکنی امیر بذار توضیح بدم

DONYAIEMAMNOE

با چشمای به خون نشسته در حالی که از خشم به نفس نفس افتاده بود گفت

_من بهت فرصت دادم لیلی... به کاری مجبورت نکردم!دست بهت نزدم،زندانیت نکردم...اما روز اول بهت هشدار دادم. گفتم دست از پا خطا نکن.. میشناسی منو...بخوام اونو... تو رو... به خاک سیاه بشونم،میشونم... بدم میشونم..

تند شروع به حرف زدن کردم

_من به آرش...

هنوز حرف نزدم گوشیمو که توی دستش بود پرت کرد سمت دیوار و عربده زد

_دیگه اسمشو نیار...

مثل خودش داد زدم

_اه بسه... یه جوری رفتار نکن انگار خیلی عادی ازدواج کردیم. تو مجبورم کردی مجبورم کردی تن به این صیغه ی لعنتی بدم. چه توقعی داری توقع داری که فراموشش کنم و بچسبم به زندگی طوری که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده؟

نگاهش مثل یه گرگ درنده شد.

نزدیکم اومد. جسورانه سر جام ایستادم.

روبه روم که ایستاد درست مثل یه شکار که تو دام شکارچی افتاده احساس خطر کردم.

بازوهام و گرفت.. میخ شده توی چشماش گفتم

ـمی‌خوای چی کار کنی؟

نگاهش سر خورد پایین و روی لب هام مکث کرد گفت

ـمی‌خوام واقعیش کنم.

نفس توی سینه م گره خورد.

هلم داد و چسبوندتم به دیوار و لب های مثل آتیشش و روی لب های یخ زدم گذاشت و دستامو بالای سرم روی دیوار قفل کرد

شوک زده از اتفاقی که افتاده خواستم به عقب هلش بدم اما همه جوره قفلم کرده بود

DONYAIEMAMNOE

پامو بالا بردم تا ضربه ای وسط پاش بزنم که هدفم و فهمید و حبسم کرد.

لبشو از لبم جدا کرد و گفت

_شما زنا لیاقت ملاحظه رو ندارین...

خواست سرشو جلو بیاره که با کله ضربه ای وسط پیشونیش زدم. درد دستشو از دورم شل کرد.

از اونجایی که همیشه یه اسلحه پشت کمرش داشت دستمو پشتش بردم و اسلحه رو از کمربندش بیرون کشیدم و روی سینه ش گذاشتم و چند قدم عقب رفتم.

یه تای ابروش بالا پرید و گفت

_خوشم اومد.

مصمم اسلحه رو نگه داشتم و گفتم

_می‌خوام از اینجا برم.

با خونسردی گفت

_خوب برو...

DONYAIEMAMNOE

صدامو بالا بردم

_قبلش از رو جنازه ی تو رد میشم.

یه قدم جلو اومد و گفت

_اوکی بزن!تو یه چیزی و نفهمیدی لیلی... نقطه ضعف من مرگ نیست. د یالا بزن!

قاطع گفتم

_میزنم امیر...قبلش جای لاله رو بهم بگو!

تک خنده ای کرد و گفت

_مگه تو پلیس نیستی؟بعد از کشتن من بگرد پیداش کن فقط خیلی سریع عمل کن چون اگه من به دست تو بمیرم،لاله هم میمیره.. خانومم.

صورتم از خشم میلرزید.من به خاطر امیر لاله رو،خانوادمو، زندگیمو،عشقمو، کارمو از دست داده بودم...

انگار ذهنمو خوند که گفت

_دلایلت برای کشتن من منطقیه خانوم پلیسه،بزن!

DONYAIEMAMNOE

فکم قفل کرد. خون جلوی چشمم و گرفت و درست روی قلبش و نشونه گرفتم. فقط با یه انگشتم می تونستم برای همیشه از روی زندگیم پاکش کنم.

با اخم گفت

_اگه نزنی،اگه پشیمون بشی و نزنی همین امشب کاری میکنم از نزدنت پشیمون بشی...اصلا میخوای کاری کنم بیشتر ازم متنفر شی؟من با نقشه کشوندمت توی اون خونه، اون عکسا رو فرستادم برای شوهرت...من تحریکش کردم که طلاقت بده... من...

نتونستم بشنوم و ماشه رو کشیدم اما... اسلحه خالی بود.

با همون جدیت نگاهش جلو اومد و روبه روم ایستاد. اسلحه رو از دستم گرفت و پرت کرد روی زمین.

نگاهم به در افتاد و خواستم فرار کنم که هر دو پهلوم رو گرفت و گفت

DONYAIEMAMNOE

_به این راحتیا هم نیست...

نمیدونم در ادامه ی حرفش چی میخواست بگه که در باز شد.

امیر با خشم داد زد

_کی بهت گفت سرتو بندازی پایین بیای تو؟

یکی از آدماش بود که با ترس گفت

_رئیس اون سرگردی که موی دماغتون شده بود جای لاله خانوم و فهمیده. همه ی بچه های اونجا رو دستگیر کردن الانم رسیدن اینجا...محاصره کردن همه جا رو...

چشمام برق زد!مخصوصا وقتی صورت کبود شده ی امیر رو دیدم انگار فراموش کرده بودم اون همیشه یه نقشه ای برای نباختن داره.

مچ دستمو گرفت و خواست دنبال خودش بکشونه که دستشو پیچوندم و خواستم با پا ضربه فنیش کنم که هدفمو فهمید جا خالی داد.

زیر بازوم و گرفت و با خشونت دنبال خودش کشوند.

با تقلا گفتم

_پیدات کردن دیگه...الکی فرار نکن... دستت رو شد امیر خان.

سرعت قدماشو بیشتر کرد و گفت

_تو هنوز منو نشناختی!

صدای شلیک برای لحظه ای متوقفش کرد.از فرصت استفاده کردم... هلش دادم و با تمام سرعت به سمت در دویدم مه صدای عربده ش بلند شد

_جواد بگیر این خیره سرو...

به ثانیه نکشید که جواد با اون هیکل گنده ش جلوم ظاهر شد... مثل پر کاه بلندم کرد و دنبال امیر وارد زیر زمین شد.

نه داد و بیداد نه تقلا فایده ای نداشت.

از راه زیرزمینی یه در مه همرنگ دیوار بود و باز کرد.

چشمام گرد شد و گفتم

_راه در رو داری؟ من نمیام... آرشششششش!

امیر با خشم گفت

_ببند دهنتو.خفش کن جواد.

DONYAIEMAMNOE

جواد سر تکون داد و تا خواست حرکت کنه صدای مقتدر و آشنایی اومد

_تکون نخورا!

خوشحال از غفلت جواد استفاده کردم و پریدم پایین. خواستم به سمت آرش برم که امیر موهام و کشید سمت خودش.

صدای آخم بلند شد:

_نکن وحشی!

آرش با اخم گفت

_راه فراری نداری امیرکیان فرهمند اینجا واسه تو آخر خطه!

اسلحه ی سردی رو روی شقیقه م حس کردمو نفسم بند اومد

امیر با تهدید گفت

_مطمئنی فقط آخر خطه؟

آرش نگاه بی رحمی به من انداخت و گفت

_منو با جون زن خودت تهدید نکن.

DONYAIEMAMNOE

ناباور به آرش که اسلحه شو به سمت امیر نشونه گرفته بود نگاه کردم.

یعنی مردن من براش اهمیتی نداشت؟

امیر با بدجنسی گفت

_یعنی بمیره؟

نگاهم محو آرش بود.مثل سنگ شده بود.به من نگاه کرد و سرد گفت

_هیچ کس جز تو نمی‌میره.

تا بخوام منظور حرفشو بفهمم،به بازوی امیر شلیک کرد. اسلحه از دست امیر افتاد. جیغ خفه ای کشیدم.

جواد خم شد تا اسلحه رو برداره که محکم روی دستش زدم و به سمت آرش دویدم و پشتش مخفی شدم.

دستبند به دست به سمت امیر رفت و با نفرت گفت

DONYAIEMAMNOE

_قسم خورده بودم خودم پایانتو مینویسم.

اشکاشو پاک کردم و گفتم

_تموم شد دیگه گریه نکن خواهری!

هق زد

_دلم خیلی برات تنگ شده بود آبجی،ببخشید...به خاطر من...

بغض دار وسط حرفش پریدم

_به این چیزا فکر نکن،بعدا راجع بهش حرف می‌زنیم.

بینی‌شو بالا کشید و گفت

_امیر کاری باهات کرد؟اذیتت کرد؟لیلی راستشو بگو...میونت با آرش بهم خورده. چرا؟

لبمو گاز گرفتم و خواستم حرفی بزنم که چشمم روی آرش قفل شد.

اسلحه به دست ایستاده بود و داشت با یکی از سروان ها حرف میزد.

DONYAIEMAMNOE

دلتنگ و بی طاقت به اندام قوی و ورزشکاریش توی لباس فرم نگاه کردم.انگار سنگینی نگاهم و حس کرد که سرش و به سمتم

برگردوند اما کاش اصلا نگاهم نمی‌کرد. تحمل این نگاه سرد و پر از نفرتشو نداشتم.

خیلی سریع نگاهشو ازم گرفت. سرمو پایین انداختم..لاله گفت

_آبجی...اینا همش تقصیر من...

وسط حرفش پریدم

_همش تقصیر منه.

لبخند تلخی زدم و گفتم

_اما دیگه مهم نیست همین که بهم رسیدیم کافیه!

محکم بغلش کردم...دقیقه ای نگذشته بود که چیزی روی شونه هام افتاد. نگاهی به کت مشکی انداختم سرمو بلند کردم. آرش بدون نگاه کردن به صورتم گفت

_برو یه چیز درست تنت کن... لاله، تو هم بلند شو باید بریم کلانتری!

DONYAIEMAMNOE

لاله بی حرف اشکاشو پاک کرد و بلند شد.

نگاهم محو صورت اخمالود و خشن آرش بود.بی اعتنا پشتشو کرد و خواست بره

که صداش زدم... ایستاد... بلند شدم و گفتم

_ممنونم!

به سمتم برگشت و گفت

_بابت؟

سرم پایین افتاد و گفتم

_بابت پیدا کردن لاله و...

یه قدم جلو اومد و محکم گفت

_من پلیسم... کارم اینه!

سر تکون دادم و گفتم

_می‌دونم،پرونده ی ناموفق نداشتی تا الان خوشحالم که از اینم سر بلند اومدی بیرون.

سکوت کرد. دلم پر میزد واسه بغل کردنش،چی میشد اگه الان...

_متاسفم.

DONYAIEMAMNOE

تند سر بلند کردم و گفتم

_واسه چی؟

یه قدم نزدیک اومد و سرد گفت

_واسه اینکه شوهرت قراره بقیه ی عمرش و تو زندان بگذرونه.

دلم گرفت...با بغض گفتم

_آرش من...

انگشتشو بالا آورد و روبه روی صورتم گرفت و گفت

_هیش...حق صدا زدن اسممو نداری دیگه!

اشکم روی گونه م افتاد و گفتم

_میدونم... از این به بعد یکی دیگه قراره این طوری صدات... صداتون بزنه. ببخشید جناب سرگرد!

نتونستم بیشتر از اون تحمل کنم و به سمت ساختمون دویدم و اشکام راه خودشونو پیدا کردن. لعنت به اونی که بعد من قراره صدات بزنه!

DONYAIEMAMNOE

لاله با چشمای اشکی از اتاق بیرون اومد.تند از روی صندلی بلند شدمو گفتم

_خوبی؟

سر تکون داد و گفت

_خوبم... گفت تو بری داخل!

نشوندمش روی صندلی و با قدمای سست به سمت اتاقش رفتم.

چند تقه به در زدم و وارد شدم نگاهم دور تا دور اتاق چرخید.

اولین باری که اعتراف کرد یه حسی بهم داره توی همین اتاق بود.

بارها و بارها توی همین اتاق...

با صدای محکمش به خودم اومدم

_درو ببندید!

درو بستم و آروم به سمتش رفتم و روی صندلی نشستم. حتی روی نگاه کردن به صورتشم نداشتم.

DONYAIEMAMNOE

دستاشو روی میز گذاشت و یه کم به جلو خم شد و با اون صدای مقتدرش گفت

_توی این مدتی که با شوهرتون بودید به مورد مشکوکی بر نخوردید؟

طوری باهام رفتار می‌کرد انگار غریبه م... گفتم

_نه...توی اون خونه هیچ مدرکی نگه نمی‌داشت.

_تلفن چی؟تلفن مشکوکی که...

وسط حرفش پریدم و خیره توی چشماش گفتم

_اصلا خونه نمیومد که من بخوام به حرفاش پای تلفن گوش بدم.

صورتش به قرمزی میزد و با اینکه خودش رو خونسرد نشون میداد باز هم می‌فهمیدم که عصبیه!

آروم ولی خشن پرسید

_یعنی تازه عروسش و توی اون خونه تنها می‌ذاشت درسته؟

نالیدم:

_لطفا تمومش کن.

اشاره ای به پرونده کرد و گفت

_سوالاییه که باید جواب بدی.فکر کنم خودت بدونی.چی شد که با امیر کیان فرهمند ازدواج کردی؟

انگار میخواست شکنجه م کنه..سرمو انداختم پایین تا چشمای اشکیم و نبینه و گفتم

_مجبور شدم.

صدای پوزخندی توی گوشم پیچید. همون لحظه موبایلش زنگ زد...نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت و برعکس همیشه که موقع بازجویی تماس و ریجکت می‌کرد این بار جواب داد و گفت

_جانم عزیزم؟

برق گرفته نگاهش کردم...خیره به چشمام به مخاطب پای تلفنش گفت

_اداره‌م فکر کنم امشب نتونم بیام اما فردا صبح میام میبینمت.

خندید و بی توجه به نگاه من گفت

_دل منم برات تنگ شده.

بی طاقت بلند شدم و گفتم

_میرم بیرون...

با جدیت گفت

_هنوز سوالام تموم نشده خانوم سماوات.... عزیزم من بعدا بهت زنگ میزنم کار دارم الان.

پشتمو بهش کردم تا اشکامو نبینه... لعنتی بهش نگو عزیزم...

از جاش بلند شد. صدای قدم های محکمش رو شنیدم که هر لحظه بهم نزدیک میشه.

پشت سرم ایستاد و گفت

_بشین!

اشکامو پس زدم.برگشتم و با عصبانیت گفتم

_چرا میخوای شکنجم بدی آرش؟

پوزخندی زد و گفت

DONYAIEMAMNOE

_حداقل الان به شوهرت خیانت نکن.وقتی که مال من بودی تحمل نداشتم مرد دیگه ای رو با اسم صدا بزنی.حتما اونم خوشش نمیاد.

اشکام ریخت... من که اصلا گریه نمیکردم حالا...

نگاهش روی اشکم ثابت موند.فکش قفل کرد و غرید

_اگه به قطره اشک دیگه بریزی...

ساکت شد.چنگی به موهاش زد و با کلافگی و اخم گفت

_بمون همین جا .

و با قدم های بلند و محکم از اتاق بیرون رفت.

حتی نفس کشیدن هم یادم رفت.ناباور گفتم

_تو چی داری میگی آرش؟

با خشم داد زد

DONYAIEMAMNOE

_همین دیگه،همتون شدید مدافع یه آدم حروم زاده.

وا رفتم و گفتم

_یعنی الان امیر آزاد میشه؟

از عصبانیت رو به انفجار بود،غرید :

_خواهر احمقت سیر تا پیاز کثافت کاریاش و میدونه اما چیکار کرد؟پشت اون مرتیکه در اومد و گفت با میل خودش با امیر فرار کرده...حالا هم هیچی دست من نیست،هیچی!

سرمو بین دستام گرفتم و گفتم

_امکان نداره!

پوزخندی زد و گفت

_تو که باید خوشحال باشی.شوهرت آزاد میشه!

مثل برق از جام پریدم و گفتم

_بس میکنی یا نه؟

پشتشو بهم کرد،بازم اون امیر لعنتی یه راهی برای در رفتن پیدا کرد. بازم خودشو نجات داد...

DONYAIEMAMNOE

نگاهم با نفرت قفل روی اتاق بازرسی شد. با عصبانیت به همون سمت رفتم که بازوم کشیده شد و آرش با اخم گفت

_یادت رفته که دیگه پلیس نیستی و حق ورود به اون جا رو نداری.

بازومو از دستش کشیدم بیرون و گفتم

_باید باهاش حرف بزنم.

منتظر تایید اون نموندم و در اتاق بازرسی و باز کردم.

امیر با دیدنم درست مثل یه شوهر نگران از جاش بلند شد و گفت

_اومدی خانومم؟

می‌دونست کل این اتاق شنود و دوربین داره و داشت این بازی ها رو در می‌آورد.

در اتاق و بستم. به سمتش رفتم و غریدم

_با چی لاله رو تهدید کردی که اون حرفا رو زد؟

اخم کرد و با جدیت گفت

DONYAIEMAMNOE

_چی داری میگی لیلی؟ چه تهدیدی؟

نفس عمیقی کشیدم و غریدم

_صبرم و لبریز نکن امیر.

یه قدم جلو اومد و با دست سالمش کمرم و گرفت.

خواستم عقب بکشم که حلقه ی دستشو سفت تر کرد و در آغوشم کشید و کنار گوشم گفت

_بهت گفته بودم که تو هیچ وقت نمیتونی منو بشناسی.

سریع عقب رفتم و نفس زنون نگاهش کردم. با لبخند محوی گفت

_دلم برات تنگ شده بود خانومم!

انگار جز شلیک کردن به قلب این آدم راه دیگه ای برای نابودیش نبود.

فکم قفل کرد و اون با خونسردی گفت

_به زودی میام بیرون...دوباره برمی‌گردیم خونه. بهت قول می‌دم دیگه این اتفاق نمیوفته! تو هم برای یه ثانیه ازم دور نمیمونی عزیزم!

DONYAIEMAMNOE

با پایان این حرفش در اتاق با شدت باز شد.

آرش با اخم وحشتناکی نگاهش و بهم انداخت و گفت

_تشریف ببر بیرون!

امیر دستش و توی جیبش فرو برد و گفت

_من کی میتونم برم جناب سرگرد؟

آرش اومد داخل. روبه روی امیر ایستاد و غرید

_به این راحتیا از دست من خلاص نمی‌شی!

امیر با تعجب ساختگی گفت

_یعنی پلیس جماعت میتونه یه آدم بی گناه و اینجا نگه داره.

آرش با خشم یک قدم جلو اومد که سریع پریدم جلوی امیر و گفتم

_نزن، دردسر میشه برات.

امیر با خونسردی گفت

_مرسی که به فکر منی عزیزم!

با خشم برگشتم سمتش و گفتم

_تو یه ذره هم واسم مهم نیستی.

_ازم دلخوری خانومم ولی دیدی که سوتفاهم بوده. نگران نباش بریم خونه از دلت در میارم.

طوری جدی صحبت می‌کرد که خودمم داشت باورم میشد.

آرش در اتاق و باز کرد و گفت

_خانوم سماوات تشریف ببرید بیرون!

چشم غره ای حواله ی امیر کردم و از اتاق بیرون رفتم.

خوب بلد بود چه طوری با آدما بازی کنه... خیلی خوب.

با مشت به در کوبیدم و عربده زدم

_عوضی حق نداری منو اینجا حبس کنی... این درو باز کن امیر خدا لعنتت کنه بازش کن!

خسته از این همه داد و بیداد سر خوردم کنار دیوار و سرمو بین دستام گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

به محض آزاد شدن باز هم منو به زور توی این قفس انداخت و خودشم رفت.

حتی پنجره ها رو هم حفاظ بسته بود.

کلافه با لگد به در کوبیدم و داد زدم

_کسی تو این خراب شده صدای منو نمیشنوه این در و باز کنه؟

چند دقیقه بعد بالاخره صدای چرخش کلید توی قفل در اومد.

سریع از جام بلند شدم امیر با بالاتنه ی برهنه و بازوی باندپیچی شده در حالی که چشماش غرق خواب بود اومد داخل و گرفته گفت

_نمیذاری دو دقیقه دو این خراب شده راحت بخوابیم نه؟برعکس اون خواهرت زیادی پر سر و صدایی.

به سمتش رفتم و با عصبانیت داد زدم

_چرا منو اینجا زندانی کردی؟به چه حقی هان؟به چه حقی؟

یه قدم جلو اومد...لعنتی اون قدر قد بلند و هیکل درشتی داشت که در مقابلش اون عزت نفس همیشگی رو نداشتم.

DONYAIEMAMNOE

با لحن مختص به خودش گفت

_شوهرت نیستم مگه؟حق اینو دارم که بخوام کنارم باشی نه؟

محکم تخت سینه ش کوبیدم و داد زدم

_چه شوهری هان؟من ازت متنفرم امیر متنفر...

یقه مو توی مشتش گرفت و با عصبانیت هلم داد و محکم کوبوند به دیوار و گرگ درونش بیدار شد.

فک محکمش قفل کرد و غرید

_داری صبرم و لبریز میکنی لیلی...تو این خونه میمونی...کنار من ...

با جسارت جلوش قد علم کردم و گفتم

_مگه اینکه منو بکشی!

تو اوج عصبانیت تک خنده ای کرد و گفت

_تو هنوز نفهمیدی کشتن من روشش فرق داره؟من ذره ذره نابود میکنم به درونت نفوذ میکنم و متلاشیت میکنم.

لعنتی دست سالمش رو روی قفسه ی سینم گذاشته بود و نمیذاشت تکون بخورم.

غریدم

_نمیتونی منو بترسونی... دیگه نمیتونی!

_دلت به این خوشه که لاله الان ور دل مامان جونت نشسته؟

سکوت کردم که ادامه داد

_یا دلت به آرشی خوشه که تو روتم نگاه نمی‌کنه.

صورتم جمع شد و گفتم

_همش تقصیر توعه.

ابروهاش بالا پرید و گفت

_یعنی می‌خوای بگی لذت اون شب فقط برای من بود؟هممم؟

نفس بریده از فرط خشم گفتم

_من هیچی از این مزخرفاتی که تو میگی یادم نمیاد من...

صورتش جلو اومد و آروم پچ زد

_می‌خوای برات یادآوری کنم؟میخوای یه بار دیگه تا مرز بی هوشی ببرمت؟که بی رمق و شل بیوفتی تو بغلم؟که صدات بپیچه تو گوشم؟

چشمام و بستم و یا عذاب نالیدم

_تمومش کن!

بیشتر از قبل توی بغلش حبسم کرد،سرش و نزدیک آورد و کنار گوشم پچ زد

_جات این جاست.. پیش من.سری بعدی که خواستی از کنارم بری کاری و می‌کنم که هوسش بدجور به سرم زده...

چند ثانیه ای بعد از حرفش نگاهم کرد و در نهایت ازم فاصله گرفت.

نفس عمیقی کشیدم.به سمت در اتاق رفت و بر خلاف تصورم بدون اینکه از اتاق بیرون بره درو قفل کرد و کلید و توی جیب شلوارکش گذاشت.

به سمت تخت رفت و گفت

_سر و صدا نمیکنی... ببینم اهل وول خوردن تو خواب که نیستی؟

تک خنده ی عصبی کردم و گفتم

_لابد میخوای اینجا بخوابی؟

لم داد روی تخت و گفت

_تو اون مملکتی که بزرگ شدی مرد شبو پیش کی صبح میکنه؟زنش دیگه!

دلم میخواست موهام و از حرص بکشم.

همون جا نشستم و زیر لب گفتم

_بمیرم بهتره!

انگار نه انگار من توی این حالم به دو دقیقه نکشید که نفساش سنگین شد و خوابش برد.

این بدبختی تمومی نداشت انگار...

نگاهی به صورت غرق در خوابش انداختم و با قدمای سبک جلو رفتم.

نمیدونستم خوابش سبکه یا سنگین اما باید این ریسک و میکردم.

آروم کنار تخت نشستم... خودمو به سمتش کشیدم و دستمو کنارش گذاشتم.

DONYAIEMAMNOE

دست دیگه م به سمت جیب شلوارش رفت.

آروم دستمو توی جیبش فرو بردم و کلید و ازش بیرون کشیدم.

لبخندی روی لبم اومد...خواستم بلند بشم که مچ دستم رو گرفت.

ترسیده نگاهش کردم.مچ دستمو کشید و پرتم کرد روی تخت و تنم و با تنش حبس کرد.

با پلک نیمه باز نگاهم کرد و گفت

_اومدی پیش من بخوابی عزیزم.

سعی کردم خودم و نجات بدم که لبخند زد و گفت

_لازم نیست خجالت بکشی. چشماتو ببند!

دستش و از روی بازوم سر داد پایین و کلید و از توی مشتم در آورد و بدون اینکه به روم بیاره صاف دراز کشید.

تند از زیر دستش اومدم بیرون و گفتم

_درو باز کن من برم.

با چشم بسته گفت

_درو باز کنم بازم نمیتونی بری!

خواستم حرف بزنم که صدای داد از سر شادی دخترونه ای توی کل خونه پیچید

_اهالیی... بیدار بشید من اومدم.

امیری که تا اون موقع به سختی چشماش و باز نگه داشته بود با شنیدن این صدا مثل برق سر جاش نشست.

یک تای ابروم بالا پرید.بدون توجه به من بلند شد و در اتاقو باز کرد... رفت بیرون.

پشت سرش رفتم بیرون و چشمم به دختر خوش پوش و زیبایی افتاد.

با دیدن امیر جیغی کشید و خودش و توی بغلش پرت کرد.

پوزخندی زدم. لابد اینم یکی از دخترایی بود که گول این دیو دو سر رو خورده بود.

DONYAIEMAMNOE

امیر با تعجب گفت

_تو این وقت شب اینجا چیکار میکنی ساناز؟

دختره با هیجان گفت

_بلیط گرفتم و اومدم.خواستم سوپرایزت کنم خوشحال نشدی؟

چشمش به من افتاد و با شیطنت گفتم

_دوست دخترته؟

با جرئت میتونم بگم زبون امیر بند اومده بود.

دختره به سمت من اومد! دستشو به سمتم دراز کرد و گفت

_خوشبختم خانوم خوشگله...من سانازم خواهر امیر.

متعجب نگاهش کردم... باهاش دست دادم و کم کم لبخندی روی لبم اومد

پس تو هم نقطه ضعفی برای خودت داری امیر خان!

ساناز رو به امیر کرد و گفت

_به آرمین زنگ زدم گوشیش خاموش بود.به این آدمات بگو صداش بزنن،دلم تنگشه.

DONYAIEMAMNOE

امیر اخم کرد... به سمت ساناز اومد و زیر بازوش و گرفت و با عصبانیت به سمت یکی از اتاقا رفت.

دست به سینه زدم و نگاهش کردم. نقطه ضعف تو هم دستم افتاد امیر خان...

در خونه رو باز کردم و دست به کمر زدم و گفتم

_علیک سلام

فقط سر برام تکون داد، دلخور گفتم

_واقعا که آرمین انگار یه شبه کل خاطرات تو با دوستت بوسیدی گذاشتی کنار. موبایلتم که خاموشه!

بی حوصله بازم سر تکون داد. نگاهی به سر تا پاش انداختم و سری با تاسف تکون دادم. اون آرمین اتو کشیده ی همیشگی کجا و این آرمین کجا؟

با همون بی حوصلگیش گفت

_امیر کجاست؟

DONYAIEMAMNOE

جواب دادم

_بالا...

با اخم نگام کرد و گفت

_در که بازه.چرا فرار نمی‌کنی؟ریختی رو هم با امیر جون؟

با حرص گفتم

_نه...فقط تصمیم گرفتم بمونم.یه مدت کوتاه!

پوزخندی زد و گفت

_اوج عشق و علاقه ی شما دخترا همینه دیگه

خواست بره که پریدم جلوش و گفتم

_طوری حرف نزن انگار نمیشناسی منو...آرمین... ساناز تو رو از کجا میشناسه؟چرا هیچی ازش بهم نمیگی؟چرا کمکم نمیکنی امیر و زمین بزنم؟

یه قدم جلو اومد و گفت

_امیر و زمین بزنی بچسبی به آرش؟نفهمیدی چی گفتم بهت نه؟تو ذهن و قلبت یه خط قرمز دور آرش میکشی!آدم بد و خوب نمی‌تونن با هم باشن. تش می‌شه بدبختی... دلم نمیخواد آرش بیشتر از این ضربه بخوره؟بچسب به امیر و زندگیت!

با دلخوری گفتم

_من بدم؟

معنادار نگاهم کرد و قبل از اینکه چیزی بگه صدای داد ساناز اومد

_آرمین...

از پله ها دوید اومد پایین و خواست از گردن‌ش آویزون بشه که آرمین یه قدم عقب رفت و با اخم گفت

_حال بچه بازیاتو ندارم. بکش کنار!

ساناز متعجب گفت

_بعد این همه مدت همو دیدیم اینو میگی؟مگه نیومدی دیدن من؟

آرمین رک گفت

_نه!امیر و صدا بزن.

DONYAIEMAMNOE

ساناز عین شله زرد وا رفت.انگار جلوی من خجالت کشید حرف دیگه ای بزنه. به سمت آشپزخونه رفت و گفت

_بالاست...خودت صداش کن!

آرمین خواست بره بالا که پریدم جلوش و با من و من گفتم

_حداقل بگو آرش خوبه یا نه؟

نگاه تندی بهم انداخت و بدون جواب دادن بالا رفت.

نفسمو فوت کردم. انگار چی میشد می گفت حالش خوبه تا دل صاب مرده م آروم بگیره؟

❊ ❊ ❊ ❊

غرق خواب بودم که نوازش دستیو روی پام حس کردم.

مثل برق نشستم و با دیدن چشمای خمار امیر گفتم

_چه غلطی داری میکنی؟

تمام تنش بوی الکل میداد.هر وقت آرمین پاش و توی این خونه میذاشت امیر هم هوس مشروب خوردن به سرش میزد و تا خرخره می‌خورد.

DONYAIEMAMNOE

کشدار گفت

_می‌خوام یه چیزی بهت بگم؟

دستش و پس زدم و گفتم

_باشه... برو عقب،بعد بگو.

خودش و جلوتر کشید و گفت

_من دارم میمیرم لیلی!

فقط نگاهش کردم.سکسکه ای کرد و بریده بریده ادامه داد

_رو به انفجارم اما نمیخوام کسیو...

دستم و روی سینش گذاشتم و گفتم

_من چی کار کنم روانی برو عقب.

سرش و نزدیک موهام برد و نفس کشید. گفت

_می‌خوام یه بار دیگه شانسمو با تو امتحان کنم.

دستش که به سمتم دراز شد،مچ دستشو گرفتم و پیچوندم که افتاد روی زمین و دست منم کشید.

افتادم روش... خمار گونه خندید و گفت

_وحشی...

خواستم بلند بشم از روش که پرتم کرد روی زمین و این بار نوبت اون بود که خم بشه روم...

نفس زنون گفتم

_قول دادی تا نخوام کاری نداشتی باشی باهام.

با خنده ی جذابی گفت

_خوب رو قولم هستم.

با مشت به سینش کوبیدم و گفتم

_دارم میبینم،بلند شو از روم!

نگاهش و زوم روی صورتم کرد و گفت

_در حالت عادی هات و دیوونه کننده‌ای توی رابطه به جنون میرسونی آدمو..

با حرص گفتم

_بلند شو مرتیکه ی هوس باز عوضی...

DONYAIEMAMNOE

نگاهش و روی لب هام انداخت و گفت

_دارم به این فکر میکنم با دو تا قرص درجه ی شهوتت تا چه حد میره بالا...

کارد می‌زدی خونم در نمیومد..

بلند شد،از فرصت استفاده کردم و خواستم در برم که با یه حرکت منو انداخت روی کولش!

با مشت به شونه ش زدم و گفتم

_منو بذار زمین کجا میبری منو؟

جواب مو نداد. از اتاق بیرون رفت...

رنگ از رخم پرید،داشت به سمت اتاق ته راهرو می رفت. همون اتاقی که...

با تته پته گفتم

_اگه این کارو باهام بکنی اول تو رو می‌کشم بعد خودمو...

در حالی که در اتاق و باز می‌کرد گفت

_خوبه که اول منو میکشی منم نیستم که از دست رفتن تو ببینم عزیزم.

DONYAIEMAMNOE

وارد اتاق که شد حس کردم وارد کشتارگاه شدم.

درو قفل کرد

وحشت زده همه جا رو نگاه کردم. به محض اینکه زمینم گذاشتم با آرنج توی پهلوش کوبیدم که درد خم شد.

به اطراف نگاه کردم و میله ی بزرگی رو برداشتم.

بالا بردم تا توی سرش بکوبم که به موقع فهمید و میله رو توی هوا گرفت.

دستمو پیچوند و با اون دستای بزرگش چنان سیلی به صورتم زد که افتادم روی زمین و چشمام سیاهی رفت.

موهام و گرفت و گفت

_همیشه هم مهربون نیستم من...

DONYAIEMAMNOE

لب هام تکون خورد اما لعنتی یه جوری زده بود که نای حرف زدن هم نداشتم.

بازوم رو گرفت و منو کشون کشون به سمت میله های وسط اتاق برد.

دو میله ی موازی کنار هم...

با دستبند آهنی هر دو دستم و به میله بست و بعد سراغ پاهام رفت.

رسما عین یه حیوون خونگی غل و زنجیرم کرد..

نگاهی به سر تا پام انداخت و به سمت کمد سیاه رفت.

بی رمق حرکاتش و زیر نظر داشتم.

سرنگی رو از مایع بی رنگی پر کرد و به سمتم اومد.

تکونی به دستام دادم و گفتم

_می‌خوای چی کار کنی؟

DONYAIEMAMNOE

سرنگ رو جلوی چشمش گرفت و با لبخند محوی گفت

_هیچی عزیزم.میخوام این لذت و دو طرفه کنم!

وحشت زده نگاهش کردم. به سمتم که اومد داد بلندی زدم

_یکی تو این خراب شده نیست کمک کنه... بازم کن امیر خدا لعنتت کنه بازم کن!

باز اون خوی گرگ صفتش بیدار شد و با بی رحمی گفت

_فکر میکنی بابات اون موقعی که مامانم التماسشو می‌کرد رحمی بهش داشت؟

ناباور گفتم

_چی داری میگی؟

جلو اومد و رو به روم ایستاد. گفت

_بذار یه رازی و بهت بگم.

در حالی که قلبم گومب گومب میزد نگاهش کردم که آروم گفت

_جیغ زدن و التماس کردنت حالمو خوب میکنه. جری ترم میکنه واسه دریدنت! جای تو باشم لذتشو می‌برم.

هیچی از حرفش نمیفهمیدم. سرنگ و به سمت رگم آورد و گفت

DONYAIEMAMNOE

_اما من اون قدر بی رحم نیستم که لذتشو فقط واسه خودم بخوام... عزیزم.

تا به خودم بیام سرنگ و توی رگم تزریق کرد.

نفسم قطع شد و با گریه گفتم

_چ.. چیکار کردی لعنتی؟چی زدی بهم؟

با خونسردی سرنگ و توی سطل آشغال انداخت و جواب داد

_یه خورده هیجان!

با تته پته گفتم

_چ.. چی؟ چرا مزخرف میگی؟

روبه روم ایستاد.با همون نگاه لعنتیش کل تنم و رصد کرد و دستش به سمت تیشرتش رفت و از تنش در آورد.

دیگه رسما به غلط کردن افتادم،با لبخند موذیانه ای گفت

_تا وقتی اثر کنه، صبر میکنم عزیزم!

DONYAIEMAMNOE

نفسم بالا نمیومد که بالاخره دستامو باز کرد.

حتی یه ثانیه هم نتونستم روی پاهام بمونم.

فهمید و به موقع دستشو دور کمر برهنم حلقه کرد.

چشمام رو به بسته شدن بود که دست دیگه شو زیر پاهام انداخت و بلندم کرد.

تمام تنم خیس عرق بود.

به سمت حموم رفت و درو با پاش باز کرد و به آرومی توی وان پر از آب ولرم گذاشتتم.

تمام تنم سوخت.

حوله ای رو دور کمرش پیچید و با اخم و اوقات تلخی گفت

_واست یه چیزی میارم بخوری!

تحلیل رفته گفتم

_چیزی نمیخوام.

نگاه تندش و بهم انداخت و گفت

_از دخترای لجباز خوشم نمیاد!

لب هام لرزید و گفت

DONYAIEMAMNOE

ـمی‌خوام بیام بیرون از آب... درد دارم.

نفسش و فوت کرد و به سمتم اومد.

کنار وان نشست و دستشو روی قرمزی کتفم گذاشت که آخی گفتم.

سری تکون داد و گفت

ـمیتونی دوش بگیری؟

بدون نگاه کردن به صورتش جواب دادم

ـآره. برو بیرون!

بلند شد و بدون هیچ حرفی از حموم بیرون رفت.

به سختی از جام بلند شدم و دوش حموم رو باز کردم.

حتی آب سرد هم نتونست سرحالم کنه.

مختصر دوش گرفتم و حوله رو دور تنم پیچیدم و بیرون رفتم.

با دیدن اون اتاق سیاه تنم به رعشه افتاد.

اگه جون داشتم یه لحظه هم مکث نمیکردم اما متاسفانه چنان عضله هام شل شده بود که یه قدمم به سختی رفتم.

همزمان با برداشتن قدم دوم در اتاق باز شد و امیر اومد داخل!

با دیدنم انگار حالمو فهمید.به سمتم اومد و بی حرف از زمین بلندم کرد که گفتم

_یکی می بینه

بدون باز کردن اخماش گفت

_به جهنم!

از اتاق بیرون رفت و قفلش کرد.داشت به سمت اتاق میرفت که از شانس خوشگلم ساناز از پله ها بالا اومد..

با دیدن ما لبخندی از سر شیطنت زد و گفت

_از این به بعد باید هر قدم سرفه کنم و برم جلو مبادا چشمو گوشم باز بشه.

امیر بدون جواب دادن بهش در اتاق رو باز کرد و رفت داخل

در و با پاش بست و زمینم گذاشت. گفت

DONYAIEMAMNOE

_لباساتو بپوش!

خواست از اتاق بیرون بره که صداش زدم.

ایستاد، بدون اینکه برگرده!

با صدای گرفته ای گفتم

_تو نیاز به درمان داری میدونی؟

به سمتم چرخید و گفت

_همه ی آدما نیاز به درمان دارن.

با سکوت نگاهش کردم که گفت

_همیشه خدا یه چیزی واسه زهر کردن لذت انسان میذاره.

_تقصیر خودته!

انقدر بی حوصله و بی اعصاب بود که فقط نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت.

روی تخت دراز کشیدم.

تنم درد میکرد اما فکرم مشغول امیر بود.

اون واقعا مشکل داشت. نمیدونم چه کوفتی بهم تزریق کرد که فراموش کردم اون امیره. من خواستم همه جوره شو اما اون... نتونست.

نمی‌تونست. به تنم چنگ انداخت و لبام و انقدر گاز گرفت که خون مرده شده بود اما با وجود همه ی اینا نتونست و وسط راه عقب کشید!

یه مرد با کلی نیاز های مردونه هر بار تا اوجش پیش بره و... نتونه!

انگار واقعا هر کس، به یه شکل تقاص کاراشو پس میده!

❊ ❊ ❊ ❊

از اتاق بیرون رفتم و خواستم به سمت پله ها برم که صدای ساناز توی اتاقش توجهمو جلب کرد.

انگار داشت گریه میکرد. میون گریه گفت

_چرا؟چرا آرمین؟ چرا ازم خواستی بیام ایران اون وقت خودت حاضر نیستی حتی جواب تلفنامو بدی؟

صدای سرد آرمین به گوشم رسید. پس آرمین اینجا بود!

_نگفتم بیا باهات بلاسم.

_پس چرا گفتی بیام؟لابد با امیر مشکل داشتی خواستی از من سو استفاده کنی مثل سابق

گوشمو چسبوندم به در تا تونستم صدای آرمین و بشنوم

_میخواستم ازت سواستفاده کنم دختر جون الان با انگشت وسطم داشتم انگولکت میکردم.وقتی میبینی حوصله تو ندارم یعنی سواستفاده ای در کار نیست.وقتش برسه خودت میفهمی چرا اینجایی!

پس دلیل اومدن ساناز به ایران آرمین بود. اما چرا؟

همزمانی که از اتاق فاصله گرفتم آرمین اومد بیرون. با دیدن من اخمی کرد و گفت

_لبت چی شده؟

دستی به گوشه ی لبم کشیدم و گفتم

_چیز مهمی نیست.

سر تکون داد و خواست بره که پریدم جلوش. بی حوصله گفت

_اگه میخوای آمار آرش و ازم بگیری...

وسط حرفش پریدم

_نه... این بار میخوام از ساناز بدونم. از نقطه ضعف امیر...

اخماش بیشتر در هم رفت و گفت

_اگه تو اون فکر کوچیکت نقشه ای داری همین الان پاکش کن بندازش دور.

لب هام آویزون شد و گفتم

_ینی نمیخوای کمکم کنی تا از دست امیر نجات پیدا کنم؟چرا انقدر سنگدل شدی؟

خواست جواب بده که گوشیش زنگ خورد. از جیبش در آورد. خیلی اتفاقی اسم آرش و دیدم و دلتنگ به صفحه نگاه کردم. چی میشد اگه صداشو می‌شنیدم؟

آرمین صدای زنگ و قطع کرد و گفت

_من میرم.

و تا بخوام اعتراض کنم از پله ها پایین رفت و نگاهمو پشت سرش جا گذاشت

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدام نره بیرون!

عکسامونو یکی یکی رد کردم و دلتنگ تر شدم.

با یاد امروز تنم رعشه رفت.قصد داشتم بیخیال همه چیز از این خونه ی کوفتی فرار کنم اما امیر چیزی نشونم داد که ترسناک ترین صحنه ی عمرم بود.

اون هم لنز تفنگی که درست نشونه به قلب آرش شده بود.

بهم گفت مرگ و زندگی آرش دست اونه...وادارم کرد. وادارم کرد با میل خودم بمونم. گوشیمو پس داد، آزادم گذاشت برم بیرون اما قسم خورد که اگه دست از پا خطا کنم آرش و می کشه!

با اینکه دو شب بود اما دیگه تحمل نداشتم. بلند شدم و به سمت حموم رفتم.

دستم روی شماره ی آرش لغزید،یک بار دیگه محال بود تسلیم امیر بشم.

DONYAIEMAMNOE

بعد از کلی بوق صداش توی گوشم پیچید

_بله!

بی قرار چشمامو بستم و با بغض گفتم

_آرش!

انگار از صدام پی به حالم برد. بعد از کلی مکث گفت

_چی شده!

همین دو کلمه کافی بود تا بغضم بشکنه...هق زدم

_آرش من اینجا دارم میمیرم.

با صدای سرد و خشکی گفت

_اینکه داری میمیری و به شوهرت بگو ببرتت بیمارستان!

دلم گرفت با این حال تسلیم نشدم

_تهدیدم کرد،امروز یکی و گذاشت از فاصله ی دور اسلحه رو نشونه گرفته بود سمت تو... به زور منو اینجا نگه داشته، اذیتم میکنه... توروخدا آرش گوش بده من...

DONYAIEMAMNOE

صدای پوزخندش توی گوشم پیچید

_لابد اون موقع هم که تو بغلش چِت کرده بودی اسلحه گذاشته بود رو سر من؟

دلم گرفت.با لحن سردش ادامه داد

_خوشم نمیاد هر وقت شب دلت خواست زنگ بزنی بهم.اون قدر لاشی نیستم که با زن ی‌کی دیگه نصف شب بلاسم.

با پشت دست اش‌کامو پاک کردم و گفتم

_باشه، لابد تا الان نامزد کردی.اون ناراحت میشه!ببخشید مزاحم شدم.

خواستم قطع کنم که صداش مانع شد

_صبر کن...

منتظر موندم تا حرفش و بزنه. با کلی مکث گفت

_گفتی اذیتت می‌کنه...

مثل بچه های کوچی‌ک لبام آویزون شد و خودمو لوس کردم

_آره اذیت می‌کنه!

نفسش رو با غضب فوت کرد و غرید

_میدونم چی کارش کنم حروم زاده رو.

با وحشت گفتم

_کاری نکنی آرش، اون خیلی خطرناکه.

با طعنه گفت

_تو این مدت کم شناختیش اما منو تو این همه سال اصلا نشناختی سوگل... اصلا نشناختی!

تا خواستم لب باز کنم تماس و روم قطع کرد.

با این لحن مصمم یه نقشه هایی داشت. مطمئنم.

سرشو بین دستاش گرفت. با عصبانیت گفتم

_پس حقیقت داره.

شونه هاش لرزید. توی سرش کوبید و جواب نداد.

از جام بلند شدم و داد زدم

DONYAIEMAMNOE

_سر تو نداز پایین!به من نگاه کن. تو انقدر آدم بدی بودی بابا؟ انقدر آدم بدی بودی که به یه زن متاهل تجاوز کنی؟تو چه طور آدمی هستی؟ چه طور تونستی بابا؟

میون هق هق های مردونش گفت

_خیلی دوستش داشتم!

با حرص خندیدم

_هر کی و دوست داری باید بهش تجاوز کنی؟

سرشو بلند کرد و گفت

_اونم منو میخواست اما دادنش به ی‌کی دیگه

هیستری‌ک داد زدم

_اما اون موقعی که تو اون کار و باهاش کردی دیگه نمی‌خواستت. اون یه پسر داشت. حامله بود.چه طور تونستی؟میدونی بعد چه بلایی سرش اومده؟زایمان زودرس داشت،افسردگی بعد زایمان گرفت آخرشم نوزاد سی روزه و پسر هشت ساله شو ول کرد و خودشو کشت! این بود بابای من؟ این بود قهرمان من؟

دوباره سرشو توی دستاش گرفت و گفت

_به خدا خیلی پشیمونم!

متاسف نگاهش کردم. میخواستم بگم پشیمونی تو چه فایده داره وقتی زندگی هر دو تا دخترت به دست پسر گرگ شده ی اون زن تباه شد اما نگفتم... خیلی حرفا داشتم که نگفتم.

کیفمو برداشتم و گفتم

_تو دیگه برای من مردی،دیگه هرگز بهت نمیگم بابا.

به سمت در رفتم که از جاش پرید و صدام رد. بی اعتنا از اتاقش زدم بیرون. منشیش با فضولی نگاهم می کرد. قبل از این‌که بهم برسه پریدم توی آسانسور!

در که بسته شد بغض منم ش‌کست.دلم میخواست داد بزنم که آسانسور هنوز ی‌ک طبقه پایین رفته بود در باز شد.

سرم و پایین انداختم تا هر کی وارد شده اش‌کامو نبینه.

بوی عطر آشنایی به دماغم خورد و قبل از این‌که سر بلند کنم دستم حبس توی دست های مردونه ی بزرگی شد.

سر بلند کردم و با دیدنش خجالت زده سر پایین انداختم.

با صدای آرومی گفتم

_من نمیدونستم!

با اخمای در هم گفت

_میدونم...

با پشت دست اشکامو پاک کردم و گفتم

_از کجا فهمیدی اینجام؟

لبش کج شد و نفهمیدم پوزخند زد یا لبخند.

با لحن خاصی گفت

_هیچی از چشم من پنهون نمیمونه!

بغض داشت خفه م می‌کرد.فشاری به دستم داد و گفت

_ملکه ی من هیچ وقت اشک نمیریزه!

بغضم ترکید و گفتم

_من واقعا واسه مامانت متاسفم امیر... من نمیدونستم بابام انقدر بده... نمیدونستم همچین کاری با مامانت کرده!

اخماش در هم رفت و نگاهش مثل یه گرگ زخمی شد و غرید

_تو فقط یه چیز خیلی سطحی از قضیه رو میدونی!

همزمان در آسانسور باز شد.اشکامو پاک کردم. خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم که دستمو محکم تر گرفت و دنبال خودش کشوند.

به سمت ماشین غول پیکر آخرین مدلش رفت و درو برام باز کرد.

سنگینی نگاه چند دختری که اونجا بودن و روی خودم حس کردم. کاملا معلوم بود با حسرت نگاه میکنن.

ته دلم پوزخندی بهشون زدم اما تقصیر اون بیچاره ها هم نبود. اونا ظاهر قضیه رو میدیدن.

ظاهر میلیاردی امیر و هیکل و جذابیتش... چه می دونستن دختری که کنارش نشسته بدبخت ترین آدم دنیاست.

سوار شد و گفت

_دیگه نمیخوام اون مرتیکه رو ببینی تا وقتی روزش برسه.

نگاه به نیم رخ گرفته ش کردم و گفتم

_تا وقتی کارت باهام تموم شه و دو تا دختراشو داغون و شکسته برگردونی پیشش؟

نگام کرد

_کی گفته میخوام برشون گردونم؟فکر میکنی چون الان لاله پیش باباجونته من نمیتونم بگیرمش؟

_بازم میخوای بدزدیش؟

پوزخند زد و گفت

_من هر موقع اراده کنم میتونم لاله رو از اون خونه بکشم بیرون. بدون دزدیدن!

چیزی از حرفش سر در نیاوردم لابد باز هم یه نقشه داشت.

چشمش روی اشکای صورتم موند. نفسش و فوت کرد و کلافه گفت

DONYAIEMAMNOE

_پاک کن اشکاتو.

از وقتی اعترافات بابامو شنیده بودم حس میکردم قلبم تیکه پاره شده.

جلوی اشکامو نمیتونستم بگیرم. حس بی کسی داشت خفم می‌کرد.

آرش و از دست دادم، کارمو از دست دادم،حالا هم بابامو... مگه میتونستم اشک نریزم؟

سرمو پایین انداختم تا صورت خیسم و نبینه.

دستش زیر چونه م نشست و سرمو برگردوند.

روی مستقیم نگاه کردن توی چشماشم نداشتم.

لبامو روی هم فشار دادم و همزمان توی بغلش فرو رفتم و نفسم قطع شد و گریه کردنم یادم رفت.

تنها حسی که داشتم شوک زدگی بود.

دستام و روی سینش گذاشتم و گفتم

DONYAIEMAMNOE

_چی کار میکنی امیر؟

انگار تازه به خودش اومد. حلقه ی دستاش از دورم شل شد و صاف نشست. کلافه دستی لای موهاش کشید و گفت

_معذرت میخوام.

بیشتر متعجب شدم.اون بارها پاشو از گلیمش دراز تر کرد و نگفت معذرت میخوام... حالا...

ماشین و روشن کرد و با اخم های در هم راه افتاد. سرمو به سمت پنجره برگردوندم و به خیابون ها نگاه کردم.

توی این بازی مقصر اصلی کی بود؟امیر؟من؟یا بابام؟

مات شده فقط نگاه می کردم. امیر کلافه طول و عرض اتاق و طی کرد و غرید

_یعنی چی؟مگه تو بی کسی که سر خود تصمیم میگیری؟

ساناز با جسارت گفت

_بی کس نیستم اختیارم دست خودمه میخوام با آرمین ازدواج کنم.

آروم و ناباور گفتم

_آرمین راضیه؟

_بله که راضیه خودش ازم خواستگاری کرد منم گفتم بله.

خون امیر به جوش اومد و داد زد

_می‌خوای با یه مرد الکلی که هنوز تو فکر زن سابقشه ازدواج کنی؟

ساناز پوزخندی زد و گفت

_مگه تو با دختری که هنوز تو فکر شوهر سابقشه و مطلقه ست ازدواج نکردی؟

دست امیر بالا رفت که پریدم جلوش و گفتم

_نزنیش!

ساناز با عزت نفس گفت

_به هر حال داداش جون ما هفته ی بعد عقد میکنیم. واسه عقدم نیازی به اجازه ی تو ندارم. بهتره باهاش کنار بیای

امیر با خشم غرید

_من میدونم چه جوری آدمت کنم.

ساناز پوزخندی زد و گفت

_آره میدونم. میدونم میتونی سالها توی خونه حبسم کنی اما اینو بدون این سری یه جوری رگمو میزنم که هیچ دکتری نتونه نجاتم بده.. خوددانی

حرفشو زد و زیر سنگینی نگاه به خون نشسته ی امیر رفت بالا.

کلافه راه رفت و گفت

_این میخواد منو قاتل کنه.

ترسیده گفتم

_مبادا بلایی سر آرمین بیاری.خوب... خوب شاید همو دوست دارن.

با عصبانیت داد زد

_تو نمیفهمی اون مرتیکه هر شب تا خرخره به یاد زنش مست میکنه؟

DONYAIEMAMNOE

سکوت کردم. روی مبل نشست و با صدای آرومی گفت

_من کل زندگیم و صرف محافظت از ساناز کردم لیلی... نمیتونم دستی دستی بدمش دست آرمین چون میشناسمش.

کنارش نشستم و با تردید خواستم دستمو روی دستش بذارم اما پشیمون شدم. با لحن تسکین دهنده ای گفتم

_با داد و بیداد خواهرتو با خودت دشمن میکنی. بعدش هر محبتی هم بهش بکنی باهات مثل سابق نمیشه.

نگاهم کرد و با لحن منظور داری گفت

_مثل تو...

اخم ریزی بین ابروهام نشست. ادامه داد

_انقدر ازم متنفری که هیچ وقت نتونی...

مکث کرد،کلافه نفس عمیقی کشید. بلند شد و گفت

_حواست به اون خیره سر باشه. میرم یه هوایی بخورم!

_با داد و بیداد خواهرتو با خودت دشمن میکنی. بعدش هر محبتی هم بهش بکنی باهات مثل سابق نمیشه.

نگاهم کرد و با لحن منظور داری گفت

DONYAIEMAMNOE

_مثل تو...

اخم ریزی بین ابروهام نشست. ادامه داد

_انقدر ازم متنفری که هیچ وقت نتونی...

مکث کرد،کلافه نفس عمیقی کشید. بلند شد و گفت

_حواست به اون خیره سر باشه. میرم یه هوایی بخورم!

جوابی ندادم. اون هم منتظر جوابی از من نموند و از خونه بیرون زد.

خسته از صدای داد و بیداد بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

امیر رسما با عربده هاش خونه رو روی سرش گذاشته بود

_نخواه باهات دشمن بشم آرمین... میشناسی منو...میدونی من...

صدای خونسرد آرمین اومد

_می‌دونم... عوضی ترین آدمی هستی که دیدم اما من تصمیمم و گرفتم.

از پله ها پایین رفتم. امیر با صورت کبود داد زد

_من خرم نمی‌فهمم یه نقشه ای تو سرت داری؟همین چند شب پیش لش مستت و از تو خیابون جمع کردم. تو نمیتونی عاشق کسی باشی...

آرمین خشک و بی احساس گفت

_تشخیص اون با تو نیست.

وسط بحث شون پریدم و گفتم

_چه خبرتونه؟

آرمین کارتی رو بالا آورد و گفت

_کارت دعوت آوردم!

DONYAIEMAMNOE

ناباور گفتم

_پس تصمیمت جدیه!اما چرا؟

_اینکه من بخوام زن بگیرم باید دلیلی داشته باشه؟

امیر با تهدید انگشت اشاره ش رو تکون داد و گفت

_خودت خواستی آرمین!از این به بعد هر بلایی سرت اومد مقصرش خودتی.

بعد از گفتن این حرف با عصبانیت بالا رفت.

نگاه به قیافه ی خونسرد آرمین کردم و گفتم

_جریان چیه؟

لبخند محوی زد و گفت

_زیاد به نفع تو نیست اما...تو بشین و با دقت تماشا کن.

چشمام ریز شد،این لبخند... این خونسردی...خشم امیر... چیزی سر در نیاوردم اما فکر نمی‌کنم خبرای خوبی در راه باشه.

با نوازش دستی چشم باز کردم و با دیدن امیر خواستم بلند بشم که دستشو روی شونه هام گذاشت.

ترسیده نگاهش کردم... نکنه بازم مثل اون شب...

آروم گفت

_اومدم باهات خداحافظی کنم.

خواب آلود پلک زدم و گفتم

_چی شده؟کجا میری؟

نگاهی به ساعت انداخت و گفت

_سه ساعت دیگه پرواز دارم!

چشمام گرد شد و گفتم

_کجا میری؟چهار روز دیگه مراسم...

انگشت اشارش رو روی لبم گذاشت و گفت

_هیش تا اون موقع میام. این عروسی هم سر نمیگیره...

سر جام نشستم،دو تا دستامو توی دستاش گرفت. اخم کردم و خواستم دستامو عقب بکشم که اجازه نداد و گفت

_مبادا فکر کنی چون اینجا نیستم یعنی حواسم بهت نیست.. هر نفسی که بکشی رو من میشمارم لیلی.

دستام و کشیدم و زیر لب گفتم

_امیدوارم بری و برنگردی!

خندید و بلند شد...

توقع داشت برم بدرقش؟هه...

دراز کشیدم و پتو رو روی سرم انداختم.

هیچ صدایی نمیومد. با این وجود من حضورش و حس می‌کردم

طولی نکشید که دستای بزرگش و لای موهام فرو رفت.

با صدای گرفته ای گفتم

_دست تو بکش امیر واسم مهم نیست کجا میری کی برمیگردی!فقط امیدوارم بمیری.

_بمیرم خوشحال میشی؟

نگاهش کردم و گفتم

_از صمیم قلب.

موهامو از صورتم کنار زد. خم شد و با همون خونسردی مخصوص به خودش پیشونیم و بوسید گفت

_مواظب خودت باش عزیزم!

در حالی که پوست لبم رو می‌کندم طول و عرض اتاق رو طی کردم.یک ساعت دیگه عاقد میومد و هنوز خبری از امیر نبود و خوشبختانه حتی آدماش هم ازش بی خبر بودن.

دیگه کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که آهم دامنشو گرفته و واقعا بلایی سرش اومده!

رومو برگردوندم و نگاهی به خودم انداختم.

پیراهن یاسی ساده ای رو بین پیراهن های زرق و برق داری که امیر برام خریده بود انتخاب کرده بودم.

موهامم به یاد آرش فر کرده بودم چون اون عاشق موی فر شدم بود.

یعنی ممکن بود اونم امشب به خاطر رفاقتش با امیر بیاد؟

با این فکر قلبم ضربان گرفت. جلو رفتم و دستم به سمت رژ لبم رفت.انگار دلم میخواست زیبا تر از همیشه ظاهر بشم.

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم!

همه در تکاپو بودن جز آقای داماد که با خونسردی سیگار دود می‌کرد.

با اینکه توانایی اینو داشت که عروسی رو بهترین باغ تهران بگیره اما نمیدونم چرا خونه ی امیر رو انتخاب کرده بود

از پله ها پایین رفتم و گفتم

_با همین لباسا میخوای بشینی پای سفره ی عقد؟

پوزخندی زد، نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

_تو چی؟ میخوای بیای بالا سرم قند بسابی؟

کنارش نشستم و گفتم

_چی میشه؟مگه رفیقم نیستی؟

نگام کرد و گفت

_من رفیق هیچکی نیستم. تو هم از اتاقت نیا بیرون.

بهم برخورد و گفتم

_نیام سر عقدت؟چرا؟

_وقتی شوهرت نیست تو هم نباش!

سر تکون دادم و گفتم

_باشه...انشالا که امیر تا یک ساعت دیگه میاد عقدتم بهم میزنه.

خندید و گفت

_واقعا فکر میکنی میاد؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم

_منظورت چیه؟

بلند شد،روبه روم ایستاد و گفت

_دم و دستگاهش و یه جوری دستکاری کردم که حالا حالا ها نمیاد مزاحم عقد منم نمیشه!

ناباور گفتم

_پس خارج رفتن اونم تقصیر تو بود؟آرمین مگه ما یه تیم نبودیم؟ حالا چرا بهم نمیگی هدفت چیه؟یه دفعه میخوای با ساناز عقد کنی... امیر و میفرستی بره...چه نقشه ای داری؟

DONYAIEMAMNOE

فقط نگاهم کرد.خواستم چیزی بگم که ساناز از بالا صداش کرد...

موقع رفتن از کنارم آروم کنار گوشم گفت

_گفتم این بازی به نفع تو نیست پس زیاد کنجکاوی نکن...

حرفشو زد و جلوی چشمای بهت زدم از پله ها بالا رفت.

گیج روی مبل نشستم... از این همه نقشه و نقشه کشی حالم بهم می‌خورد. اون لحظه من سردرگم ترین آدم دنیا بودم !

با بله گفتن ساناز صدای دست و سوت توی سالن بلند شد.

بلند شدم و رفتم جلوی آینه.منو بگو یه ساعت حاضر شده بودم. اصلا شب هم نمیرم مراسم.

دستمال کاغذی و برداشتم تا آرایشمو پاک کنم و همزمان صدای عاقد از بلند گو پخش شد

_جناب آقای آرش افتخاری برای جاری کردن عقد شما با خانوم ساناز فرهمند به این جانب وکالت می‌دهید؟

رنگ از رخم پرید و سرم با شدت به سمت در برگشت گفت آرش؟محاله... محاله... اشتباه شنیدی گفت آرمین نه آرش...

مثل برق به سمت در دویدم و بازش کردم.چند پله ای رو پایین رفتم و با دیدنش پای سفره ی عقد اون هم کنار ساناز خشکم زد...

کابوس میبینی لیلی... اونی که کنارش نشسته آرش نیست.. نمیتونه باشه!انقدر بهش فکر کردی که داری توهم میبینی!

چشمامو دور سالن چرخوندم و نگاهم قفل روی آرمین شد که دست به سینه به این صحنه نگاه می‌کرد.

پاهام لرزید.چشمام سیاهی رفت.

آرش منو دید،ملتمس نگاهش کردم تا این کارو نکنه...تو عمق چشمام زل زد و با اون صدای بم و مردونه ای که تمام دنیای من بود گفت

_بله.

DONYAIEMAMNOE

قلبم از کار ایستاد.با حس خفگی دستمو روی گلوم گذاشتم.

صدای دست و جیغ مثل میخ توی سرم کوبیده میشد.کابوس میبینی لیلی چنین چیزی ممکن نیست! آرمین قرار بود با ساناز ازدواج کنه نه آرش... آرش تو نیست.. اونی که پای سفره ی عقد نشسته آرش تو نیست.

دنیا جلوی چشمم تار شد.برای لحظه ای هیچ قلبی توی سینه م احساس نکردم.

نفسم برید و باقی پله ها رو سقوط کردم و آخرین چیزی که فهمیدم یه درد عمیق توی وجودم بود.

با ناله چشمام و باز کردم.سرم تیر می‌کشید و تمام تنم درد میکرد.

نگاهم و دور تا دور اتاق انداختم،ساعت پنج عصر بود.

چند بار پلک زدم تا یادم بیاد چی شده!

اخمام در هم رفت.عروسی... نقشه ی آرمین،آرش...

عجب کابوس بیخودی دیدی لیلی!حتی خوابش هم عذاب آور بود.

نگاهی به سرم دستم انداختم،همزمان در اتاق باز شد و یه زن اومد داخل با دیدن من لبخندی زد و گفت

_بیدار شدی؟

گرفته گفتم

_چه مرگم شده؟

با مهربونی گفت

_وسط پله ها توی عروسی غش کردی عزیزم. شانس آوردی سرت ضربه ی سنگینی نخورده!

قلبم هری پایین ریخت و گفتم

_عروسی؟

سر تکون داد و جلو اومد.. صاف نشستم که تند گفت

_عه این چه کاریه میکنی؟

کابوس نبود... واقعی بود!

DONYAIEMAMNOE

سوزن سرم رو از دستم کشیدم و بی توجه به اعتراضات زن از اتاق زدم بیرون!

تا این حدش و نمیتونی آرش،اجازه نمیدم!

همه برای عروسی شب داشتن بدو بدو میکردن. جلوی یکی از خدمتکارا رو گرفتم و گفتم

_آرش کجاست؟

_منظورتون آقای داماده؟طبقه ی پایین هستن..

هنوز جملش تموم نشده بود به سمت پله ها دویدم و پایین رفتم.

دیدمش... پشتش به من بود اما شناختمش!

چشمام تار شد و اولین قطره از اشکام روی گونم چکید.به سمتش رفتم... صدای قدمامو شنید و برگشت.

حتی یه ثانیه هم مکث نکردم و با تمام حرص و خشمی که اون لحظه داشتم سیلی محکمی به گوشش زدم.

صورتش خم شد اما چیزی نگفت. محکم تخت سینش کوبیدم و داد زدم

_عوضی...خدا لعنتت کنه...

DONYAIEMAMNOE

همه دست از کار کشیدن و متعجب ما رو نگاه کردن.برام مهم نبود. بلند تر داد زدم

_چه طور تونستی آرش؟چه طور تونستی؟این بود نقشت؟که این طوری انتقام بگیری؟

در جواب تمام داد و بیدادهام گفت

_آروم بگیر لیلی!

هق هقم اوج گرفت. محکم تر به سینش کوبیدم و بلندتر عربده زدم

_حق نداشتی این کارو بکنی...حق نداشتی آرش...نابودم کردی...

مچ دستامو گرفت و کلافه نگاهی به اطراف انداخت و گفت

_شما به کارتون برسید.

همه از ترس توی سوراخ موش قائم شدن.

جلو اومد تا حرفی بزنه که به عقب هلش دادم.

به سمت سفره ی عقدشون رفتم و با لگد گند زدم به تزئیناتش و با نفرت گفتم

_خوشبخت نمی‌شی...به خاک سیاه میشینی آرش... من بهت وفادار بودم اما تو باورم نکردی...نفهمیدی... ندیدی...

بازوم و گرفت و با حرص غرید

_بس کن دیگه!

نفس زنون نگاهش کردم و اون با بی رحمی گفت

_کی منی که الان ازم حساب میگیری؟ همم؟ نامزدمی؟ دوست دخترمی؟ زنمی؟بهت خیانت کردم؟نه... هیچی بین ما نیست هیچی... پس تو هم حق نداری ازم بازجویی کنی.

صورتم در هم رفت و گفتم

_یعنی باور کنم با عشق و علاقه پای سفره ی عقد نشستی؟ که همه ی این نقشه ها برای انتقام گرفتنت نیست؟

یه قدم جلو اومد و روبه روم ایستاد. نگاه خشنش رو به چشمام دوخت و گفت

_من چی؟ باور کنم این اشکات واقعیه؟

چونم لرزید و با یه دنیا دلخوری نگاهش کردم.

با صدای ساناز نگاه هر دومون به سمتش چرخید

_آرش؟

نگاهم و روی صورت و موهای آراسته شدش انداختم و آنالیزش کردم.برای اولین بار بود که توی زندگیم تا سر حد مرگ به یه نفر حسادت میکردم.

از پله ها پایین اومد و با دیدن سفره عقد به هم ریخته اخمی کرد و گفت

_مشکلت چیه لیلی؟

به جای من آرش جواب داد

_چیزی نیست خودم حلش کردم.

ساناز با پوزخند گفت

_چیو حلش کردی؟ نمی‌بینی حالشو؟

جلو اومد و با تمسخر نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت

_بیچاره امیر... نمیدونه زنش چشمش دنبال شوهرای مردمه.

نتونستم طاقت بیارم و گفتم

_بیچاره امیر؟ خیلی به فکر داداش خلافکار عوضی تی؟واسه همین نقشه کشیدی براش؟

لبخندی زد و گفت

_نه عزیزم... فقط خواستم عروسیم متفاوت باشه.

با نفرت نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که آرش زودتر گفت

_بحث کافیه... نمیخوام برای امشب مشکلی پیش بیاد.

ساناز رو به من گفت

_عزیزم اگه چشم دیدن ما رو نداری بهتره بمونی تو اتاقت و درو روی خودت قفل کنی!

یه قدم بهش نزدیک شدم و گفتم

_همه ی اینا رو عمدا کردی نه؟عمدا هم عروسی تو توی این خونه گرفتی... عمدا هم با آرش...

DONYAIEMAMNOE

صدای عصبی آرش بلند شد

_بسه لیلی...

سر تکون دادم.

_فقط میخوام ببینم وقتی امیر بیاد چی از این نقشه ی مزخرف تون باقی میمونه.

پوزخندی با نفرت روی لب آرش نشست. با تحکم گفت

_این دختر الان زن منه... امیر که هیچ... کل دنیا هم بسیج بشن هیچ غلطی نمیتونن بکنن.

اگه یه چاقو برمی داشت و به قلبم فرو می‌برد دردش کمتر از این حرف بود. چند قدمی عقب رفتم و در حالی که سعی می‌کردم صدام نلرزه گفتم

_پشیمون میشی... خیلیم پشیمون میشی.

دیگه نموندم تا شکستنمو ببینن و از پله ها بالا رفتم.

❊ ❊ ❊ ❊

من لیلی بودم...دختری که تا به این سن تجربه های تلخ زیادی داشتم....شکست های بزرگی داشتم اما هیچ وقت... تاکید می‌کنم هیچ وقت خودم رو نباختم...

هر بار کمرم خم شد دوباره ایستادم قوی تر از بار قبل. هر بار دلم شکست ترمیمش کردم،سرسخت تر از بار قبل.

نگاهم و به چشم های آبیم که حالا مثل دو تیکه یخ شده بود انداختم.

مشکی پوشیده بودم،حتی سایه ی پشت چشمم هم مشکی بود درست مثل قلبم در آخر آرایشم رو با یه رژ قرمز تکمیل کردم و از اتاق بیرون رفتم.

میدونستم عروس و داماد هم اومدن.باید قوی میبودم تا وقتی عشقم رو توی لباس دامادی کنار یه دختر دیگه دیدم نشکنم،خرد نشم.

اولین پله رو پایین رفتم. من لیلی بودم... سرسخت بودم... باید دووم می‌آوردم

همه اون وسط مشغول بزن و برقص بودن.

آخرین پله رو که رفتم پایین به وضوح سنگینی نگاه خیلیا رو حس کردم.

با قدم های محکم به سمتشون رفتم...قصد نداشتم توی عروسی بشینم... فقط اومده بودم تا ثابت کنم،به خودم... به آرش...

روبه روشون ایستادم. ساناز با اکراه بلند شد. باید اعتراف کنم که زیباییش چشم‌گیر بود.با لبخند کوتاهی گفتم

_تبریک میگم.

به آرش نگاه کردم که اونم ایستاده بود.

جعبه ی توی دستم رو به سمت ساناز گرفتم و گفتم

_یه هدیه ی کوچیک... چون عروسی تون سوپرایز بود نشد چیز بهتری تدارک ببینم.

جعبه رو از دستم گرفت و باز کرد. عکس العمل آرش رو زیر نظر داشتم که با دیدن اون گردنبند چطور رنگ صورتش به کبودی زد.

همون گردنبندی که قسم خورده بودم هیچ وقت از خودم جداش نکنم. همون گردنبندی که اون برام خریده بود.همونی که پشتش هک شده بود :همیشه با هم...

نگاه تندش رو بهم انداخت.

نگاهی به ساعت دیواری کردم و گفتم

_به نظرم عروسی و زودتر تموم کنید بهتره. پرواز داداشت تا یک ساعت دیگه میشینه.

رنگ از رخ ساناز پرید و اخم های آرش در هم رفت اما من فقط لبخند زدم...به این راحتیا نیست آقا آرش... اصلا نیست.

با ترس نگاهش کردم و گفتم

_چرا چیزی نمیگی؟

خیره به یه نقطه حتی پلک هم نمی‌زد.از رگه های قرمز توی چشماش ترسیدم... از رنگ و رخ کبود شدش... از اینکه نه داد میزد نه فریاد فقط زل زده بود به یه نقطه و اسلحه ی توی دستش رو تکون میداد.

عصبی گفتم

DONYAIEMAMNOE

_امیر نمیخوای کاری کنی؟اونا اون پایین عروسی گرفتن اما تو نشستی این جا...یه کلام حرفم نمیزنی!

انگار اصلا صدامو نمیشنید.میفهمیدم خون جلوی چشمش رو گرفته.

روبه روش روی زانوهام نشستم و اسلحه رو از دستش کشیدم که بالاخره نگاهم کرد.

از اون نگاهش که مثل گرگ درنده شده بود می ترسیدم. با تته پته گفتم

_تو که نمیخوای بلایی سرشون بیاری...

صورتش و جلو آورد و آروم گفت

_کاری باهاش میکنم برای مردن التماسم کنه!

رنگ از رخم پرید... خدایا عجب غلطی کردم پیگیر امیر شدم تا پیداش کنم. اگه بلایی سر آرش بیاره اونی که بیشتر از همه داغون میشه منم.

DONYAIEMAMNOE

ملتمس گفتم

_نه... لطفا نه...ببین یه کاری کن جدا بشن... جداشون کن اما بلایی سرش نیار.. به خاطر من...من نه به خاطر ساناز!

با خشم از لای فک قفل شدش غرید

_به خاطر تو... به خاطر ساناز... خودم قبر اون حروم زاده رو میکنم.

از جاش که بلند شد حس کردم یکی قلبمو از جاش در آورد.دستش و به سمتم دراز کرد و گفت

_بلند شو.

با وحشت گفتم

_چی کار میخوای بکنی؟

دوباره خونسردی عجیبش به چهرش برگشت و گفت

_میرم توی عروسی خواهرم باشم. مشکلی هست؟

با تردید نگاهش کردم... بدون گرفتن دستش بلند شدم و گفتم

_من خودم می تونم برم.

هنوز دو قدم نرفته بودم دستمو توی دست بزرگش گرفت و گفت

_جای تو باشم هیچ مخالفتی نمیکنم.

در اتاق و باز کرد... از ترس اینکه اتفاقی بیوفته رنگ به روم نمونده بود.

با هم از پله ها پایین رفتیم. چند نفری که متوجهمون شدن شروع به دست زدن کردن و یکی داد زد

_عروس داماد جدیدمون...

به اجبار لبخندی روی لبم نشوندم. به چهره ی امیر که نگاه میکردم در عجب این بشر میموندم. انگار نه انگار اتفاقی افتاده.

یکی یکی به سمت امیر اومدن و هر کس به یه طریقی خودشیرینی می‌کرد.

نگاهم پی آرش دوید که با اخم به من زل زده بود.

با صدای یکی از زنا نگاهم و از آرش گرفتم

_حالا راست راستی امیر ازدواج کردی؟یا دوست دخترته؟

DONYAIEMAMNOE

امیر با لبخند محوی کنج لبش جواب داد

_شما تا حالا دوست دختر کنار من دیدی؟ایشون نامزدمه!

اخمی کردم که دستشو دور کمرم انداخت و گفت

_انشالا به زودی هم ازدواج میکنیم.

زیر لب گفتم

_به همین خیال باش...

دوباره سیل تبریکات به سمتون روونه شد که امیر گفت

_خیلی ممنون. چون تازه از سفر برگشتم وقت نشد خواهرمو ببینم با اجازتون!

دوباره دستم رو گرفت و به سمت جایگاه عروس و داماد رفتیم.

به وضوح ترس و توی چشمای ساناز میدیدم.

دستم هر لحظه بین دست امیر بیشتر فشرده میشد.

روبه روشون که ایستادیم کم مونده بود صدای آخ گفتنم بلند بشه.

هر دو شون بلند شدن...بر خلاف تصورم امیر با لحن آرومی گفت

_بی خبر ازدواج کردی سانازم...انقدر غریبه شدیم؟

ساناز با لکنت گفت

_داداش به خدا من...

وسط حرفش پرید

_راجع اینا بعدا صحبت میکنیم.برای انتخابت تحسینت میکنم. جناب سرگرد مرد خیلی خوبیه.

دستشو به سمت آرش دراز کرد و گفت

_به خانواده ی ما خوش اومدی.

برعکس امیر،آرش اصلا بلد نبود نقش بازی کنه. اینو از ابروهای گره خورده و صورت قرمزش میشد فهمید

با تاخیر با امیر دست داد.

در تقلا بودم دستمو از دست امیر در بیارم...وقتی دیدم شوت تر از این حرفاست سرمو زیر گوشش بردم و گفتم

_دستمو شکوندی امیر.

تازه به خودش اومد. دستش رو شل کرد و گفت

DONYAIEMAMNOE

_آها آره خوب شد یادم انداختی عزیزم.یه لحظه ما رو ببخشید...لیلی زیاد حالش خوب نیست براش خوبه که یه هوایی بخوره.

ساناز با طعنه گفت

_چرا نکنه حسادت کردی؟

به جای من امیر جواب داد

_خواهرشوهر بازی نکن ساناز... میدونی که بهترین عروسی تاریخ و براش می‌گیرم. البته هر چه زودتر چون ممکنه لباس عروس اندازش پیدا نکنیم.

چشمام گرد شد. ساناز متعجب گفت

_نکنه حامله ست؟

مثل مجرما به آرش نگاه کردم که با چهره ای کبود شده از خشم با نگاه بدی به من زل زده بود

تا خواستم حرف بزنم امیر گفت

_خدا رو چه دیدی... شاید باشه.

چشمکی زد و دستمو دنبال خودش به سمت در کشوند اما من تا لحظه ی آخر نگاهم به آرش بود که با خشم به من نگاه می‌کرد.

وسط حیاط ایستاد. تازه از شوک در اومدم. دستمو از دستش کشیدم و گفتم

_چرا این حرفو زدی؟

به سمتم برگشت و گفت

_چرا عصبی میشی؟

با چهره ای قرمز گفتم

_نشم؟خوب چرا حرف الکی میزنی وقتی هیچ بین ما نیست؟

یه قدم بهم نزدیک شد و معنادار گفت

_هیچی بین ما نیست؟

محکم کوبیدم تخت سینش و گفتم

_نه نیست... هیچی بین من و یه آدم عوضی خلافکار نیست تو حق نداشتی امیر... حق نداشتی جلوی آرش...

دستشو محکم روی دهنم گذاشت و عصبی غرید

_اسمش،فکرش،خودش... همه رو از اون مغز کوچولوت پاک میکنی لیلی.. نخواه تاوان شو ازت بگیرم.

هلش دادم و نفس زنون گفتم

_بگیر... تاوانشو بگیر... تاوان حماقت بابامم از من بگیر،تاوان همه ی بدبختیاتو از من بگیر اما یه چیزی و فراموش نکن...من تا آخرعمر ازت متنفر میمونم... همه ی اینا تقصیر توعه... اگه آرش امروز ازدواج کرد،اگه ازم متنفره و حاضر نیست تو روم نگاه کنه تقصیر توعه امیر.... به خدا هیچ وقت نمیبخشمت. یه روز تقاص همشو پس میدی چه بخوای چه نخوای من آرش و....

با بالا رفتن دستش ساکت شدم و یه قدم عقب رفتم.ناباور بهش زل زدم.

صورتش از خشم می لرزید.اشکایی که نمی دونم کی روی گونم ریخته رو با پشت دست پاک کردمو گفتم

_بزن...به لیست افتخاراتت اضافه کن... بزن.

دستش توی هوا مشت شد و پایین افتاد. لب باز کرد که چیزی بگه اما منصرف شد... داشت به پشت سرم نگاه می‌کرد.

خواستم رد نگاهشو دنبال کنم که دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و لب هامو با اون لبهای داغ لعنتیش قفل کرد.

خشکم زد... طوری که حتی نتوستم به عقب هلش بدم.

بدون هیچ حرکتی لب هاشو روی لبهام نگه داشت. نمیدونم چه قدر زمان گذشت که فاصله گرفت.

نگاه ماتم رو به چهره ی کلافش انداختم. عوضی حق نداشت مثل عشاق معمولی انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده منو ببوسه.

به سختی نفس کشید و گرفته گفت

_برو بالا تو اتاقت.درم قفل کن!

بر خلاف خواستش بهش نزدیک شدم.دستمو بالا بردم و با شصتم اثر رژ لب رو از لبش پاک کردم.

این بار منم مثل خودش بر خلاف طوفان درونم با خونسردی گفتم

_دیگه هیچ وقت...هیچ وقت فکر اینم نکن که ذره ای مال تو باشم. من به تو تعلق ندارم امیرخان... پس حق نداری هر وقت خواستی هر غلطی که دلت خواست بکنی.

عقب رفتم و گفتم

_ازت متنفرم...

با تمام احساس نفرتم توی چشمش نگاه کردم و با قدم های بلند به سمت ساختمون رفتم.

با پشت دست محکم روی لبم کشیدم و زیر لب با حرص گفتم

_خدا لعنتت کنه.

خودمو بیشتر روی کاناپه جمع کردمو دستمو روی دهنم گذاشتم تا صدام در نیاد.

نمیدونم امیر بیدار بود یا نه اما من داشتم سخت ترین شب زندگیمو میگذروندم.

امیر با زیرکی کاری کرد که ساناز و آرش برای یه مدت این جا بمونن و این برای من یعنی مرگ تدریجی...

اینکه تصور کنم توی اتاق کناری آرش با دختر دیگه ای...

بی طاقت بلند شدم...این اتاق هوایی برای نفس کشیدن نداشت.

آروم و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون زدم و خودمو به حیاط رسوندم.

چند بار نفس عمیق کشیدم و بغضم برای بار هزارم سر باز کرد.

روی پله نشستم و سرمو بین دستام گرفتم و نالیدم

_چرا اینجوری شد؟

_به خاطر تو...

سرم با شدت بلند شد و به آرش که دست به جیب با اخم نگاهم می‌کرد خیره شدم.

از جام پریدم و گفتم

_به خاطر من؟

فقط نگاه کرد. با پشت دست اشکامو پاک کردم که گفت

_چرا پیش شوهرت نیستی؟

_خودت چی؟چرا تو حیاط پرسه میزنی و پیش زنت نیستی؟

پوزخندی کنج لبش نشست و گفت

_مثل تو برای گریه کردن نیومدم.

DONYAIEMAMNOE

نخواستم بیشتر جلوش کوچیک بشم. پشتمو بهش کردم تا برم که گفت

_زود رفتی نشد تبریک بگم.

متوقف شدم.ادامه داد

_مادر شدنتو...

چونم لرزید...صدای قدماشو شنیدم که بهم نزدیک شد.

همون لحظه برگشتم و قبل از این‌که اون حرفی بزنه گفتم

_میدونم بهم بی اعتمادی . میدونم بهم اعتماد نداری منم دیگه بهت اعتماد ندارم اما من هیچ وقت با امیر...

حرفم با شنیدن اسمم از زبون امیر قطع شد.

برگشتم و دیدمش که توی درگاه در ایستاده.جلو اومد و با اخم در هم گفت

_اینجا چی کار میکنی؟

DONYAIEMAMNOE

آرش با طعنه گفت

_لیلی خانوم انگار از یه چیزی ناراحتن که انقدر اشک میریزن.

دستم توی دست امیر فشرده شد. با حرص دستمو کشیدم که گفت

_برو تو لیلی

معترض گفتم

_اما...

با خشم وحشتناکی داد زد

_برو تو...

ناچارا عقب گرد کردم و رفتم بالا..

باز یه گند دیگه بالا اومد.

با استرس روی تخت نشستم و سرمو بین دستام گرفتم.

یه اتفاقی میوفتاد الان... الان یه اتفاقی میوفتاد..

بعد از ده دقیقه ی مرگ آور در اتاق به ضرب باز شد و امیر با چهره ی برزخی اومد داخل.

DONYAIEMAMNOE

ت‌کونی خوردم و نگاهش کردم.

درو مح‌کم به هم کوبید و با قدمای بلند به سمتم اومد.

تنم منقبض شد و ناخودآگاه دستمو جلوی صورتم گرفتم.

جز صدای نفس های بلند عصبیش هیچ خبری نشد.دستمو برداشتم و نگاهش کردم.

کاملا معلوم بود عصبیه... اون هم زیاد!

انگشتش و با تهدید جلوم ت‌کون داد و لب باز کرد چیزی بگه اما منصرف شد.

کلافه برگشت و چنگی لای موهاش زد و زیر لب گفت

_لعنت به چشات.

آروم گفت اما من شنیدم و خودمو زدم به نشنیدن.

بلند شدم و در حالی که سعی می‌کردم صدام نلرزه گفتم

_چی کار کردی با آرش؟

برگشت و با نگاه بدی پرسید

_مهمه واست؟

خواستم بگم البته که مهمه اما پشیمون شدم. پا رو دم امیر میذاشتم تهش پشیمونی واسه خودم داشت.

بدون هیچ فاصله ای ازم ایستاد و شمرده شمرده گفت

_عقد می‌کنیم. دائم... همین فردا.

مات نگاهش کردم و گفتم

_چرا مزخرف میگی؟

دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و ملتهب گفت

_میدونی چه قدر به خودم لعنت می فرستم که نمیتونم همین الان تو رو مال خودم کنم؟

دستامو روی سینش گذاشتم و هلش دادم اما میلی متری تکون نخورد که هیچ دستشو دور کمرم حلقه کرد.

DONYAIEMAMNOE

معذب گفتم

_ولم کن امیر...

پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و آروم زمزمه کرد

_به قلبت بگو اون یارو رو پاک کنه.بزنم به سیم آخر می‌کشمش...می‌کشم به خدا ...هم اونو هم تو رو...

نالیدم

_امیر برو عقب...

سرشو توی گردنم برد و حریصانه نفس کشید. پچ زد

_تو مال منی!

لبش که به پوست گردنم خورد با تمام توان هلش دادم و عقب رفتم.

نفس زنون نگاهش کردم و گفتم

_تو روانی امیر...

به سمت در پا تند کردم که با اون هی‌کل گندش جلوی راهم سبز شد..

یه دستشو روی دهنم گذاشت و با دست دیگش تنمو بلند کرد.

زورش انقدر زیاد بود که با وجود دست و پا زدنم میلی متری هم دستش شل نشد.

با آرنج دستگیره ی درو باز کرد و از اتاق بیرون رفت.

این روانی امشب پاک زده بود به سرش.

از پله ها مثل گونی سیب زمینی منو برد پایین و به نگهبانا گفت درو باز کنن.

با وجود تمام لگد پرونیام بازم نتونستم حریفش بشم و تا به خودم اومدم که پرتم کرد داخل ماشین و به ثانیه نکشید سوار شد و قفل مرکزی رو زد.

نفس زنون و ترسیده گفتم

_چی کار میخوای بکنی؟

استارت زد و با اوقات تلخی گفت

_فقط ببند دهنتو.

DONYAIEMAMNOE

با سرعت از خونه خارج شد.

سرعتش چنان زیاد بود که هر آن حس می‌کردم لاستی‌ک های ماشین در میاد.

با شونش کوبیدم و داد زدم

_کجا داری میری؟نگه دار ماشینو.

نگه نداشت هیچ سرعتشو بیشتر کرد.

خودمو جلو کشیدم و فرمون و کج کردم و گفتم

_من با تو بهشتم نمیام بزن کنار.

صدای دادش بلند شد

_برو عقب...

اعتنایی نکردم،حاضر نبودم این بار به هیچ قیمتی تسلیمش بشم.

همون لحظه ماشینی از روبه رو اومد.امیر از ترس برخورد با ماشین فرمون و کج کرد. چشمم به دره ای که داشتیم با سرعت به سمتش می رفتیم افتاد.

با وحشت جیغ کشیدم و دستامو جلوی صورتم گرفتم.آخرین چیزی که فهمیدم تکون های شدید ماشین بود.

جلوی چشمم حلقه رو توی انگشت ساناز کرد. دلم می‌خواست داد بزنم اما انگار به زبونم قفل زده بودن.

فقط تونستم آروم بنالم:

_نرو آرش...

با نفرت نگاهم کرد و گفت

_تو بهم خیانت کردی.

نفسم بالا نمیومد.با این وجود گفتم

_من بهت خیانت نکردم... هیچ وقت نکردم...

دستم فشرده شد. سرمو برگردوندم و با دیدن امیر خواستم عقب بکشم که اجازه نداد.

DONYAIEMAMNOE

با همون نگاه گرگ مانندش نگاهم کرد و گفت

_بهت گفتم از همتون انتقام می‌گیرم.

اسلحه رو به سمت آرش نشونه برد.قلبم از حرکت ایستاد خواستم بپرم جلوی اسلحه اما پاهام به زمین قفل شده بود. داد هم نمیتونستم بزنم.

همزمان با شلیک تیر تکون شدیدی خوردم و چشمام باز شد.

گیج و گنگ به اطراف نگاه کردم و اولین چیزی که دیدم سر مردی بود که روی دستم گذاشته شده بود و اشک می ریخت. اینو از تکون خوردن شونه هاش فهمیدم.

صدای دینگ دینگ دستگاه میومد. دورمو که نگاه کردم فهمیدم یه عالمه سیم بهم وصله.

توان بلند شدن نداشتم.فقط ناله ی خفیفی از گلوم بیرون اومد

_آرش.

با شنیدن صدام سر بلند کرد و با دیدن چشمام چند لحظه ای مات و مبهوت بهم خیره شد.

DONYAIEMAMNOE

منم بهش زل زدم.چرا داشت گریه می‌کرد؟

با لکنت گفت

_ب... بهوش اومدی؟

ماسک روی دهنمو برداشتم و با صدایی که شک داشتم متعلق به منه گفتم

_آرش...

دستشو روی صورتم گذاشت و بی تاب گفت

_جان آرش...به هوش اومدی لیلی.خدا مجازاتم نکرد تو رو بهم برگردوند صبر کن برم دکتر تو خبر کنم.

دستشو گرفتم و ملتمس گفتم

_نرو... تو رو خدا نرو...تنهام نذار.

خم شد و دیوانه وار صورتم رو بوسید و پچ زد

_فقط میرم دکتر تو خبر کنم عزیزم... میام الان.

این بار اعتنایی به نگاهم نکرد و رفت.رفت پیش ساناز...من چرا اینجا بودم؟چشمامو بستم. دلم مرگ میخواست....اصلا شاید خدا خواسته قبل از مرگم یه بار دیگه ببینمش! لبخند محوی زدم.

مثل همیشه نگاهم می‌کرد. عاشق بود...نگران بود.اما من... خسته بودم،اون قدری که میتونستم همه ی عمر باقی موندم رو بخوابم.

این بار که چشمامو باز کردم توی یه اتاق سفید بودم سرمو برگردوندم و قامت آرش رو تشخیص دادم که پشت به من روبه روی پنجره ایستاده بود.

زبون خش‌ک شدمو ت‌کون دادم و گفتم

_میشه یه کم آب بهم بدی؟

برگشت و با دیدن چشمای بازم نفسی آسوده کشید و گفت

_بیدار شدی!

به سمتم اومد.. از بطری کنارم لیوانی پر کرد.

کنارم روی تخت نشست. خواستم سرمو بلند کنم که دستش دور شونم پیچیده شد و تنم رو بالا آورد.

نگاهم مات چشماش شد.لیوان آب رو به سمت لبم آورد.

خیره به چشماش جرعه ای خوردم و سرمو عقب کشیدم.

بدون هیچ حرکتی به صورتم زل زد.انگار قصد نداشت دستشو از دور شونم برداره.

نگاهم و ازش گرفتم که به خودش اومد.روی تخت صافم کرد و عقب کشید.

گفتم

_چرا به خانوادم خبر ندادی؟نمیخواستم مزاحم تو بشم.

_مزاحم؟

رومو ازش برگردوندم. چونم لرزید و گفتم

_تازه دامادی...الان باید با عروست ماه عسل باشی نه تو بیمارستان.

دستش زیر چونم نشست و سرمو به سمت خودش برگردوند. هر کاری هم کردم نتونستم مانع اشکی که روی گونم چکید بشم.

با انگشتش اشکمو پاک کرد و گفت

_اگه میدونستی تو این چند روزی که بیهوشی چی کشیدم الان این طوری حرف نمیزدی!

به خودم جرئت نگاه کردن بهش رو دادم و گفتم

_چرا؟ترسیدی بمیرم و انتقامت نصفه نیمه بمونه؟

به جای جواب دادن خیره نگاهم کرد که پرسیدم

_امیر چطوره؟

اخم ریزی کرد و گفت

_نمی‌دونم. ولی دعا کن بمیره چون اگه نمیره خودم می‌کشمش.خودش به جهنم بلایی سر تو میومد...

وسط حرفش پریدم:

_تقصیر من بود. من... من باعث اون تصادف شدم.

اش‌کام جاری شد و هق زدم

_من کردم... چون که... چون که گفت می‌خواد عقد دائم بخونه بین...

عصبی وسط حرفم پرید

_کاری به کار اون شارلاتان ندارم.تو سری بعد حواست باشه...

سرش و جلو آورد و آروم تر گفت

_حق نداری با جون خودت بازی کنی!

مظلومانه گفتم

_می ذاشتم اون عقدم کنه؟

پوزخندی زد و گفت

_اگه پشت سرتو نگاه می‌کردی می‌دیدی که پشتتم. چنین اجازه ای نمیدادم.

اشک تو چشمام جمع شد و نالیدم

_آرش من هنوز...

با گذاشتن انگشتش روی لبم مانع ادامه ی حرفم شد.

میخواست یه چیزی بگه اما در اتاق باز شد و ساناز داخل اومد.

با اومدنش عقب کشید.ساناز نگاه بی تفاوتی به من انداخت و گفت

_خدا بد نده!

سر تکون دادم و گفتم

_امیر چه طوره؟

با طعنه گفت

_مهمه واست؟نه خوب نیست... میتونی خوشحال باشی امکان مردنش زیاده!

سکوت کردم. حس بدی سراغم اومد...حتی فکر این‌که امیر بمیره هم غیر ممکن بود.

ساناز بیخیال قیافه ی درهمم رو به آرش گفت

_اینم که زنده شد اگه دلت میخواد بیا یه سر بریم خونه حداقل لباس عوض کن!

اخمای آرش در هم رفت و گفت

_من همین جا هستم. تو خسته شدی برو!

ساناز با سرزنش نگاهش کرد و بدون حرف بیرون رفت.

DONYAIEMAMNOE

چهره ی امیر جلوی چشمم اومد و بی اراده بلند شدم که آرش گفت

_چی کار داری می‌کنی؟

سوزن سرم رو از دستم کشیدم و گفتم

_باید امیر و ببینم

جلوی روم ایستاد و با فک محکم و قفل شدش غرید

_دیگه نمی‌بینیش!

بازوهام و گرفت و دوباره وادارم کرد روی تخت دراز بکشم.

دستشو کنار بالشم گذاشت. به سمتم خم شد و گفت

_چشمت حتی به جنازه ی اون حروم زاده هم نمیوفته!

ته دلم اعتراف کردم دلم برای دستور دادناشم تنگ شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و عطرش و وارد ریه هام کردم.

صاف ایستاد و گفت

_سعی کن یه کم بخوابی! ی‌کی و صدا می‌کنم سرم تو وصل کنه.

DONYAIEMAMNOE

سر تکون دادم و چشمامو بستم. صدای قدم هاشو شنیدم که از اتاق بیرون رفت.

خوابم نمیومد اما انقدر بی حال بودم که چشمام خیلی زود گرم شد.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

با حس نوازش موهام بیدار شدم اما چشمام و باز نکردم.

حتی با چشم بسته هم می تونستم حسش کنم.

خودش بود...وجودم غرق لذت شد. دست مردونش روی گونم کشیده شد و آروم گفت

_الان باید مال من می بودی...

قلبم شروع به کوبیدن کرد.آروم پلکم و نوازش کرد و صداش لرزید

_کی وقت کردی انقدر بی رحم بشی؟

کاش میشد بگم من بی رحم نیستم آرش...

دستش از روی پلکم پایین اومد و انگشت شصتش روی لبم نشست..

تمام تنم داغ شد. پچ زد

_مال منم نباشی،دیگه نمی‌ذارم دست هیچ لاشخوری به تنت بخوره!

کاش قلب لعنتیم آروم تر می کوبید تا مبادا بفهمه بیدارم.

با حس داغی نفس هاش که روی صورتم پخش شد رسما گر گرفتم.

نزدیک خودم حسش می‌کردم. خیلی هم زیاد.

نفس عمیقی کشید... بلند و سنگین.

لحظه ای نگذشت گوشه ی لبم از گرمای لبش داغ شد و دیگه نتونستم عادی باشم.

نفس بلندی کشیدم و چشمام باز شد.

نگاهم به چشماش افتاد. عقب کشید..

با نفسی قطع شده گفتم

_چی کار می‌کنی آرش؟

انگار فکر اینو نکرده بود که بیدار بشم.

DONYAIEMAMNOE

روشو اون طرف کرد و چند تا نفس عمیق کشید.

از غفلتش استفاده کردم و دستمو جای بوسه ش گذاشتم و لبخندی زدم.

با تاخیر برگشت و بدون این‌که به چشمام نگاه کنه گفت

_میرم بیرون استراحت کنی.

به ثانیه ن‌کشید از اتاق بیرون رفت و درو بست.

با لبخند به در بسته زل زدم و گفتم

_هنوز دوستم داری.

_یعنی چی آقای دکتر؟ یعنی دیگه اصلا به هوش نمیاد؟

متاسف گفت

_نمی تونم قطعی چیزی بگم.بستگی به مقاومت بدن بیمار داره.ممکنه فردا به هوش بیاد. ممکنه یه ماه دیگه... یا بیشتر... احتمالای دیگه ای هم هست فقط باید منتظر باشیم.

نگاهش کردم...باور کنم داره راجع امیر حرف میزنه؟

با اجازه ای گفت و ازم فاصله گرفت.

آرش با اخم و غضب گفت

_باید زنده بمونه. هنوز کارم با اون بی شرف تموم نشده

پوزخندی زدم و گفتم

_عیب نداره من هستم. انتقامت نصفه نمیمونه...

جلو اومد و غرید

_اعصابم به اندازه ی کافی خورد هست لیلی تو...

وسط حرفش پریدم

_دروغه؟تو کی انقدر عوض شدی که به خاطر انتقام بری با ساناز ازدواج کنی؟

معنادار نگاهم کرد و گفت

_فرض کن دوسش دارم.

با طعنه گفتم

_واسه همینه دو هفته ی اول ازدواج تو توی بیمارستان با منی؟

س‌کوت کرد. این بار من جلو رفتم و گفتم

_قدم بعدیت چیه؟ هم؟ کنجکاوم بدونم چی کار میخوای بکنی که...

بی توجه به اینکه تو بیمارستانیم صداش بالا رفت

_هر کاری واسه اینکه دلم خنک شه.واسه اینکه یادم بره...لیلی من مرد بودم.. مردونگی کردم که تا الان نکشتمت. مردونگی کردم زنی رو که تو بغل یکی دیگه رفته رو نکشتم.مردونگی کردم که اون حروم زاده رو نکشتم.اگه آروم میشی بگم...ساناز ذره ای واسم اهمیت نداره.اگه قراره برای نابود کردن اون حروم زاده خواهرش و قربانی کنم این کارو میکنم اما اونم به زانو در میارمش....واسه همین خاطر تو جمع میکنم. من تا اون حروم زاده رو به زانو در نیارم اجازه ی مردن بهش نمیدم... نمیدم لیلی دروغ چرا از نفرت بین حرفاش ترسیدم.

فهمید میخوام چیزی بگم که بی‌حوصله گفت

_وسایلاتو برداشتی بریم؟

سر تکون دادم و سرسنگین گفتم

_خودم میرم. حالم خوبه!

نگاه به زخمای صورت و پای گچ گرفتم انداخت و گفت

_با من میای!

با اخم گفتم

_کجا اون وقت؟نذاشتی به خانوادم خبر بدم الان میخوام برم خونه ی خودمون.

جلو اومد و گفت

_میری خونه ی خودتون... اما نه خونه ی باباجونت... میری خونه ی شوهرت!

* * * * *

سرمو توی بالش فرو بردم تا صدای گریه م به اتاق شون نرسه!

از سر شب صدای قهقهه های ساناز داشت مخم و سوراخ می‌کرد...

عمدا وادارم کرد بیام توی این خونه تا بیشتر ش‌کنجه بشم... تا عذاب ب‌کشم.

جیغ خفش و بعد صدای بلند خندش بی طاقتم کرد.

DONYAIEMAMNOE

خدایا من دارم دیوونه میشم. یه کاری کن.

بلند شدم و به سمت حموم رفتم...شاید آب سرد میتونست التهاب تنم و کم کنه.

آب داغ رو حتی ذره ای باز نکردم.

به خاطر گچ پام نمیتونستم زیاد وقت تلف کنم.

بیست دقیقه ای دوش گرفتم و از حموم بیرون اومدم.

بدون پوشیدن لباسام تن خستم و روی تخت انداختم.

خداروشکر دیگه صدای لعنتیش نمیومد.

چشمام و بستم... انگار دوش آب سرد اثر گذاشته بود که پلکام کم کم گرم شد.

با حس حضور کسی چشم باز کردم و با دیدن آرش نفسم برید.

DONYAIEMAMNOE

یا لکنت گفتم

_این وقت شب چرا اومدی تو اتاق من...

حتی با وجود تاری‌کی اتاق باز هم رگه های قرمز رو توی چشماش میدیدم.

با صدای گرفته ای گفت

_اومدم حساب بگیرم ازت.

صورتم در هم رفت.دستم به سمت پتو رفت تا روی خودم ب‌کشم که اجازه نداد.

بی پروا نگاهش و از بالا تا پایین تنم انداخت و گفت

_من با وجود این‌که محرمم بودی خودم و از حقم دور کردم.

صدام لرزید

_چی میخوای ازم؟

دستاشو دو طرفم روی تخت گذاشت و آروم گفت

_حقمو...

خیلی خوب منظورش و فهمیدم.

DONYAIEMAMNOE

صورتم در هم رفت، از اون موقع با ساناز و حالا هم...

محکم هلش دادم و بلند شدم. با عصبانیت گفتم

_نمیتونی هر وقت دلت خواست پا تو بذاری تو این اتاق...

نگاهش و به اطراف انداخت و گفت

_چرا؟چون اینجا پر از خاطراتت بااونه؟

به تختم زل زد و گفت

_روی همین تخت باهاش عشق بازی می‌کردی؟ش‌ک کرده بودین با حامله بودنت...

حرفاش داشت عصبیم می‌کرد.

_به چه حقی سوال جوابم می‌کنی؟

بلند شد و روبه روم ایستاد. با اخم گفت

_هنوزم میتونم ثابت کنم موقعی که زن من بودی بهم خیانت کردی. میدونی که مجازاتت چیه؟

با صورتی قرمز از خشم گفتم

_تو وادارم کردی از کارم انصراف بدم.

بهش مهلت حرف زدن ندادم و گفتم

_برو بیرون دیگه هم نیا توی این اتاق.

جلو اومد و نگاهی به سر تا پام انداخت و با لحن بدی گفت

_طوری رفتار نکن انگار قدیسه ای...ساناز امشب و ضد حال زد...با خودم فکر کردم کی بهتر از تو برای...

با سیلی محکمی که به گوشش زدم حرفش قطع شد.

دلمو بد جور شکست.با صورتی جمع شده از خشم و صدایی لرزون گفتم

_من نه هرزه م... نه یه وسیله که هر موقع زنت پس زدت بیای تا ازم استفاده کنی. من آدمم آرش خان اما تو نیستی. دیگه دلم نمیخواد بهت توضیح بدم که هیچ وقت بهت خیانت نکردم اما اینو بدون...یه روزی خیلی از حرفت پشیمون میشی!

توی عمق چشماش نگاه کردم و به جای اون من بودم که به سمت حموم رفتم تا این حوله ی لباسی کوفتی رو عوض کنم.

با پشت دست اشکامو پس زدم.دیگه به خاطر هیچ مردی گریه نمی‌کنم.

DONYAIEMAMNOE

عصبی صدامو بردم بالا و داد زدم

_ازتون شکایت می‌کنم.

مثل سگ ترسیدن و یکی از پرستارا گفت

_به خدا ما تقصیری نداریم خانوم فرهمند.همسرتون تا به هوش اومدن ما به شما زنگ زدیم بعدش منتقل شدن به بخش فقط یه دقیقه تنهاشون گذاشتیم اما برگشتیم دیدیم نیستن. تقصیر ما نیست...

کلافه پوست لبمو کندم. آخ امیر... آخ... آخه آدمی که بعد از یه ماه به هوش اومده میذاره میره؟

خوی پلیسیم گل کرد و با تحکم گفتم

_دعا کنید صحیح و سالم پیداش بشه.

با قدم های بلند به سمت راه خروجی بیمارستان رفتم...

بی فکر... بی فکر... بی فکر...

قفل ماشین و باز کردم تا سوار بشم که کسی کنارم بوق زد. برگشتم و با دیدن یه مرد غریبه با اخم و تشر گفتم

_چیه؟مریضی بوق می‌زنی؟

مرد با اخم گفت

_سوار شید.

ابروهام بالا پرید و دست به کمر گفتم

_دیگه چی؟من سوار نمیشم تو پیاده شو حالیت کنم سر ظهر مزاحم یه خانوم بشی چه عواقبی داره.

همون لحظه پنجره ی عقب ماشین باز شد. با دیدن امیر دهنم باز موند.

با لبخند کم جونی گفت

_سوار شو... منم!

ناباور پلک زدم و گفتم

_تو زده به سرت؟

نگاهی به اطراف انداخت و گفت

_سوار شو لیلی.

DONYAIEMAMNOE

عصبی گفتم

_تو تازه به هوش اومدی. آخه فرار کردن از بیمارستان یعنی چی؟پیاده شو... باید برگردی

در و باز کرد و گفت

_به اندازه ی کافی توی اون بیمارستان وقت از دست دادم...سوار شو... دلم نمیخواد به احمد بگم به زور سوار ماشینت کنه.

چپ چپ نگاهش کردم.

ماشینمو قفل کردم و سوار شدم.

درو که بستم ماشین راه افتاد

با تاسف سر تکون دادم و گفتم

_یه نگاه بنداز به خودت...اگه من دکتر بودم با زنجیر می بستمت تو آسایشگاه روانی.

تک خنده ی کوتاه و بی جونی کرد و گفت

_بگو... از این مدت...

DONYAIEMAMNOE

نگاهش کردم و آروم گفتم

_چی بگم؟

نگاهشو از سر تا پام چرخوند و گفت

_از این مدتی که نبودم...همه چیو میخوام بدونم.چند بار خندیدی چند بار گریه کردی. کی اذیتت کرد کی خندوندتت...میخوام حساب نفسایی که کشیدی رو هم داشته باشم پس بگو.

خندم گرفت و گفتم

_چرا؟بفهمی میخوای چی کار کنی؟

بدون این‌که چشم از صورتم برداره گفت

_تلافی میکنم. هم سر اونی که باعث اشکت شده.. هم اونی که لبخند به لبت آورده.

جدی شدم و گفتم

_اینا ربطی به تو نداره.

تنش و به سمتم کشید و آروم گفت

_همه چی تو به من ربط داره...لیلی...من میدونم.از کوچکترین زخمی که تو اون تصادف رو بدنت افتاده رو تا بزرگ ترینش

میدونم.می‌دونم یه هفته ی اول و رفتی خونه ی خودمون...میدونم اون جناب سرگرد اذیتت کرد.. حتی اینکه شب اومد توی اتاقت... اینم میدونم.میدونم سه هفته ی آخرو توی هتل بودی و نرفتی خونه ی بابات و فقط سه بار لاله رو دیدی...

دهنم باز موند. از کجا می‌دونست؟

دستش به سمت دستم کشیده شد و گفت

_من حتی اگه بمیرم باز حواسم به تو هست.

دستم و از زیر دستش بیرون کشیدم..اون حتی جریان آرش رو هم با خونسردی گفت.عجیبه اما امیر تنها آدمیه که مواقع خونسردیش منو بیشتر میترسونه.

رو به راننده کرد و گفت

_برو سمت خونه باغ...

انقدر فکرم مشغول بود که چیزی نگفتم.

با صدای آخ امیر سرمو برگردوندم و دیدم که با چهره ی در هم دستشو روی سرش گذاشته.

نتوستم جلوی خودمو بگیرم و گفتم

_برگردیم بیمارستان. حداقل باید یه هفته دیگه بستری باشی وگرنه...

وسط حرفم پرید

_وگرنه چی؟می میرم؟

سکوت کردم... چشماش و با درد بست و با حالت به ظاهر شوخی گفت

_فکر کنم تنها آدمیم که اگه بمیرم یه نفرم نیست سر خاکش گریه کنه.

این حرفش حالم و عوض کرد و برای اولین بار نفرتش توی دلم کم شد.

سرشو به سمتم برگردوند و ادامه داد

_حتی زنش.

DONYAIEMAMNOE

_امر دیگه ای ندارین قربان؟

امیر با اشاره ی انگشت مرخصش کرد. متاسف سر تکون دادم. مرد به اون بزرگی با اون هیکل سر خم کرده بود تا ببینه امیر چه دستوری داره.

شالمو از سرم کشیدم. روی کاناپه نشستم و خودمو مشغول با گوشیم نشون دادم.

از زیر چشم که نگاهش کردم فهمیدم میخواد لباسای بیمارستان شو عوض کنه.

اخم در هم کردم... بی تفاوت باش لیلی. به تو چه که دستش آسیب دیده؟به من ربطی نداره... نداره... نداره...

با صدای آخش صاف نشستم.

نمی‌تونست دستش و از آستین بیرون بکشه. نفسمو فوت کردم و به سمتش رفتم.

روبه روش نشستم و بدون نگاه کردن به صورتش کمکش کردم.

پیراهن آبی رنگش و تنش کردم و مشغول بستن دکمه هاش شدم. سنگینی نگاهش و حس می کردم. سعی کردم هیچ نگاهی به سینه ی ساخته شده و برنزش نکنم.

آخرین دکمه رو بستم و خواستم بلند بشم که مچ دستم و گرفت.

سرمو بلند کردم و به چشماش زل زدم.

در حالی که اخم ریزی بین پیشونیش بود گفت

_واسم آرزوی مرگ میکردی؟وقتی که وضعیتم نا معلوم بود؟

_من هیچ وقت مرگ تو نخواستم امیر...

سرم و جلو بردم و کنار گوشش گفتم

_مرگ کمه واست...باید بدتر از مرگ و بچشی.

نذاشت دستمو عقب بکشم و گفت

_من هر بار که به چشمات نگاه میکنم و اون نفرتو توی نگاهت میبینم...

ادامه نداد اما من منظورش و فهمیدم پوزخندی زدم و چیزی نگفتم...

دست سالمش و به سمت پلکم آورد و گوشه ی چشمم کشید با صدای آرومی گفت

_مثل مامانمی!

جا خوردم از حرفش...

سرش و جلو آورد. چشماش و بست و گفت

_آرومم میکنی.

با طعنه گفتم

_اینا رو به کسی بگو که ندونه چی کاره ای امیر...من یه ساله دنبالت بودم خط به خط حرفاتو حفظم...دخترای بدبختو با همین حرفا خر میکنی اما متاسفم... من نیستم.

رنگ صورتش عوض شد....با چهره ای قرمز شده گفت

_تو یه ساله دنبالمی اما من از وقتی یه دختر دبیرستانی بودی میشناسمت.

جا خوردم...با لبخند کم جونی گفت

_تو فکرم همیشه مال من بودی

متحیر گفتم

_چی داری میگی؟یعنی تو از همون اولش منو شناختی و باهام بازی کردی؟

DONYAIEMAMNOE

از نگاهش همه چی دستگیرم شد.نفس عمیقی کشیدم و صداشو کنار گوشم شنیدم

_من تو رو از خودتم بهتر میشناسم.

کلافه گفتم

_واسم تعریف کن امیر... همه چیو.لاله هیچی بهم نمیگه.بهم بگو چه بلایی سرش آوردی.

خسته روی تخت دراز کشید. دستشو واسم باز کرد و با لبخند گفت

_بیا اینجا تا بگم.

با حرص بالش و برداشتم و کوبیدم بهش که آخش بلند شد. اصلا دلم نسوخت. با تحکم گفتم

_حرف بزن امیرا!

نفس عمیقی کشید!قیافش تغییر کرد. با نگاهی پر شده از نفرت گفت

DONYAIEMAMNOE

_من تصمیم داشتم ناموس باباتو ازش بگیرم. دقیقا همون کاری که اون با بابام کرد.واسه همین تو رو هدف گذاشتم.. سال ها دنبالت بودم حتی ریز به ریز عادتات و میدونستم.اینکه هر روز صبح که از خواب بیدار میشی چی کار میکنی تا آخر شب اما...

به اینجای حرفش که رسید خندید و گفت

_به دست آوردنت سخت بود. بعد هم که سر و کله ی جناب سرگرد توی زندگیت پیدا شد و از شانس خوبم لاله دانشجوی خودم شد.

با حرص گفتم

_تو هم که گولش زدی بعدش چی؟چیکار کردی باهاش؟

با صدای گرفته و خستش گفت

_داری بازجویی میکنی خانوم پلیسه.

کلافه گفتم

DONYAIEMAMNOE

_می‌خوام همه چیو بدونم.

به چشمام زل زد و گفت

_بعدش با پول خیلی زیادی فروختمش به شیخ های عرب.

دستم و جلوی دهنم گرفتم و ناباور نگاهش کردم که با نفرت گفت

_اما کافی نبود. هنوز ارضا نشده بودم برای همین پسش گرفتم اما دیر شده بود. وقتی رسیدم که تو شکمش یه حروم زاده کاشته بودن.

نفسم بالا نمیومد. خدایا این مرتیکه چه بلایی سر خواهرم آورده بود؟

انگار خون جلوی چشماشو گرفته بود که بی توجه به حالم ادامه داد

_میخواستم با اون توله ی شکمش پرتش کنم جلوی بابا جونت اما دست نگه داشتم. هنوز کافی نبود!

دستم و روی گوشام گذاشتم و گفتم

_بسه نمیخوام بشنوم.

دستمو کنار زد و گفت

_حالا که انقدر اصرار داشتی باید تا تهش باشی.همتون... از کوچیک تا بزرگ تون باید تقاص کار اون بابای حروم زادتو بدید.گوش بده... میدونی با خواهر حاملت چی کار کردم؟به بدترین شکل بچه شو کشتم...خودم کشتمش!

صدای هق هقم بلند شد... دستش و زیر چونم گذاشت و ادامه داد

_اون قدر خواهرت احمقه که بعد از اون همه بلایی که سرش آوردم باز با چهار تا حرف عاشقم شد و...

مکث کرد.انگار یه حرف مهم و فاکتور گرفت.

لب هام لرزید و گفت

_تو... با اون...رابطه...

نتونستم جمله مو تکمیل کنم.در حالی که به چشمام زل زده بود گفت

_اگه توانش و داشتم هیچ وقت نمیفروختمش به بقیه و خودم حالش و می‌بردم.

چشمم به اسلحه ی روی میز افتاد.. خون جلوی چشمم و گرفت. بلند شدم و بدون مکث اسلحه رو برداشتم و درست وسط قلبش و نشونه گرفتم.

با نفرت گفتم

_الانم من انتقام بلایی که سر لاله آوردی و می‌گیرم.

با لبخند تمسخر امیزی نگام کرد و گفت

_بزن.

جلو رفتم و اسلحه رو درست روی قلبش گذاشتم و غریدم

_تو حق نداشتی با لاله این کارو بکنی حق نداشتی...

خیره به چشمام مچ دستم و گرفت و کشید.

DONYAIEMAMNOE

چون انتظارش و نداشتم بی تعادل روی تخت افتادم.

اسلحه رو از دستم گرفت و بدون ول کردن مچ دستم گفت

_یاد بگیر بدون اینکه جون طرف و بگیری بکشیش به قول خودت مرگ خیلی راحته.

با نفرت نگاهش کردم که با خنده گفت

_اون چشماتو اون طوری نکن.میدونی تو عاقلی اما باهوش نیستی.همیشه میشه قدم بعدیت و فهمید.

تمام وجودم خشم شد و غریدم

_اوهوم درسته.من مثل تو غافلگیر نمیکنم.برای همین دارم بهت میگم...از همه ی کارات پشیمونت میکنم امیر...واسه اینکه تک تک حرفاتو... کاراتو ببخشم التماسم میکنی.

بازم خندید و روشو برگردوند.بلند شدم. بهت نشون میدم خندیدن یعنی چی!

* * * * *

محکم گوشام و گرفتم اما مگه صدای لعنتی شون قطع میشد.. کل اینجا رو کرده بود مطرب خونه.

بلند شدم... حتی یه کتاب لعنتیم نبود تا خودمو باهاش سر گرم کنم.

جلوی آینه ایستادم و به رنگ و رخ پریدم نگاه کردم.هیچ وقت تا حالا این طوری نبودم.

دستم به سمت رژ خوش رنگ و لعاب روی میز رفت و به سمت لب هام بردمش اما پشیمون شدم و دوباره پرتش کردم روی میز.

حس کنجکاویم باعث شد از اتاق بیرون برم.

سرکی کشیدم... همون طوری که حدس میزدم مهمونی بود اما... عادی به نظر نمی‌رسید.

زیادی شلوغ بود.چشم چرخوندم و امیر و پیدا کردم که با دو تا مرد و یه زن نشسته بود.

چشمام و که ریز کردم آرمین و تشخیص دادم انگار بحث شون زیادی جدی بود چون هر دو شون اخم داشتن.

با دیدن دختر پسرایی که بین جمعیت همو می‌مالیدن حالم به هم خورد و دوباره رفتم توی اتاق.

پوست لبم و کندم...بدون مکث به سمت کمد رفتم و نگاهم بین لباسای گرون قیمت زنونه گشت.

پیراهنا رو زیر و رو کردم و آخر یه پیراهن کوتاه آبی رو انتخاب کردم و پوشیدم.

موبایلم و برداشتم و شماره ی آرش رو گرفتم...ته دلم التماس کردم تا جواب بده اما بعد از دو بوق تماس و ریجکت کرد. با حرص گوشی و انداختم روی میز.

آرایش کمرنگی کردم و از اتاق بیرون رفتم. توی همچین مهمونی نمی‌ذارم تنها خوش بگذرونی امیر خان.

از پله ها پایین رفتم. کل پایین رو دود سیگار و بوی عطر برداشته بود.

به سمت امیر رفتم.با دیدن من حرفش و قطع کرد.

مرد پیر و خیکی کنارش چنان از سر تا پام و نگاه کرد که با اخم پشت امیر ایستادم.

عین سیب زمینی با اینکه نگاه اون مرد و دید باز لبخندی زد و گفت

DONYAIEMAMNOE

_خوش اومدی عزیزم!

خصمانه به آرمین نگاه کردم که با بی تفاوتی بهم زل زده بود.

اون زنی که همراهشون بود با نگاه معناداری گفت

_خیلی خوشگله!

از نگاهش اصلا خوشم نیومد. انگار داشت به یه جنس نگاه می‌کرد تا ببینه چند می ارزه؟

امیر از جاش بلند شد. دستمو گرفت و بعد از اینکه با اشاره ی ابرو چیزی به آرمین گفت دستمو دنبال خودش کشوند.

در حالی که سعی می‌کردم دستمو از دستش بکشم بیرون گفتم

_چی کار میکنی؟

وسط پیست دستاشو دور کمرم انداخت و گفت

_خوش گذرونی!

دستامو روی سینش گذاشتم و گفتم

_همین مونده باهات برقصم.

سرش و کنار گوشم آورد و پچ زد

_تلخ نباش خانومم!

DONYAIEMAMNOE

اخمام بیشتر در هم رفت.همون طوری که ریتم آهنگ و گرفته بود دستشو روی کمرم حرکت داد و گفت

_خوبه که اومدی.بین این همه داف،تو واسه من یه چیز دیگه ای.

_تو مست کردی؟

به چشمام نگاه کرد و گفت

_هممم اما نه با شراب.با چشمای تو مست کردم.

بی طاقت ازش فاصله گرفتم و گفتم

_نیومدم اینجا واسه رقصیدن.

از شانس خوبم همون لحظه هم آهنگ عوض شد و امیر زیاد گیر نداد.کنار رفتم.

از روی سینی خدمتکارا دو تا لیوان نوشیدنی برداشت.یکی شو به سمتم گرفت که با چشم غره گفتم

DONYAIEMAMNOE

_نمی‌خورم.

اخماش در هم رفت و گفت

_حوصلم و سر بردی.برگرد توی اتاقت!

و خودش به سمت چند تا دختر لوندی که دور تر ایستاده بودن رفت.

با حرص به سمت پله ها رفتم که کسی اسمم و صدا زد.برگشتم و با دیدن آرمین دلخور خواستم چیزی بگم که مچ دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند سمت یکی از اتاقا. تقریبا پرتم کرد داخل و گفت

_چرا انقدر تو دست و پایی؟

با ناراحتی گفتم

_توقع داری چی کار کنم؟آرمین تو دوست من بودی حالا توطئه میچینی واسه من؟چطور گذاشتی آرش با ساناز ازدواج کنه.

جلو اومد و عصبی گفت

_تو مسائلی که عقلت قد نمیده دخالت نکن.

چشمام پر اشک شد و گفتم

DONYAIEMAMNOE

_عقلم قد نمیده؟راست میگی.اما اون امیر عوضی باعث جدایی منو آرش شد. زندگی لاله رو...

وسط حرفم پرید

_باعث جدایی تون خودت بودی و اون نامزد هپلت. احمق جون از روز اول دوتاتون می دونستید امیر ناتوان جنسیه! درک میکنی؟یعنی اون عکس های بکن بکن تون ساختگیه. تو غلط کردی رفتی اون جا اون آرشم غلط کرد که بهت شک کرد.حالا که جفت تون خرین همون بهتر جدا بیوفتین تا...

حتی مهلت نفس کشیدنم بهم نداد و یه ریز گفت بدون اینکه متوجه ی حال خرابم بشه.

جلو اومد و گفت

_بذار خرفهمت کنم امیر... نه تو رو، نه لاله رو... نه...

هنوز حرفش تموم نشده در اتاق باز شد.

هر دومون برگشتیم. چهره ی شوکه ی شده ی آرش جلوم بود.

رو به آرمین با ناباوری گفت

_تو اینا رو می دونستی و نگفتی؟

متعجب گفتم

_آرش تو اینجا چی کار میکنی؟

بی توجه به من عصبی به سمت آرمین اومد. یقه شو گرفت و با قیافه ی کبود شده داد زد

_تو که می دونستی چرا از اولش لال مونی گرفتی؟

آرمین با طعنه گفت

_عقلت تو سر خودته آرش خان وقتی با چهار تا عکس به زنت شک کردی توقع داشتی من چی بگم؟

آرش با خشم یقه ی آرمین و ول کرد و در حالی که طول و عرض اتاق و طی می‌کرد هر دو دستش و لای موهاش برد و نالید

_لعنتی...

DONYAIEMAMNOE

دیوونه شد و داد زد

_خدا لعنتت کنههههه.

نگرانش شدم. به سمتش رفتم و گفتم

_آرش.

نگام کرد.انگار که اولین باره داره منو میبینه.

خیره به رگ های برجسته ش گفتم

_خوبی؟اینجا چی کار میکنی؟

آرمین که طبق معمول حوصله نداشت بیشتر توی اتاق نموند و رفت.

روبه روم ایستاد و با کلافگی گفت

_لیلی تو...

منتظر نگاهش کردم. جلو اومد و بازوهامو گرفت و گفت

_تو هنوزم... مال منی؟

اخم کردم،عقب رفتم و گفتم

_نه.

باور نکرد،با چشم هایی که برق میزد گفت

_هستی... هنوزم مال منی.اون عکسا دروغ بود اون...

وسط حرفش پریدم

_عکسا مهم نیست واسم.

نگاهش کردم و ادامه دادم

_مثل اینکه یادت رفته زن داری جناب سرگرد؟

مچ دستم و گرفت و گفت

_طلاقش میدم.خودتم میدونی نمیخوامش... ببین همه چیو توضیح میدم واست از دلت در میارم اما دیگه نمیخوام یه لحظه هم اینجا بمونیم.

دستمو دنبال خودش به سمت پنجره ی سراسری اتاق کشوند که ایستادم و گفتم

_من نمیام.

برگشت سمتم و گفت

DONYAIEMAMNOE

_عذابم نده لیلی...همه ی اینا رو جبران میکنم...قسم میخورم.

مغموم گفتم

_من اینجا یه کار نا تمو....

با باز شدن شتاب زده ی در ساکت شدم و برگشتم.

با دیدن قیافه ی عصبی امیر با ترس عقب رفتم.

اسلحه شو در آورد و سمت آرش نشونه گرفت و گفت

_دیگه زیادی پات رو دمم موند جناب سرگرد.

آرش هم اسلحه کشید سمت امیر و غرید

_من تو رو می کشم حروم زاده .

بین شون ایستادم و عصبی گفتم

_بسه...کسیو میخواید بکشید منو بکشید.

امیر با فکی قفل شده از خشم گفت

_دستت روی ناموس من بود جناب سرگرد .انگار ملتفت نیستی من سر ناموسم خون میریزم.نخواه تو ملک خودم قاتل بشم.

آرش پوزخندی زد و گفت

_ناموسی که از من دزدیدی و به زور تصاحبش کردی ؟

امیر جلو اومد... انگار روی سگش در اومده بود که با چنین خشمی گفت

_لیلی از اولش مال من بود یه مدت اشتباهی کنار تو افتاد اما در نهایت اون جاییه که باید باشه .

آرش به جای جواب دادن به امیر رو به من کرد و گفت

_با من بیا.

نگاهم و به اسلحه ی امیر دوختم و گفتم

_اسلحه تو بیار پایین امیر .

اعتنایی به حرفم نکرد آرش یه قدم بهم نزدیک شد و گفت

_بهم اعتماد کن لیلی باهام بیا همه چیو درست میکنم

خیره به چشماش عقب رفتم و کنار امیر ایستادم.در حالی سعی می کردم احساساتم از چشمام معلوم نباشه گفتم

_حق با امیره من از اولشم به تو تعلق نداشتم .

DONYAIEMAMNOE

مات موند حتی امیر هم اسلحه شو پایین آورد و نگام کرد .

دستشو گرفتم و گفتم

_اینجا کنار شوهرم میمونم.

دستم توی دست امیر سخت فشرده شد آرش نگاه ناباوری به دستامون انداخت

با لحن قاطعی حرف آخرمو زدم

_من خیلی وقته دیگه مال تو نیستم جناب سرگرد.

نگاهم و به اسمش دوختم.دلم میخواست زنگ بزنم اما میدونم دیگه ای فایده ای نداشت.

بدجوری دلشو شکستم.آهی کشیدم و بلند شدم. روبه روی آینه آرایشم و پاک کردم و از توی کشو یک دست لباس راحتی برداشتم.

دستم به سمت زیپ لباسم رفت که در باز شد.

برگشتم و با دیدن امیر اخم کردم و گفتم

DONYAIEMAMNOE

_بد نیست یه در بزنی.

درو بست و بی حوصله کتش و از تنش در آورد و روی تخت افتاد.

متعجب گفتم

_اینجا میخوای بخوابی؟

به چشمام زل زد و گفت

_مشکلی داری؟

لباسامو برداشتم و گفتم

_نه... بخواب. من میرم یه اتاق دیگه.

_سپردم در همه ی اتاقا رو قفل کنن پایینم پر از نگهبان و کارگر مرده تا اونجا رو جمع و جور کنن.. یعنی اینکه باید تو بغل شوهرت بخوابی..

با حرص نگاش کردم که گفت

_دستم اذیتم میکنه. پیرهنم و در میاری؟

DONYAIEMAMNOE

تند نگاهش کردم. بدی این اتاق این بود که یه کاناپه هم نداشت.

با اخم نگاهش کردم و گفتم

ـروت و بکن اون ور... میخوام لباس عوض کنم.

نگاهش و از سر تا پام گذروند و بدون حرف روش و اون طرف کرد.

به سختی زیپ پیراهنم و پایین کشیدم که از تنم افتاد. خم شدم تا لباسمو بردارم که سنگینی نگاهش و حس کردم.

تند لباسمو جلوم گرفتم و گفتم

ـهنوز نپوشیدم.

چشمای خمار گونه ش بی پروا اندامم و رصد کرد و با صدای دو رگه ای گفت

ـمی‌خوام جلو من لباس عوض کنی.

کلافه گفتم

ـرو تو بکن اون ور امیر.

وقتی دیدم همچنان زل زده بهم ناچارا زیر سنگینی نگاهش لباس پوشیدم.

بماند که گونه هام در حال سوختن بود.

DONYAIEMAMNOE

به سمت تخت رفتم و بالشم و برداشتم و روی زمین پارکت شده انداختم و دراز کشیدم.

بدون شک تا صبح استخونام خرد میشه اما اشکالی نداره.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود گفت

_بیا روی تخت.

آروم زمزمه کردم

_نمیخوام.

تخت تکون خورد و بلند شد.

بالای سرم اومد. خم شد و با همون دست ناکار شدش بلندم کرد که صدام در اومد.

_چی کار میکنی؟

روی تخت خوابوندم و گفت

_لازم نیست انقدر ازم بترسی.

DONYAIEMAMNOE

نیم خیز شدم و گفتم

_کی گفته من ازت می ترسم؟

کنار تخت نشست و دکمه های پیرهنش و باز کرد و گفت

_پس چرا فرار میکنی؟

_چون دلم نمیخواد کنار تو بخوابم.

پیرهنش و در آورد و با فاصله ازم دراز کشید و نگام کرد

_فقط قراره روی تخت به این بزرگی کنار هم بخوابیم؟نکنه تو فکرای دیگه ای کردی؟

و با شیطنت نگام کرد.

با حرص گفتم

_نه خیر...در ضمن هیکل گندت کل تخت و گرفته.

DONYAIEMAMNOE

فاصله گرفت و گفت

_خوبه؟

چپ چپ نگاهش کردم و در آخر رومو برگردوندم و با حرص چشام و بستم.

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود تکون خوردن تخت و حس کردم و لحظه ای بعد گرمای تنش تنم و در بر گرفت.

تکون شدیدی خوردم و گفتم

_چیکار میکنی امیر؟

نفس بلندی کشید و گفت

_هیش...حرف نزن.

دستم و روی مچ دستش گذاشتم و گفتم

_برو عقب.

تنگ تر در آغوشم گرفت و گفت

_مگه شوهرت نیستم؟مگه نگفتی میخوای کنار من بمونی؟

سکوت کردم و با مکث گفتم

DONYAIEMAMNOE

_به خاطر این نگفتم که بچسبی بهم.

با اینکه صورتش و نمیدیدم اما فهمیدم که خندید... گفت

_میدونم.واسه این کنارمی که انتقام بگیری.

ابروم بالا پرید.این بشر انگار ذهن آدمو میخوند.

نفسش و توی گردنم رها کرد و جدی گفت

_من واسه انتقامم دلیل داشتم.

به سمتش برگشتم و گفتم

_هر دلیلی هم که داشتی نباید با من و لاله این کارو میکردی. طرف حساب تو بابام بود نه دختراش.

اخماش در هم رفت

_طرف حساب من ناموس بابات بود.

خواستم چیزی بگم که انگشتش و روی لبم گذاشت و گفت

_مامانم خودشو آتیش زد.

نفسم بند اومد.انگار دود از تنش بلند میشد که انقدر داغ شده بود

DONYAIEMAMNOE

_اگه یه روز یه مرد بفهمه یکی دست به سمت ناموسش برده چه حالی میشه؟بذار بهت بگم چه بلایی سر بابام اومد.

سرش و جلو آورد و گفت

_دیوونه شد.هم مامانم و کتک زد هم خودشو هم مارو.تهشم شیر گاز و باز گذاشت تا هممون و خلاص کنه. اینا درد نیست.درد اصلی اشکی بود که از چشمش اومد.

با چشمای پر از نفرت ادامه داد

_اون روز با وجود سن کمم قسم خوردم اشک باباتو در بیارم.اون روزی که مامانم جلوی چشمم سوخت قسم خوردم جیگر باباتو آتیش بزنم.

نالیدم

_گناه من چیه؟

نگاهش و به چشمام دوخت و گفت

_گناه تو چشماته.

منظورش و نفهمیدم. خودش ادامه داد

_امروز که اومدی تو مهمونی به خاطر نگاه فریبرز ناراحت شدی!

اخمام در هم رفت و گفتم

_همون پیری و میگی؟

سر تکون داد که با نفرت گفتم

_بمیره مرتیکه ی هرزه.

لبخندی زد.دستش و بالا آورد و پشت پلکم کشید و گفت

_نگران نباش دیگه نمیتونه هیچ دختری و نگاه کنه.

ناباور گفتم

_چی کار کردی؟من فکر کردم برات مهم نیست..

نگاهش و بین اجزای صورتم چرخوند و گفت

_اشتباه فکر کردی.مهمی برام.

خفه خون گرفتم. معذب از نگاه خیرش تکونی خوردم و گفتم

_برو عقب.

چشماش و بست و گفت

_بخواب همین مدلی.

به صورتش زل زدم و برای اولین بار طور دیگه ای نگاهش کردم.بر خلاف ذاتش قیافش موقع خوابیدن زیادی مظلومه.

چهرش طوری آرومه که آدم فکر میکنه این بشر هیچ غمی نداره.

با همون چشم بسته اسمم و صدا زد که کوتاه گفتم

_هوم؟

صورتش جلو اومد و گفت

_بازم اون عطر لعنتیت و زدی که.

نگاهم کرد و این بار خم شد روم.صورتش و جلو آورد که گفتم

_اگه غلط اضافه بکنی بخدا امیر...

طوری لبش روی لبم نشست که نفسمم قطع شد.

بوسیدنش هم عین آدم نبود. مشت به سینش کوبیدم که سرش و عقب برد و. لبخند زد و گفت:

_لِم من اینه لیلی.از نوازشای آروم خوشم نمیاد. بوسه ی رمانتیکم بلد نیستم.

بی تاب به لبم زل زد و زمزمه کرد

_این لبای لعنتیت و باید جر داد.

DONYAIEMAMNOE

پشت بند حرفش امون نداد و این بار لبش محکم تر روی لبم نشست.

با کرم پودر محکم روی گردنم کشیدم و زیر لب غر زدم.

_وحشی.

صدای لش شدش در اومد

_لازم نیست اون قدر زحمت بکشی. ولش کن!

نگاه وحشتناکی بهش انداختم که خندید و گفت

_خشونت به اون چشات نمیاد خانومم!

به زور داشتم خودم و کنترل میکردم .دوباره با کرم پودر به جون گردنم افتادم که گفت

_ضایع ترش کردی...ولش کن!

با حرص کرم و روی میز انداختم و گفتم

DONYAIEMAMNOE

_خوب مگه مریضی؟

دستش و زیر سرش زد و گفت

_با اون عطرت عقل از سرم پروندی دیگه.

متاسف سر تکون دادم و گفتم

_از تو وحشی تر ندیدم من...

با لحن کشداری گفت

_جناب سرگرد باهات نرم رفتار می‌کرد؟خشن دوست نداری؟

اخمی بین ابروهام افتاد و جواب ندادم.

در کمد و باز کردم و مانتویی از توی کمد بیرون کشیدم که گفت

_کجا؟

بدون این‌که نگاهش کنم گفتم

_می‌خوام برم لاله رو ببینم!

به طرز عجیبی ساکت شد طوری که شک کردم و نگاهمو سمتش چرخوندم.

نگاهم و که دید با لحن محکمی گفت

_میریم خونه.

ابروهام بالا پرید.با وجود آرش و ساناز اون خونه...

بلند شد و با اخم غلیظی به سمت حموم رفت و گفت

_تا میام حاضر باشی!

بی حوصله با غذام بازی می‌کردم که دستی روی دستم نشست.

چشم غره ای بهش رفتم و خواستم دستمو بکشم که ساناز با سر و صدا وارد شد.

نگاهم به پشت سرش و آرش موند.خیلی سریع نگاهمو ازش گرفتم و به غذام چشم دوختم.

ساناز درست روبه روم نشست و گفت

_چه طوری زن داداش؟با داداشم خوش می گذره؟

DONYAIEMAMNOE

لبخند زدم و گفتم

_بیشتر از اونی که فکر کنی.

اخم و بین ابروهای آرش دیدم.

امیر دستم و بالا برد و پشت دستم و بوسید.

آروم دستم و از دستش بیرون کشیدم.

ساناز با لبخند اما با طعنه گفت

_خدا عشقتون و بیشتر کنه.انگار قرار بود عمه بشم که این تصادف پیش اومدی حالا اشکال نداره.

به چشمای من زل زد و گفت

_به جاش من یه بخر خوب دارم.

در حالی که سعی می‌کردم بی خیال باشم قاشقم و از برنج پر کردم که با بی مقدمه گفت

_حاملم.

تنم لرزید و قاشق از دستم افتاد.

شوک زده به آرش نگاه کردم که دیدم با اخم به بشقابش زل زده.

ساناز اما با شادی گفت

_خوش حال نشدین؟

به امیر نگاه کردم که رگ برآمده ش توی چشمم خورد اما با یه لبخند محو داشت نگاه می‌کرد.

بغض وحشتناکی به گلوم چنگ زد. بلند شدم و با صدایی که شک داشتم مال من باشه گفتم

_آب سر سفره نیاوردن... میرم بیارم.

و بدون نگاه کردن به کسی به آشپزخونه پناه آوردم.درو بستم و همون جا پشت در سر خوردم و اشکام بی مهابا روی گونه ریخت.

خیلی نامردی آرش...

محکم جلوی دهنم و گرفتم تا صدام در نیاد.

چه توقعی داشتی لیلی احمق؟که مثل تو فیلما خودش و کنترل کنه؟توقع داشتی باورت کنه؟خیلی راحت با یکی دیگه خوابید و حاملش کرد.

چند تقه به در خورد و صدای آروم امیر اومد

_بلند شو از اون جا درو باز کنم.

با پشت دست اشکامو پاک کردم و بلند شدم.

در باز شد و امیر اومد داخل.با اخم وحشتناکی نگاه به اشکام انداخت و گفت

_هر چی بیشتر اشک بریزی جناب سرگرد بیشتر تاوان شو میده.

لبم و گاز گرفتم تا اشکام در نیاد. جلو اومد و با همون اخم غلیظش نگاهم کرد. حس کردم داره به خاطر حماقتم سرزنشم میکنه.

هر لحظه منتظر یه نیش و کنایه ازش بودم که دستش و دور شونم انداخت و در آغوشم کشید.

با خوردن عطر تلخش به بینیم اشکام شدت گرفت.

تیشرتش و توی مشتم گرفتم و برای اینکه صورتم و نبینه سرم و توی سینش فرو بردم و حبس شدن نفسش و به وضوح حس کردم.

دستش و لای موهام برد و آروم کنار گوشم گفت

_اون بچه به دنیا نمیاد.

چه فرقی می‌کرد؟

دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و با شصت دستش اشکامو پاک کرد و گفت

_تا وقتی نتونی احساسات تو کنترل کنی هیچ وقت نمیتونی انتقام بگیری.حتی از من.

انگشتش و روی پلکم کشید و گفت

_تو بدترین شرایط هم نباید این چشات بارونی بشن.نباید تسلیم خشمت بشی. نباید بذاری طرف مقابل بفهمه چی تو سرته؟

با بغض گفتم

_مثل تو؟

لبخند محوی زد که با مشت به سینش زدم و گفتم

_از این مرموز بودنت خوشم نمیاد.

ازم فاصله گرفت. دستش و توی جیبش فرو برد و با جدیت گفت

_برو توی اتاقت.از فردا نمیخوام این طوری ببینمت.

حرفش و زد و بعد از یه نگاه طولانی از آشپزخونه بیرون رفت.

دستی به لباس خواب کوتاهم کشیدم و جلوی آینه ایستادم. لب هامو روی هم کشیدم تا رژ لبم پررنگ بشه. انگار با خودم لج کرده بودم که میخواستم برای فراموش کردن آرش خودم و به دست امیر بسپارم

اون چه طور بی توجه به خاطراتمون با ساناز ازدواج کرد و الان بابا شدنش رو جشن گرفته... به همون آسونی فراموشش میکنم. هم به خودم ثابت میکنم هم به اون.

روی تخت نشستم و به در چشم دوختم.به درک که زندگیم تباه میشد. به درک که امیر دشمنمه...

خودم و جمع کردم. تا حالا چنین لباسی توی کل عمرم نپوشیده بودم.

از شخصیت خودم خجالت کشیدم.چه طور می تونستم با این لباس...

DONYAIEMAMNOE

با این فکر بلند شدم و همزمان در اتاق هم باز شد.

از جام پریدم.امیر اومد داخل. درو بست و سرش و بلند کرد و با دیدنم مات موند.

نگاهش و از پایین پام به بالا کشوند که از خجالت گر گرفتم و به خودم لعنت فرستادم.

جلو اومد و روبه روم ایستاد زیر سنگینی نگاهش طاقت نیاوردم و گفتم

_من...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم

_می‌خوام که ما...

انگشتش و روی لبم گذاشت و آروم گفت

_مطمئنی؟

با مکث سر تکون دادم.

_مشکلت و میدونم اما میخوام که سعی کنیم با هم...

DONYAIEMAMNOE

اخم ریزی بین ابروش نشست و گفت

_رژ قرمز میاد بهت.

دوباره اندامم و از نظر گذروند و گفت

_این لباس خواب هاتت کرده.

سرمو پایین انداختم که دستشو زیر چونم زد و سرمو بلند کرد.

از کمترین فاصله به صورتش نگاه کردم.

با شصت دستش آروم روی لبم کشید و انگشت رنگ گرفته شو مکید..

سرش و جلو آورد. چشمامو بستم و منتظر حس کردن لب هاش بودم که نزدیک صورتم پچ زد

_اگه بدونی برای لمس تنت چه قدر بی تابم این طوری واسم دلبری نمیکردی.من بدون پوشیدن این لباسم...

مکث کرد.عقب رفت و کلافه نفسش و فوت کرد و گفت

_برو عوضش کن.

_اما...

DONYAIEMAMNOE

با لحن محکمی گفت

_گفتم عوضش کن!

ناچارا سر تکون دادم و به سمت کمدم رفتم و پیراهن آبی حریری رو پوشیدم...

لیوانش و از ودکا پر کرد و یک نفس سر کشید و لیوان دوم و پر کرد.

خجالت زده گفتم

_امیر من...

از گفتن حرفم پشیمون شدم.بدجوری اخماش در هم بود.اولین بار بود که تا این حد گرفته می دیدمش.

کنارش نشستم و وقتی خواست سومین لیوان رو سر بکشه دستمو روی دستش گذاشتم.

نگاهم کرد و گفت

_بکش کنار.امشب میخوام مست کنم

_چرا؟

DONYAIEMAMNOE

بدون این‌که نگاه از چشمام برداره گفت

_نیاز دارم خیلی چیزا رو فراموش کنم.مثلا.... مثلا این که زنم امشب واسم چاک سینه شو داده بیرون اما نه واسه من...واسه فراموش کردن اون مرتیکه...

سرم پایین افتاد و چیزی نگفتم.

پیک بعدی رو هم یک نفس سر کشید و هیکل بزرگش و روی تخت انداخت و چشماش و بست.

باورم نمیشد تا این حد حالش و خراب کرده باشم. فکر می‌کردم بدون هیچ مخالفتی با دلم راه میاد اما... امیر کی قابل پیش بینی بود که این بار دوم باشه؟

با صدای آرومی گفتم

_معذرت میخوام.

بدون باز کردن چشاش لبخند کوتاهی زد و چیزی نگفت..

کنارش با فاصله دراز کشیدم و به سقف زل زدم...بعد از چند دقیقه صدای گرفتش توی گوشم پیچید

_با سی و هفت سال سن مثل بچه ها به جناب سرگرد حسادت میکنم....ننه بابا بالا سرش بوده...کاری که دلش میخواسته رو انجام داده.همه دورش بودن.از همه مهم تر... تو رو داشته.

پوزخند زدم و گفتم

_دلم به حال اون دخترایی که خر تو شدن و زندگی شون نابود شد میسوزه. کلا عادت داری با زبونت همه رو رام کنی اما من گول تو رو نمی‌خورم.

به سمتم برگشت و خیره به صورتم شد. انگار داشت با اون نگاه لعنتی عسلیش حرف میزد.

اخم کردم و گفتم

_اون طوری نگام نکن.

زمزمه کرد

_چه طوری؟

_همین طوری که الان نگاه میکنی نگاه نکن.

دستش و زیر سرش زد و گفت

_چرا؟ مگه تو نگام چیه؟عشق؟

خندیدم و گفتم

_قلب سیاهت مگه جایی برای عشق داره؟تو فقط میتونی اون قلب تو از نفرت پر کنی.

دستمو گرفت،لب باز کرد و گفت

_قلب من...

انگشتمو روی لبش گذاشتم و گفتم

_هیچی نگو.

انگشتم و بین دو لبش گرفت و سر انگشتمو با زبونش خیس کرد. با چشم غره انگشتمو از دهنش بیرون کشیدم و گفتم

_آدم باش.

DONYAIEMAMNOE

تنش و به سمتم کشید و سرش و لای موهام برد و گفت

_زنم شو!

متحیر گفتم

_چی؟

_اسممو توی شناسنامت میخوام.

_تو مستی حالیت نیست چی میگی.

نفس عمیقی کشید و گفت

_مستم اما بد مست نیستم. دو هفته...تا دو هفته ی دیگه اون یارو از زندگی من پاک میشه.اون وقت،تلافی امشب و سرت در میارم.

سکوت کردم.می‌دونستم امیر بلای جانی سر آرش نمیاره.این بار چیزی نگفتم چون منم بدم نمیومد. اون باید تقاص پس میداد.مثل من

از پله ها پایین رفتم و خواستم راه آشپزخونه رو در پیش بگیرم که در اتاق پایین باز شد و آرش بعد از یه نگاه گذرا به اطراف بازوم و کشید داخل اتاق و درو بست.

با اخم گفتم

_مریضی؟

_باید حرف بزنیم.

ابرو بالا انداختم و با طعنه گفتم

_واقعا؟راجع چی؟آها... میخوای با هم اسم بچه تو انتخاب کنیم.

کلافه گفت

_گوش بده لیلی.

با خشم گفتم

_تو گوش بده آرش خان.من چند سال میشناختی یه سال دوست دخترت بودم نزدیک سه سالم محرمت بودم.تا حالا یه بار به کسی جز تو فکر هم نکردم اما تو با چهار تا عکسی که دیدی چش من توش بسته بود می دونستی توطئه ی امیره مثل یه آشغال پرتم کردی اون ور.نه به التماسام نه به قسم خوردنام گوش ندادی الانم من به حرفات گوش نمیدم راه ما دیگه جدا شد.

خواستم برم که با صدای آرومی گفت

_من هنوز دوستت دارم. خودتم میدونی.

میخ سر جام موندم. خر نشو لیلی داره دروغ میگه.حالا که داری فراموشش میکنی دوباره خر حرفاش نشو..

دقیقا پشت سرم ایستاد و گفت

_بیا دوباره شروع کنیم.بیا دوباره مال من...

برگشتم و محکم گفتم

_یکی اون طبقه ی بالا منتظرته اونی که مال توعه اونه نه من.زن و بچت و بیشتر از این معطل نکن.

خیره به چشمای پر از حسرتش از اتاق بیرون رفتم و خودمو به آشپزخونه رسوندم.

چون امیر گفت برای ناهار دیر میاد منم دیگه از اتاق در نیومدم.

فریزر و باز کردم و همبرگری ازش بیرون کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

داشتم برای خودم گوجه خرد میکردم که دستایی دو طرف تنم کنار سنگ اپن نشست.

از بوی عطرش کاملا میشد تشخیصش داد.

سر خم کرد توی گردنم و پرسید

_خانومم چه طوره؟

جوابی ندادم.با صدای بلند نفسی از سر لذت کشید و گفت

_چه خوبه خسته از سر کار بیای و با این صحنه مواجه بشی.

سرسنگین گفتم

_چه کاری؟کار گرفتن مخ دخترا؟

دستش دور شکمم پیچیده شد و کشدار گفت

_باز که تلخ شدی ملکه ی من.

خندم گرفت.دخترا حق داشتن با این زبونش این طوری عاشقش بشن.

منو به سمت خودش چرخوند و باز دستاشو دو طرفم روی کابینت گذاشت و گفت

DONYAIEMAMNOE

_کسی جز تو نیست.

با اخم گفتم

_خوب باشه به من چه؟

انگار عادت داشت خودشو بچسبونه به آدم.اما من حرصم می گرفت چون با اون هیکل و قد غول مانندش رسما توی بغلش گم می شدم.

صدای قدم های آرش رو به این سمت شنیدم و چون کاملا روبه روی آشپزخونه بودم فهمیدم که با دیدن ما ایستاد و کنار رفت.

شک نداشتم میخواست با فال گوش ایستادن از رابطه ی ما با خبر بشه.

اخمام از هم باز شد و لبخند زدم.دستامو دور گردنش انداختم و گفتم

_امیررر...

لبخند روی لبش محو شد و مات برده نگام کرد

ریز خندیدم و گفتم

_با توعم امیر.

DONYAIEMAMNOE

دستاشو دور کمرم انداخت و بلندم کرد و روی اپن گذاشت و با لحن خاصی گفت

_جانم خانومم؟

حالا چی باید به این گوریل می گفتم که هم پرو نشه هم حساب کار دست آرش خان بیاد؟

هنوز توی فکر بودم که سر و کله ی آرش پیدا شد

تکیه به درگاه آشپزخونه زد و با اخم نگاهمون کرد.

نگاهم قفل نگاهش بود که لبم داغ شد.

خشکم زد. نه می تونستم عقب بکشم نه می تونستم نگاهم و از آرش بگیرم.

رنگش قرمز شد و دستش به سمت اسلحش رفت .

از ترس اینکه باز دعوا بشه سرمو عقب کشیدم و با چهره ای گر گرفته آروم گفتم

DONYAIEMAMNOE

_کسی اومد..

امیر برگشت و با دیدن آرش لبخند زد و گفت

_به...جناب سرگرد.ببخشید متوجه ی حضورتون نشده بودم.

آرش بی پروا با اخم به من زل زده بود.

امیر طوری جلوم ایستاد که کاملا پشت سرش گم شدم.

آرش نگاه تند و خشمگینی به امیر انداخت. تکیه شو از دیوار گرفت و با عصبانیت بیرون رفت.

امیر با خنده به سمتم برگشت و گفت

_کاش یکی باشه بهش بگه جای دید زدن ما کلاشو سفت بچسبه باد ببره!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

_چه نقشه ای داری امیر؟

سر جلو آورد و گفت

_یه بار دیگه اون مدلی صدام کن تا بگم.

با اخم پسش زدم. پریدم پایین و گفتم

_اگه بلایی سرش بیاری با دستای خودم می کشمت.

جوابش طبق معمول لرز به تنم انداخت

DONYAIEMAMNOE

_نگران نباش خانوم خوشگلم.من هیچ وقت جون کسیو نمی گیریم.

با فاصله ازش با موتور تعقیبش می‌کردم.

امروز صبح خودم با گوشای خودم صدای حرف زدن شو با یه دختر شنیدم. لابد یه طعمه ی دیگه.

وارد کوچه ی خونمون که شد حیرت زده شدم.

دقیقا یه کوچه بالاتر از خونمون نگه داشت.

پشت سرش با فاصله نگه داشتم.یعنی طعمه ی جدیدش هم محله ای ما بود؟

پنج دقیقه بعد با دیدن لاله که سوار ماشین امیر شد ماتم برد.

اخمام در هم رفت و خونم به جوشم اومد.

یعنی اون هنوز هم با لاله...

DONYAIEMAMNOE

خواستم از موتور پیاده بشم اما منصرف شدم و زیر نظر گرفتمشون.

انگار داشتن دعوا می‌کردن اینو از حالت صورت امیر فهمیدم. حرصم گرفت. به چه حقی سر خواهر من داد میزد؟

دیگه کم کم صبرم داشت سر میومد که لاله از ماشین پیاده شد و با چشم‌های اشکی راهشو کشید و رفت.

پشت بندش امیر پیاده شد و گفت

_صبر کن هنوز حرفم تموم نشده.

سریع پشت دیوار مخفی شدم.لاله جواب نداد و امیر با صدای بلندتری گفت

_لاله با توعم.یه تصمیمم که گرفتم تا به نفع همه باشه با بچه بازیات خرابش نکن!

از اینکه از چیزی سر در نمیاوردم بیشتر عصبی شدم.

لاله که رفت امیر هم سوار شد و لحظه ای بعد صدای لاستیکاش توی گوشم پیچید.

دوباره سوار موتور شدم اما این بار به جای تعقیب امیر راهم و کج کردم.فکرم درگیر بود.

نگاهی به ساعت مچی دستم انداختم. ساعت هشت صبح بود.. فقط خدا کنه آرمین هنوز خونه باشه.

سرعتم و بیشتر کردم و ده دقیقه بعد جلوی خونش بودم.

زنگ زدم و در با یه تاخیر طولانی باز شد.

باز خداروشکر که خونست.

با آسانسور بالا رفتم،در واحدش رو باز گذاشته بود. کلاه کاسکتم و از سرم در آوردم و رفتم تو.

دیدمش که دراز کشیده روی مبل.یک شیشه ی خالی مشروبم کنارش بود.

اخم کردم و گفتم

_تو باز کل شب و خوردی آرمین؟

DONYAIEMAMNOE

جوابی نداد روبه روش نشستم و گفتم

_مثل اینکه یادت رفته همین چند وقت پیش ایست قلبی کرده بودی نزدیک بود بمیری.

بی تفاوت نگام کرد و گفت

_حرف تو بزن!

نفسم و فوت کردم و گفتم

_می‌خوام همه چیو بدونم. تو شدی این وسط جاسوس دو جانبه یه بار رفیق امیری یه بار با آرش واسش نقشه میکشی. باید بهم همه چیو بگی آرمین. امروز امیر و با لاله دیدم. امیر چه بلایی سر لاله آورده؟

بی حوصله با صدای گرفته ای گفت

_مگه من تو خلوت شون بودم که بفهمم؟

چپ چپ نگاهش کردم که گفت

_ولی از تو تعجب می‌کنم که صیغه ی شوهر خواهرت بشی.

DONYAIEMAMNOE

گیج گفتم

_ینی چی؟

پوزخند زد و گفت

_یعنی نمیدونی لاله زن امیره؟

چنان خشکم زد که حتی نفس کشیدنمم یادم رفت.

لاله، خواهر من... زن امیره و منم...

چنان شتاب زده بلند شدم که مبل راحتیش عقب رفت.

با تته پته گفتم

_ش... شوخی میکنی دیگه مگه نه؟

سیگاری آنیش زد و گفت

_شوخی دارم باهات؟

دستم به سمت گردن داغ شدم رفت.تمام صحنه هایی که نزدیک به امیر بودم جلوی چشمم اومد.

یعنی تمام این مدت من با شوهر خواهرم...

حتی تصورشم وحشتناک بود.

DONYAIEMAMNOE

دیگه نتونستم تحمل کنم و از خونه ی آرمین بیرون زدم.

حس خفگی داشتم،عقلم از کار افتاده بود. شماره ی امیر و گرفتم بعد سه بوق صداش توی گوشم پیچید:

_دارم میرم سر کلاس عزیزم.

با خشم و گلوی گرفته از بغض گفتم

_خیلی پستی امیر...ازت متنفرم... حالم از لاشی بازیات بهم میخوره... تو بدترین آدمی هستی که میتونه توی این دنیا باشه.

صداش جدی شد و گفت

_چی شده لیلی؟

اشکمو پس زدم و گفتم

_تو شوهر خواهرم بودی و به زور اون صیغه ی لعنتی رو با من خوندی؟خدا لعنتت کنه...تو چه طوری می تونی انقدر پست باشی؟

_کجایی حرف بزنیم؟

_حرف؟چه حرفی؟گوش بده امیرکیان فرهمند دیگه حتی یه لحظه هم نمی‌خوام بر حسب اتفاق ببینمت...اگه تا الان منتظر

بودم جزای کارتو بکشی دیگه نیستم چون تو مجازات شدی.انقدر دورتو از بدی پر کردی که نمیتونی خوب باشی.

نفسش توی گوشم رها شد و گفت

_کجایی لیلی؟

زهرخندی زدم و گفتم

_دیگه به تو مربوط نیست.

تماس و قطع کردم و موبایلمم خاموش کردم و پرت کردم همون جا.

کلاهم و روی سرم گذاشتم و سوار موتور شدم و با آخرین سرعت گاز دادم. مهم نبود کجا می‌خوام برم. مهم این بود که برم.

پتوی نازکی رو روی شونه هام انداختم و آروم طوری که عمه بیدار نشه اومدم بیرون.

آخر شب بود اما خوابم نمی‌برد.

DONYAIEMAMNOE

روی تاب نشستم و به آسمون زل زدم...

یعنی الان آرش کجا بود؟چشمامو بستم و ناخودآگاه غرق شدم توی گذشته. دقیقا همون روزی که برای اولین بار فهمیدم اونم یه حسی بهم داره.

لبخندی روی لبم نشست و انگار پرواز کردم به گذشته

پشت میزم داشتم پرونده ها رو بررسی می‌کردم سروان اکبری به سمتم اومد و گفت

_کی کارتون تموم میشه؟

بی حواس جواب دادم

_یه نیم ساعت دیگه.

با کلی من و من گفت

_اشکالی نداره اگه من برسونمتون؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم

_من ماشین دارم.

DONYAIEMAMNOE

نفسش و فوت کرد و گفت

_خوب می تونم به شام دعوت تون کنم؟

چشمام ریز شد و گفتم

_چی شده پدرام؟

بدبخت تا خواست جواب بده آرش و عین عزرائیل پشت سرش دید. با اخم وحشتناکی گفت

_اینجا حق نداری کسی و به شام دعوت کنی. مخصوصا لیلی رو.

چشمام گرد شد. اولین باری بود که به اسم کوچیک خطابم می کرد.

پدرامم متعجب شد و گفت

_چرا سرگرد؟

آرش با لحن تندی گفت

_برو تا با یه تیر خلاصت نکردم.

بیچاره پدرام که نتونست حرفی بزنه و رفت.

لبخند محوی زدم و گفتم

_چی شده سرگرد؟حرف زدن هم ممنوع شده؟

DONYAIEMAMNOE

صندلی جلوی رومو کشید و نشست. دستشو روی میز گذاشت و با همون اخم و جذبه ش گفت

_حرف زدن شما با بقیه ی مردا ممنوع شده.

چشمام گرد شد و گفتم

_یعنی چی؟

با نفوذ به چشام زل زد و گفت

_یعنی اینکه دلم نمیخواد وقتی داری حرف میزنی هیچ مردی به جز من به چشات نگاه کنه.

لبخندم عمیق شد و تازه اون موقع بود که فهمیدم بین گریه دارم میخندم.

لعنت به این قلب لامصب که انقدر بی تابیشو می‌کرد.

یه هفته اینجا بودم. همه چی خوب بود به جز دلتنگی من برای اون چشمای سیاه و با جذبه.

اشکامو پاک کردم و بلند شدم. همزمان صدای خاموش شدن ماشینی و توی کوچه شنیدم..

اینجا کسی ماشین نداشت.با فکر اینکه دزد اومده به سمت در رفتم و آروم باز کردم و با دیدن شخص مقابلم نفسم بند اومد و تند خواستم درو ببندم که مانع شد.

با اخم گفتم

_همین الان راتو بکش برو نمی‌خوام ببینمت.

نفس راحتی کشید و گفت

_خداروشکر پیدات کردم.

کلافه نفس کشیدم و گفتم

_برو آرش من اومدم اینجا تا از همه دور باشم.

بر خلاف خواستم اومد داخل. درو بست و گفت

_دفعه ی بعد که خواستی دور بشی یه خبر بده می دونی چی به حالم اومد؟

دلخور نگاهش کردم. آره ارواح عمش.

جلو اومد و با نگاه خاص به چشمام گفت

_حالت چه طوره؟

حق به جانب گفتم

_به تو چه؟زن حامله تو ول کردی اومدی اینجا که چی؟

فقط نگام کرد و جوابی نداد.خم شدم تا درو باز کنم در همون حال گفتم

_از همون راهی که اومدی...

با در آغوش کشیدنم صدامو قطع کرد.

قلبم از حرکت ایستاد.نفسم بند اومد و عطرش که به بینیم خورد مثل سگ دلتنگ شدم.

سرشو توی موهام برد و بدون حرف نفس کشید. چشمامو بستم و نفس آرومی کشیدم و انگار که با عطرش به جنون رسیدم. کم مونده بود دستام دورش حلقه بشن که یاد ازدواجش و حاملگی زنش افتادم.

DONYAIEMAMNOE

تند عقب رفتم و گفتم

_به چه حقی هان؟

دلتنگ نگاهم کرد.خواست جلو بیاد که یه دفعه به سرفه افتاد.

دست به سینه نگاهش کردم اما وقتی دیدم رنگش قرمز شده و از شدت سرفه خم شده نگران به سمتش رفتم.

دستمو روی شونش گذاشتم و گفتم

_چی شده آرش؟

سرفه ش بند نمیومد... حس میکردم نفس منه که داره بالا میاد.

خم شدم و در حالی که اشکم در اومده بود گفتم

_آرش تو رو خدا یه چیزی بگو. چی کار کنم من؟آب بیارم.

به سختی جلوی سرفش و گرفت و سر بلند کرد.

با دیدن خونی که کف دستش ریخته بود رنگ از رخم پرید.

با تته پته گفتم

_ا... این... چیه؟

DONYAIEMAMNOE

بدون این‌که جواب بده به سمت شیر آب رفت و دست و صورتش و شست.

در حالی که تنم می لرزید گفتم

_چرا از دهنت خون اومد آرش؟

نفس کشیدنش براش سخت شده بود با این وجود بلند شد و گرفته گفت

_خوبم نگران نشو.

مچ دستش و گرفتم و به صورت رنگ پریدش نگاه کردم.

با دیدن اشکام کوتاه خندید و گفت

_واسه من این اشکاتو ریختی؟

اشکامو پاک کردم و گفتم

_نه خیر.فقط ترسیدم... هر کس دیگه ای هم می بود می ترسیدم.

از اون نگاهای خر خودتی بهم انداخت.. هر کاری هم کردم نتونستم جلوی نگرانی مو بگیرم و گفتم

DONYAIEMAMNOE

_چرا این طوری شدی؟

خواست جواب بده که صدای عمه اومد

_شاه پسرم اومده.خوش اومدی آرش!

نفس فوت کردم.آرش به سمت عمه رفت و مشغول سلام احوال پرسی شد.

از اونجایی که عمم ارادت خاصی به آرش داشت در خونش و باز کرد و گفت

_بیا تو نصف شبی اومدی تو حیاط نمون.بیا یه چای بدم تا بخوری جا تو می‌ندازم.

تند گفتم

_آرش میخواست بره عمه.

_مگه میشه؟این وقت شب این همه راه اومده و بره؟خطرناکه عمه جون. تاریکه جاده خسته هم هست.

آرش که رفت داخل با حرص چند لحظه ای همون جا ایستادم. انگار نه انگار من اومدم اینجا تنها باشم. این عمه ی از همه جا بی خبرم فکر میکنه من و آرش هنوز نامزدیم.

رفتم داخل...حس میکردم آرش حال نداره مخصوصا اینکه رنگشم پریده بود.

کنارش نشستم. عمه به آشپزخونه رفته بود تا برای آرش چای بریزه. از فرصت استفاده کردم و گفتم

_چند وقته این طوری شدی؟

معنادار نگاهم کرد و گفت

_خیلی دلم تنگه گیرای سه پیچت بود.

با حرص رو برگردوندم و گفتم

_به من چه اصلا.

دستم و گرفت که با حرص دستمو کشیدم و بلند شدم.عمه با یه لیوان چای از آشپزخونه اومد بیرون.

با کلی قربون صدقه و خوش آمد گویی چای رو جلوی آرش گذاشت و خودشم به اتاق رفت.

تند تند تشک منو جمع کرد و یه تشک دو نفره از توی کمد در آورد.

DONYAIEMAMNOE

گیج گفتم

_چی کار داری می کنی عمه؟

نفسش بریده بود با این حال گفت

_واستون جا درست می‌کنم دیگه.

رنگ از رخم پرید و گفتم

_یعنی آرش و میخوای بفرستی تو این اتاق؟

چپ چپ نگام کرد و گفت

_مگه نامزدت نیست؟بعد هم این کلبه خرابه بیشتر از یه اتاق داره؟

بفرما... خاک دو عالم به سرم شد..

عمه بعد از درست کردن تشک از اتاق بیرون رفت.

هاج و واج همون جا ایستاده بودم که صدای بسته شدن در اتاق اومد.

نفسم گره خورد و لحظه ای بعد حضورش و نزدیک به خودم حس کردم.

DONYAIEMAMNOE

برگشتم و بدون نگاه کردن به صورتش گفتم

_من تو پذیرایی پیش عمه میخوابم.

بازوم و گرفت و آروم گفت

_انقدر بی رحم نباش.

تند نگاهش کردم و گفتم

_من؟آرش چند بار التماس تو کردم؟چند بار گفتم من بهت خیانت نکردم. با وجود اینکه دستت روم بلند شد و حرفای بدی بهم زدی اما باز من منتظرت بودم. چی کار کردی؟رفتی با ساناز عروسی کردی،کم نبود حالا هم قراره بابا بشی. دیگه چه توقعی ازم داری؟صبح نشده برو و دیگه هیچ وقت پی من نیا!

خواستم برم که سد راهم شد و گفت

_بزن!

مچ دستام و گرفت و گفت

_ده برابر اون کتکایی که زدمت بزن!

خیره نگاهش کردم و گفتم

_درد اون کتکا چیزی نبود. کتک اصلی و زمانی خوردم که جلوی چشمم با ساناز ازدواج کردی.

DONYAIEMAMNOE

چشماشو با درد بست.

دستامو از دستش کشیدم و گوشه ی اتاق چمباتمه زدم. سرمو روی زانوهام گذاشتم و آروم گفتم

_دیگه نمی کشم آرش!

با مکث، با صدای گرفته ای گفت

_بریم از اینجا؟هر جا که تو بگی... هر جا که تو بخوای. میریم پشت سرمونم نگاه نمی‌کنیم.

لبخند تلخی زدم و گفتم

_هیچی مثل سابق نیست. من دیگه از کنارت بودن لذت نمی برم چون تو الان یه بچه داری... زن داری... یه حرمتی بین مون شکسته!

به سمتم اومد و کنارم نشست.

_درستش میکنیم. ساناز و طلاق میدم با هم میریم. همه چیو از اول درست می کنیم.

DONYAIEMAMNOE

چه قدر امیر و دست کم گرفته بود.

بی تاب گفت

_من هنوزم دوست دارم لیلی.

خواستم جواب بدم که صدای شلیک شدن جیغم و بلند کرد.

آرش سریع از جاش بلند شد و جلوی من ایستاد.

از پنجره بیرون و نگاه کرد که گفتم

_چی بود؟

اسلحه شو از کمرش در آورد و گفت

_بمون همینجا.

پشت بند حرفش سریع از اتاق بیرون رفت.

عمه با رنگ پریده گفت

_صدای چی بود؟

مثل برق از جام پریدم و بیرون زدم.

دمپایی های جلوی در و پوشیدم و بی اعتنا به سر و وضعم از خونه زدم بیرون و با دیدن امیر مات برده گفتم

_تو اینجا چه غلطی می کنی؟

حرفی که داشت به آرش می زد و با اومدن من قطع کرد.

لبخند محوی زد و گفت

_تعطیلات تمومه خانومم،اومدم دنبال تو!

بازوم و گرفت و طوری پرتم کرد توی اتاق که بی تعادل روی زمین افتادم.

سر بلند کردم و با خشم داد زدم

_حق نداری اینجا زندانیم کنی.

پوزخند زد و در اتاق و قفل کرد...با گریه گفتم

_امیر تو رو خدا به آدمات بگو آرش و ولش کنن.خواهش میکنم!

بی اعتنا به سمت تخت رفت و کتش رو در آورد.

دکمه های بالای پیرهنش رو باز کرد.

به سمتش رفتم و گفتم

DONYAIEMAMNOE

_بلایی سرش نمیاری مگه نه؟کاریش نداری دیگه؟

از نگاه لعنتیش که از بالا زل میزد بهم مثل سگ می ترسیدم.

آروم گفت

_به نظرت اومده من ایوبم؟که در مقابل هر چیزی سکوت کنم و با لبخند از کنارش رد بشم؟

وحشت زده نگاهش کردم.بازوم و گرفت و پرتم کرد روی تخت و مشغول باز کردن کمربندش شد.

از ترس زبونم بند اومد و گفتم

_چی کار میخوای بکنی؟

با همون پوزخند روی لبش گفت

_نمی‌دونم.به نظر تو میخوام چی کار کنم؟

عقب عقب رفتم و گفتم

_بمیرم بهتره تا هم خوابه شوهر خواهرم بشم.

با تمسخر نگاهم کرد و پیرهنش و از تنش در آورد و گفت

_می تونم دست و پاتو ببندم به تخت و روی دهنتم چسب بزنم اما نمیخوام عذاب بکشی ملکه ی من! پس همراهی کن،اشک بریزی مانع بشی تلافیش و سر جناب سرگرد در میارم.

به ملافه چنگ انداختم و گفتم

_چه جور آدمی هستی امیر؟تو شوهر لاله ای،شوهر خواهرمی من... من نمیتونم.

اخماش در هم رفت. به سمتم خم شد و گفت

_با اون هیچ وقت تا این حد پیش نرفتم سکسی من!

دو طرف پیرهنم و گرفت و چنان جر داد که صدای جیغم بلند شد. خندید و گفت

_هنو کاری نکردم جیغ میزنی؟

خواستم لگد بپرونم که پاهامو بین پاهاش حبس کرد و گفت

_خشونت دوست داری نفسم؟

ملتمس گفتم

_امیر برو عقب... من نمی‌خوام،با تو نمیتونم.

دستش و کنار سرم گذاشت و گفت

_با چی می تونی؟با اون سرگرد قلابی که خیلی راحت کنارت زد و الان زنش حاملس؟بدبخت جونم واسه اون سفت گرفتی؟

خفه خون گرفتم....

سرش و کنار گوشم آورد و گفت

_هات باشی تا ده بارم به ار*گاسم میرسونمت.اوج لذتی که توی کل عمرت نچشیدی.

مو به تنم سیخ شد و خواستم حرفی بزنم که انگشت شو روی لبم گذاشت و گفت

_یه کم که پیش رفتیم اگه نخواستی تمومش میکنیم اوکی؟

دلخور نگاهش کردم که دستش به سمت سنجاق لباس زیرم رفت و کنار گوشم پچ زد

_امشب و برات فراموش نشدنی میکنم عروسکم.

نفسم حبس شد.

دکمه شو و که باز کرد دستامو روی دستاش گذاشتم و گفتم

_نکن امیر... مجبورم نکن بذار...

با گذاشتن لب های ملتهبش روی لب هام رسما خفم کرد.

DONYAIEMAMNOE

چشمام گرد شد لباسمو با خشونت پرت کرد و کامل خم شد روم.

سرش و توی گردنم برد و شروع به بوسیدن کرد.

دستامو روی سینش گذاشتم و هلش دادم اما فایده ای نداشت.

تصمیم گرفته بود انتقامشو امشب کامل کنه.

لب هاش از روی گردنم سر خورد

خدا میدونه با چند تا دختر این لحظه ها رو گذرونده که این طوری ماهر شده

از فکر اینکه قبلا با لاله...

با ناله اسمش و صدا زدم،با چشمای خمار نگام کرد و گفت

_جون امیر؟

بغض دار گفتم

_تو قبلا با لاله...

DONYAIEMAMNOE

منظورم و فهمید و گفت

_من هیچ وقت با لاله تا اینجا پیش نیومدم.

_دروغ میگی. مثل همیشه داری دروغ میگی من خودم توی اون مهمونی شنیدم داشتی می گفتی لاله فرق داره واست. خودم تو رو باهاش دیدم، خودم...

لبخند محوی زد و گفت

_به این شک نکردی توی اون مهمونی من میدونستم خانوم پلیسه فال گوش وایستاده و اون حرفو زدم؟چون میخواستم باور کنی نقشت داره خوب پیش میره.

متحیر نگاه کردم که گفت

_اولین دختری هستی که منو به جنون میرسونی. اولینش.

دوباره سرش و بین پایین برد

خواستم دهن باز کنم که فهمید و یکی از دستاشو روی دهنم گذاشت و اون یکی دستش و به سمت شلوارم برد که ضربه ی محکمی بین پاش زدم

آخی گفت و از درد خم شد.محکم هلش دادم.به تیشرتم چنگ انداختم و پوشیدمش

از اونجایی که میدونستم در قفله به سمت بالکن دویدم.

صدای عصبیش اومد

_لیلی...

در بالکن و باز کردم.با دیدن ارتفاع ترس برم داشت.از اینجا می پریدم اگه شانس می‌آوردم و نمیمردم قطعا قطع نخاع میشدم.

در بالکن و که باز کرد پامو اون طرف میله ی حفاظتی گذاشتم.

سر جاش قفل شد و گفت

_چیکار داری میکنی؟

دستم و جلوش گرفتم و گفتم

_نزدیک نیا... می‌ندازم خودمو.

فکر کرد شوخی میکنم که گفت

_احمق نشو لیلی ارتفاعش زیاده.

اون یکی پامم از میله ی حفاظتی رد کردم که رنگش پرید. عقب رفت و گفت

DONYAIEMAMNOE

_حماقت نکن لیلی!

نگاهی به زیر پام انداختم. لعنتی دستامم میلرزید.

نگاهی به امیر انداختم و گفتم

_بمیرم بهتره تا اینکه تو به زور بخوای تصاحبم کنی!

تند گفت

_قسم میخورم انگشتمم بهت نخوره. بیا این طرف لیلی!

تنم لرز گرفته بود. تند گفتم

_زنگ بزن به آدمات بگو آرش و ول کنن.

سر تکون داد و گفت

_باشه تو بیا من زنگ میزنم.

بلند داد زدم

_الان زنگ بزن.

چشماش و چند لحظه بست و سر تکون داد.رفت داخل و خیلی زود با موبایلش برگشت. شماره ای رو گرفت و تماس و رو اسپیکر گذاشت.

DONYAIEMAMNOE

به بوق دوم نرسیده مردی با صدای زمخت جواب داد

بدون این‌که چشم ازم برداره گفت

_ولش کنید بره.

مرد بی چون و چرا گفت

_چشم رئیس.

تلفن و قطع کرد و محتاط گفت

_زنگ زدم،حالا بیا این ور.

آروم به سمتم قدم برداشت و دستش و به سمتم دراز کرد.

با تردید نگاهش کردم..

یه قدم دیگه به سمتم برداشت که هول شدم و حلقه ی دستام شل شد.

جیغ بلندی کشیدم و دقیقا وقتی که مرزی تا سقوط نداشتم امیر محکم دستامو گرفت.

وحشت زده نگاهش کردم.

با گرفتن پهلوهام بلندم کرد. پام که به زمین رسید نفس راحتی کشیدم و خواستم چیزی بگم که یه طرف صورتم سوخت.

ناباور نگاهش کردم. به چه حقی بهم سیلی زد.

با خشمی که خیلی کم ازش میدیدم داد زد

_به این فکر نکردی اگه بیوفتی من چی میشم؟

مات نگاهش کردم.فکر کردم این بارم داره فیلم بازی می‌کنه اما این نگاهش،صورت قرمز شده از خشمش...اون رگ های برجسته‌ش نمی تونست دروغ باشه.

دستی به گردنش کشید و کلافه گفت

_این قدر ازم متنفری که خواستی خودتو بکشی؟آفرین بکش چون بزرگ ترین انتقامیه که میتونی ازم بگیری.مرگ تو،بزرگ ترین انتقام برای منه لیلی اما اصلا...اصلا نخواه که این جوری مجازاتم کنی.

در حالی که صدام می لرزید گفتم

_می‌خواستی به زور با من...

صدای عربدش حرفم و قطع کرد

_من اگه میتونستم کاری باهات بکنم به نظرت انقدر صبر می‌کردم؟

اشکم در اومد

_پس چرا شکنجه م میدی امیر؟چرا آزارم میدی؟

نفس عمیقی کشید.درمونده نگاهم کرد و این بار آروم گفت

_چون وقتی اون مرتیکه زودتر از من پیدات کرد دیوونه شدم..چون وقتی می‌بینم من به چشمت نمیام و اون با همه ی بدی هایی که در حقت کرده واست عزیزه آتیش می‌گیرم.

هق زدم

_هیچ کس به اندازه ی تو اذیتم نکرده.تمام کارایی که کردی بس نبود ازم پنهون کردی شوهر لاله ای...شوهر خواهرم بودی و منه احمق نمی دونستم.

خیره به صورتم گفت

_جدا شدیم.

اشکامو پاک کردم و گفتم

_حرف تو باور نمیکنم.

جلو اومد و گفت

_بپرس از لاله.اصلا نه...شناسنامم و ببین اوکی؟

با تردید نگاهش کردم و آروم گفتم

_کی جدا شدین؟

_همون روزی که تو ماجرا رو فهمیدی من قبلش با لاله جلوی خونتون قرار داشتم.کارای طلاق و روبه راه کردم رفتم و بهش وقت دادگاه و گفتم...سه روز پیش جدا شدیم.

ساکت شدم،بابت اینکه اسمش از شناسنامه ی خواهرم خط خورده خوشحال بودم اما هنوزم باورم نمیشد.

فهمید که کلافه گفت

_زنگ میزنم شناسنامه رو بیاره.

DONYAIEMAMNOE

سرسنگین گفتم

_لازم نیست.

خیره نگاهم کرد که گفتم

_من می‌خوام از این جا برم...دیگه نمیخوام توی خونت باشم.. میخوام برگردم خونه ی خودم،سر کارم...میخوام ازت جدا بشم!

منتظر پوزخندش بودم اما سر تکون داد و بیشتر باعث تعجبم شد.

حیرت زده گفتم

_ینی میذاری برم؟

سر تکون داد که گفتم

_میدونی که قصدم برگشتن به شغلمه؟

بازم سر تکون داد

_میدونی که اولین پرونده ای که دستم بگیرم مال توعه و این بار تا زمینت نزنم ولت نمیکنم؟

باز هم سر تکون داد و گفت

_حاضر شو!

انگار باورم نمیشد امیر به این راحتی دست برداره.تند گفتم

DONYAIEMAMNOE

_کجا؟

لبخند محوی زد و گفت

_مگه نمیخواستی بری خونت؟

سه ماه بعد

از اداره بیرون اومدم و طبق معمول پشت سرم و نگاه کردم.

با دیدن اون سه تا قلچماق نفسم و فوت کردم و زیر لب گفتم

_کی من از شر شماها خلاص میشم؟

سوار ماشین شدم و حرکت کردم سمت خونم.

شیشه رو پایین دادم و لبخند محوی زدم

_تو این مدت تمرکزم و روی پرونده ی امیر گذاشتم. در کمال تعجب به طرز عجیبی خیلی راحت هشت نفر از دخترایی که امیر فروخته بود رو پیدا کردیم و بعد از بازجویی هشت نفرشون به این نتیجه رسیدم که گیر انداختن امیر به این راحتی ها نیست. حتی یک نفر هم اسم امیر رو نیاورد و عجیب تر از اون،این بود که توی این سه ماه امیر مخ هیچ دختری و کار نگرفته بود.

انگار خوب می‌دونست روش زوم کردم که مثل یه استاد خوب آروم می رفت و میومد.

ماشین و توی پارکینگ آپارتمانم پارک کردم و پیاده شدم.

سوار آسانسور شدم و توی آینه به خودم نگاه کردم.

توی این مدت خیلی اتفاقات افتاده بود و بدترینش رفتن آرش از ایران بود..

دقیقا یک هفته بعد از جدا شدنم از امیر رفت...خداحافظی کرد و بدون دلیل رفت و قول داد خیلی زود برگرده اما سه ماه گذاشته و جز چند بار زنگ زدن هیچ خبری ازش نشد.

آسانسور که ایستاد پیاده شدم و طبق معمول جلوی واحدم یه سبد گل رز دیدم.

خندم گرفت و گفتم

_دیوونه.

سبد و برداشتم و وارد شدم. بوی گل به مشامم خورد.کم کم این خونه رو به عنوان گلستون باید می‌فروختم.

یکی نبود به این بشر بگه من دختر هفده ساله نیستم که با این کارا هوش از سرم بره.

درو که بستم تا سه شمردم و همون لحظه تلفن خونم زنگ خورد.

اخم کردم و تلفن و روی اسپیکر گذاشتم

به عادت کل این سه ماه گفت

_رسیدی؟

انگار روبه روم بود که این طوری گارد گرفته بودم. طلبکار گفتم

_تو که از اون سه تا قلچماقی که پشت سرم گذاشتی آمارم و میگیری دیگه واسه چی هر شب زنگ میزنی؟

آروم زمزمه کرد

_اونا که فقط از دور هواتو دارن کسی چپ نگات نکنه. من زنگ میزنم حال تو بپرسم.

DONYAIEMAMNOE

پوزخند زدم و با طعنه گفتم

_می‌خوای ببینی اگه حالم خوبه یه نقشه ی دیگه واسم بکشی و گند بزنی به همه چی؟

نفسش و توی گوشی رها کرد و گفت

_حال تو بد باشه گند به زندگی من میخوره نه بابات.

سکوت کردم که گفت

_شب بخیر.

تند گفتم

_وایستا قطع نکن.

قطع نکرد اما چیزیم نگفت. با من و من گفتم

_تا کی میخوای به این کارات ادامه بدی؟

با مکث جواب داد

_تا وقتی که شبا فکر چشات بی خوابم نکنه.

بی اعتنا به حرفش با مکث گفتم

_شب بخیر!

DONYAIEMAMNOE

تماس که قطع شد به سمت اتاقم رفتم.حوصله ی شام خوردن هم نداشتم برای همین فقط مانتوم و از تنم در آوردم و ولو روی تخت شدم.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

_یه خبرایی به دستمون رسیده.

سرمو بالا گرفتم و گفتم

_چی شده؟

لای پرونده ی دستشو باز کرد و چند تا عکس روی میزم گذاشت.

نگاه به عکسا انداختم و در همون حال به حرف های نظری گوش دادم

_این عکسا متعلق به دو سال پیشه.امیر کیان فرهمند همراه همون دختر یتیمی که چند وقت پیش برای بازجویی آورده بودیمش.گفت که امیر کیان فقط استادش بوده اما این عکسا رو ببینید.

DONYAIEMAMNOE

یکی یکی عکسا رو ورق زدم.عکس های امیر و همون دختره بود.عکسایی که خودشون از خودشون گرفته بودن. هر کوری هم که میدید می فهمید اینا یه رابطه ای با هم دارن.

سر تکون دادم و گفتم

_این دختر و واسم بیار.

_امیر کیان و چی؟

نگاهش کردم و گفتم

_فعلا فقط دختره رو بیار

سر تکون داد و بعد از سلام نظامی از اتاق بیرون رفت.

نگاه به عکس روبه روم انداختم و اخمام در هم رفت.

عوضی یه جوریم دستشو دور شونه ی دختره حلقه کرده بود انگار...

پوفی کردم و با حرص عکسا رو پرت کردم توی کشوی میزم و بلند شدم..

DONYAIEMAMNOE

نیاز به هوای آزاد داشتم برای همین بعد از برداشتن کیفم از اتاق و بعدم از اداره بیرون رفتم.

با دیدن بادیگاردایی که امیر برام گذاشته بود اخمی کردم و پیاده به سمت پارک نزدیک به اداره رفتم.

فکرم درگیر اون عکسا بود.اگه اون دختر با دیدن عکسا خلع سلاح میشد و امیر و لو میداد اون وقت منم میتونستم امیر و دستگیر کنم.

هر چند هنوز هم همه ی گند کاری هاش رو نمیشد اما من به هدفم نزدیک تر میشدم.

روی نیمکت پارک نشستم... اگه تمام جرم های امیر ثابت میشد حداقل حکمش یا اعدام بود یا حبس ابد..

از فکر اعدام شدنش حال عجیبی بهم دست داد.

خوشحال میشدم اگه سرش و بالای چوبه ی دار میدیدم؟مسلما نه...

DONYAIEMAMNOE

نمیدونم چه قدر از نشستنم اونجا می گذشت که حضور کسی و کنارم حس کردم.

سر برگردوندم و با دیدن امیر متحیر گفتم

_اینجا چی کار میکنی؟

کنارم نشست و گفت

_اومدم ببینم دلت از چی گرفته که تنها زدی بیرون و یه ساعته زل زدی به روبه روت

چشمام گرد شد و گفتم

_ینی من هر موقع دلم گرفت تو میخای بیای و ازم حساب بگیری؟

خنده ی کوتاهی کرد و چیزی نگفت.

با تردید گفتم

_امیر...

سرش و به سمتم برگردوند و منتظر نگاهم کرد.لب هامو خیس کردم و گفتم

_نمی ترسی از اینکه دستگیر بشی؟ از حکمی که برات ببرن؟

اخم ریزی کرد و گفت

_نه.

ابرو بالا انداختم و گفتم

_نه؟یعنی برات مهم نی؟

به چشام زل زد و جواب مو داد

_مهمه،حالم از زندان بهم میخوره... از اینکه بقیه به خاطر دستگیریم احساس برد کنن متنفرم...مرگ واسم مهم نی اما دلم نمیخواد یه مشت احمق اعدام شدنم و ببینم پس دو حالت داره یا فرار میکنم یا قبل دار زدنم میمیرم.

خیره به چشاش ناخواه گفتم

_فرار کن.

لبش کج شد و گفت

_چرا؟

شونه بالا انداختم و گفتم

_همین طوری...میدونی که بالاخره منم که دستبند به دستت میزنم.

DONYAIEMAMNOE

دستش و آروم روی دستم گذاشت.

دلم زیر و رو شد و خواستم دستمو عقب بکشم که اجازه نداد.دستمو به سمت لبش برد و بوسید. آروم پچ زد

_اگه دستگیری من خوشحالت میکنه همین الان حاضرم همه چیز و اعتراف کنم.

خندم گرفت. میخواستم بگم آره ارواح عمت اما به جاش دستمو عقب کشیدم و گفتم

_من باید برم.

دستم و محکم تر گرفت و گفت

_می رسونمت.

مخالفتی نکردم.بلند شدم و گفتم

_دستم و ول کن امیرا!

انگشت هاشو توی انگشتام حلقه کرد و گفت

_من هیچ وقت دست ملکه‌مو ول نمیکنم.

چشم غره ای به سمتش رفتم و چیزی نگفتم.

از عمد آروم راه می‌رفت. دستش و کشیدم و کلافه گفتم

_دیرم شدا...

با حالت خاصی نگام کرد و آروم تر رفت. دو قدم راه و با کلی معطلی رسیدیم.

در ماشینش رو برام باز کرد .

سوار شدم، خودش هم ماشین و دور زد و سوار شد.

با لحن آرومی گفت

_ببند کمربندتو!

خندیدم و گفتم

_قانون مند شدی.

رومو برگردوندم و کمربند و کشیدم که صدای قفل شدن در های ماشین اومد.

سرم و به سمتش چرخوندم اما هنوز حرف نزده لال شدم.. هیکل بزرگش و به سمتم کشید و لب های لعنتیش و با التهاب قفل لبم کرد...

DONYAIEMAMNOE

تند سرم و عقب کشیدم و نگاهش کردم..

لب هاش و توی دهنش برد و با لذت چشم بست.

دهن باز کردم تا یه چیزی بارش کنم اما پشیمون شدم و هیچی نگفتم.

صاف نشستم و گفتم

_دیرم شد.

سر تکون داد و با مکث ماشین و راه انداخت.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

کلافه نفسم و فوت کردم و گفتم

_ببین دیگه دختر جان عکس تو و امیرکیان فرهمند روی میزمه هنوز میگی نمیشناسمش؟

سرشو پایین انداخت. اشکاش روی اعصابم بود. با لحن آروم تری گفتم

_اگه تهدیدت کرده میتونی به من بگی. این طوری دستگیر میشه و دیگه نمیتونه آسیبی بهت برسونه.

DONYAIEMAMNOE

نالون گفت

_فکر می‌کنید اگه دستگیر بشه دیگه نمیتونه کاری بکنه؟

ابرو بالا دادم و گفتم

_پس میشناسیش!

تند گفت

_نه به خدا...

از پشت میزم بلند شدم و روبه روش روی صندلی نشستم و گفتم

_می‌خوای به جرم همکاری با بزرگترین باند قاچاق دختر بندازمت زندان؟

وحشت کرد،آروم گفتم

_تعریف کن عکسات رومیزمه...

سرش پایین افتاد. دستاش و روی صورتش گذاشت و با هق هق گفت

DONYAIEMAMNOE

_منو میکشه!

پس حدسم کاملا درست بود که همشون و با تهدید ساکت میکنه.

با اطمینان گفتم

_بهت قول می‌دم اجازه ندم حتی یکی از آدماش از دستم قسر در بره.من ازت محافظت می‌کنم.

اشکاش و باز کرد و بالاخره گفت

_دانشجوش بودم.

با همین دو کلمه فکم قفل کرد. ادامه داد

_خوب خیلی آروم بین مون یه رابطه ی قشنگ شکل گرفت.گفت خیلی دوستم داره! بعد یه مدت... فهمیدم مریضم.درد وحشتناکی استخونام و می گرفت،هر روز لاغر تر و ضعیف تر میشدم.سرفه ی خونی میکردم من حتی پول ویزیت دکترمم نداشتم.امیر گفت می فرستمت خارج برای مداوا.منه احمق هم فکر کردم از روی علاقشه! بعد فهمیدم اونا یه زهر لعنتی دارن که با تزریقش به بدن به مرور باعث مرگ میشه!پادزهرش و هم هیچکس به غیر از خودشون نداره یعنی هیچ دکتری نمیتونه

مداوات کنه. بعدها فهمیدم یه شب بعد از بی‌هوش کردنم اون زهر و بهم تزریق کرده.

نفسم حبس شد...واقعا امیر چه موجودی بود؟

اونجا که رفتیم فهمیدم منو برای مداوا نفرستاده. منو با یه قیمت هنگفت فروخته تا...

نفسم به شماره افتاد. دیگه صداش و نمی‌شنیدم.

سرفه ی خونی،ضعف،لاغری بیش از حد...

یادمه قبل از رفتن آرش ازش پرسیدم چرا انقدر لاغر شده...

صدای امیر توی گوشم زنگ می‌خورد. اون نگاهش به آرش و تهدیداش...

چنان از جام پریدم که صندلی برگشت.

کار خود عوضی شه... امیر،همین بلا رو سر آرش آورده

در کلاسش و تند باز کردم.همه ی دانشجوهاش متعجب منو نگاه کردن. تدریسش و قطع کرد و با اخم ریزی گفت

_لطفا تشریف ببرید بیرون بعد تایم کلاس حرف می‌زنیم.

با تحکم گفتم

_الان حرف می‌زنیم.بیا بیرون!

همه متحیر نگاه میکردن..

ماژیک و بست و بدون برداشتن کتش از کلاس بیرون اومد و درو بست. گفت

_حواست هست اینجا دانشگاهه لیلی؟

با فک قفل شده ای غریدم

_چه بلایی سر آرش آوردی؟

جا خورد،یقه شو گرفتم و گفتم

_حرف بزن امیر با آرش چی کار کردی؟

دستاش و دور مچم انداخت و گفت

_توی اتاق حرف می‌زنیم.

با پوزخند گفتم

_اوهوم،اما اتاق بازجویی کلانتری!

خیره نگاهم کرد که با قدرت کلام گفتم

_یکی از دخترایی که بدبختش کردی همه چیو اعتراف کرد.بازداشتی جناب امیرکیان فرهمند!دیگه تدریس که هیچ،حتی نمیتونی تو خیابونا راه بری!

اصلا تعجب نکرد..نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_حالا هم تنها لطفی که میتونم بهت بکنم اینه که جلوی این همه دانشجو دستبند به دست نبرمت.

با مکث سر تکون داد و گفت

_صبر کن کت و کیفم و بیارم!

اخمام از این همه خونسردیش در هم رفت اما اگه من لیلی بودم،می دونستم چی کار کنم باهاش!

خونم به جوش اومد و داد زدم

_با من بازی نکن امیر حرف بزن!

تکیه داد به پشتی صندلی و گفت

_حرف میزنم اما وقتی شنوندش خودت باشی.به اونایی که دارن از پشت اون شیشه ما رو نگاه میکنن بگو برن!

نفسم و فوت کردم و با دست علامت دادم تا سیستم و قطع کنن!

دستامو روی میز گذاشتم و گفتم

_گفتم بگو چه بلایی سر آرش آوردی؟اون زهری که بهش تزریق کردی چی بود؟پادزهرش کجاست؟حرف بزن!!!

با لبخند محوی گفت

_پادزهرش پیش منه. جز منم نمیتونی اون پادزهر و از هیچ کجا پیدا کنی در نتیجه،جناب سرگرد عمرش رو به آخره!

دستام از خشم می لرزید. شمرده شمرده گفتم

_پس تو اون بلا رو سرش آوردی!

با سکوت نگاهم کرد.نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_چه بلایی سرش اومده تا الان؟

DONYAIEMAMNOE

متفکر گفت

_امم... تا الان...احتمالا سیستم ایکنی بدنش به قدری ضعیف شده باشه که نتونه راه بره!

ناباور نگاهش کردم که گفت

_نترس عزیزم نمرده! یه جوری زدم که زجر کش بشه.

دلم می‌خواست بکشمش!به سختی جلوی خودم و گرفته بودم که آروم حرف بزنم:

_باید چی کار کنم تا خوب بشه؟

ابرو بالا انداخت و گفت

_نمی‌دونم.مشکل توعه!

دستامو روی میز کوبیدم و داد زدم

_حرف بزن امیر بعد من این جوری باهات برخورد نمیکنن بگو اون پادزهر لعنتی کجاست؟چه طوری می تونم پیداش کنم؟

جلو اومد و گفت

DONYAIEMAMNOE

_من بهت میدم اما در ازاش...

مکث کرد،خیره نگاهش کردم که با لحن خاصی گفت

_دوباره مال من میشی

چند لحظه ای مات صورت خونسردش شدم و کم کم خنده‌ای روی لبم اومد.

صاف ایستادم و گفتم

_زده به سرت...

با یه لبخند محو کنج لبش بهم زل زد.خنده از لبم پاک شد و گفتم

_مثل اینکه حالیت نیست قراره باقی عمرتو توی زندان آب خنک بخوری!

DONYAIEMAMNOE

دستاشو روی میز گذاشت و گفت

_متعجبم می‌کنی لیلی!هر بار با خودم می‌گم دیگه منو شناختی اما باز تو یه کاری می‌کنی که مطمئن بشم... تو اصلا منو نشناختی!

صورتم از حرص قرمز شد.

لم داد روی صندلی و گفت

_روز اولی که به دنیا اومدی خدا روی پیشونیت اسم منو نوشته.هر چه قدر هم ازم فرار کنی تو باز مال منی!

محکم گفتم

_من با یه خلافکار بی رحم کاری ندارم امیر... هیچ وقت مال تو نمیشم.. هیچ وقت هم قلبم برات نمی‌زنه!

باز اون لبخند مخصوص خودش و زد و با اطمینان گفت

_تو همین الانشم قلبت برای من میزنه!

خشکم زد.با اعتماد به حرفش ادامه داد

_نمی تونی پیش خودت اعتراف کنی دل باختی به یه خلافکار بی رحم!

عصبی داد زدم

_مزخرف نگو...

ابرو بالا داد و گفت

_اینکه تمام این سه ماه گلایی که برات فرستادم و نگه داشتی مزخرفه؟ اینکه برای دستگیر شدنم کلی نشونه سر رات گذاشتم و عمدا نادیده گرفتی مزخرفه؟ اینکه امروز از ترس دستگیر شدنم زدی بیرون و ازم خواستی فرار کنم مزخرفه؟

با لحن آروم و خاصی ادامه داد

_امروز وقتی بوسیدمت صدای قلبت تو گوشم پیچید لیلی...انکارش نکن!

نفسم به سختی میومد و می رفت.از جاش بلند شد و گفت

_جناب سرگرد زیاد عمرش به دنیا نیست.مرگ و زندگیش الان بستگی به تو داره خانوم دلرحمم.فکر نکنم دلت بخواد یه آدم به خاطر تو بمیره؟

به سختی گفتم

_بمیرمم دیگه صیغه ی تو نمیشم.

روبه روم ایستاد و گفت

_نگفتم صیغم شو!

نالیدم

_پس دردت چیه؟

زمزمه وار گفت

_می‌خوام تا ابد مال من بشی.

خیره نگاهش کردم که سرش و جلو آورد و با لحن خاصی گفت

_اسم تو واسه همیشه تو شناسنامم میخوام

درو محکم با پام بستم و با تمام توان جیغ زدم.

گلدون جلوی دستم و کوبیدم به دیوار و با حرص بازم جیغ زدم..

تابلو رو انداختم و داد زدم...

DONYAIEMAMNOE

_عوضی... عوضی... عوضی... خدا لعنتت کنه امیر...

شالم و از سرم کشیدم و روی مبل نشستم.به موهام چنگ انداختم و گفتم

_این دفعه نمی‌ذارم منو بازیچه کنی عوضی... نمی‌ذارم به هدفت برسی!

خودمم می‌دونستم همه ی حرفام خیالیه... بازم مثل همیشه امیر برنده میشه. مثل امروز که اصلا نفهمیدم چی شد که دختره ی عوضی تمام اظهاراتش و پس گرفت و بازم امیر برنده شد.

بلند شدم و در حالی که طول و عرض اتاق و طی می‌کردم...فکر کردم.

ازم می‌خواست زنش بشم،این بار زن دائمش!زن دائمی امیر کیان فرهمند بزرگترین خلافکاری که تا حالا هیچ کس نتونسته آتویی ازش بگیره.

مثل دیوونه ها داد زدم

_محالههههههه!

برای یه لحظه چهره ی آرش جلوی چشمم اومد...تصور اینکه بخواد بلایی سرش بیاد لرز به تنم انداخت.

اگه می مرد...یا اگه چیزیش میشد؟

چونم لرزید و اشکم در اومد.. منه احمق چرا زودتر شک نکردم بلایی سرش اومده؟

امیر گفت وقت زیادی ندارم... اگه نتونم کاری بکنم و بمیره چی؟

ته دلم خالی شد و تند سرمو به طرفین تکون دادم. نباید بمیره،آرش نباید بمیره... نمی تونه بمیره.

فکری توی سرم جرقه زد... ساناز! هر چی باشه آرش شوهرشه.لابد اون از این قضیه خبر نداره!

گوشیم و در آوردم و تند شماره ی خونه ی امیر و گرفتم.

خدمتکار خونه که جواب داد گفتم

_سلام فریبا...لیلیم ساناز هست؟

ذوق زده گفت

_سلام لیلی خانوم حال شما خوب هستید؟

DONYAIEMAMNOE

کلافه از احوال پرسیش گفتم

_آره اما عجله دارم گوشی و میدی به ساناز؟

_بله بله اتفاقا توی سالن با آقا دارن شام میخورن.

پس امیر هم بود.

تند گفتم

_سعی کن امیر نفهمه من زنگ زدم باشه؟

با من و من گفت

_تو این خونه چیزی از چشم آقا دور نمی‌مونه خانوم.. ولی چشم!چند لحظه صبر کنید.

گوشه ی ناخنم و جویدم و انقدر حرص خوردم که صدای ساناز توی گوشم پیچید

_بله؟

بیخیال ناخنم گفتم

_سلام لیلیم.

با لحن تندی گفت

_خوب فرمایش؟

نفسی فوت کردم و گفتم

DONYAIEMAMNOE

_به کمکت احتیاج دارم.

خندید و گفت

_خیر باشه؟

_خیر نیست. تو می‌دونی آرش و امیر آلوده کرده؟

منتظر تعجبش بودم اما بی تفاوت گفت

_خوب؟

چشمام گرد شد و گفتم

_یعنی چی که خوب؟داداشت زهر به بدن شوهرت تزریق کرده..اگه به داد آرش نرسیم میمیره اون وقت تو خونسردی؟

با همون لحنش گفت

_خوبه داری میگی شوهرم... شوهر من بمیره دخلش به تو چیه؟شاید من دلم بخواد بیوه بشم. فضولی؟

باورم نمیشد. پس می‌دونست!خدایا اینا چه خانواده ی بی رحمی بودن؟

هاج و واج مونده بودم که صدای امیر و پای تلفن شنیدم

_به این زودی دلت برام تنگ شد خانومم؟

نالیدم

_امیرا!

_جان امیر؟

اشکم در اومد و گفتم

_چرا انقدر عذابم میدی؟

با لحن خاصی جواب داد

_چون دوستت دارم.

با تمسخر خندیدم و گفتم

_تو نمیتونی کسیو دوست داشته باشی... تو ظالم ترین آدمی هستی که تو عمرم دیدم. اگه دوستم داشتی اذیتم نمیکردی.

_وقتی بین یه عالمه دختر تو رو اذیت میکنم یعنی تو رو دوست دارم.

DONYAIEMAMNOE

_تا حالا این حرفا رو به چند نفر زدی؟

مکث کرد.پوزخند زدم که گفت

_من تا حالا به هیچ دختری نگفتم دوستت دارم!

سکوت کردم حتی یک کلمه از حرفاشم باور نمی‌کردم.

با اوقات تلخی گفتم

_قطع میکنم!

با اون صدای بمش اسمم و آورد

_لیلی....

منتظر موندم که گفت

_من می‌خوام پیشم باشی!زودتر فکراتو بکن و اینم در نظر بگیر با نه گفتنت جناب سرگرد میمیره اما در هر حال تو مال منی.

امروز نه،یه روز دیگه!

درمونده گفتم

_بهم وقت بده!

_اوکی ولی حال جناب سرگرد و در نظر بگیر نفسای آخرشه!

نفسم به شماره افتاده بود که گفت

_شبت بخیر خانومم!

DONYAIEMAMNOE

گوشیو به دیوار کوبیدم و با تمام توان جیغ زدم.

لعنتی عوضی!

چراغ که زد متوجه شدم ماشین شو عوض کرده..

به سمتش رفتم و سوار شدم.

دستمو توی دستش گرفت و به سمت لبش برد.

پشت دستم و بوسید که سرسنگین گفتم

_زیاد وقت ندارم.

با سکوت نگاهم کرد که گفتم

_من حاضر نیستم باهات ازدواج کنم امیر.به هیچ قیمتی نمیخوام اسیر تو بشم.

بدون هیچ واکنشی همچنان نگاهم می‌کرد.نفس عمیقی کشیدم و گفتم

DONYAIEMAMNOE

_فقط برای یه شب...

نمیدونم منظورم و فهمید یا نه چون همچنان بدون هیچ عکس و العملی نگاهم می‌کرد.

نفسم و فوت کردم و گفتم

_برای یه شب...هر جور که تو بخوای!

لبخند محوی زد و گفت

_داری معامله میکنی باهام؟

چیزی نگفتم.سر تکون داد و گفت

_اگه نتونستی ارض*ام کنی؟

چشمامو محکم بستم و گفتم

_میتونم!

به سمتش رفتم و سوار شدم.

دستمو توی دستش گرفت و به سمت لبش برد.

پشت دستم و بوسید که سرسنگین گفتم

_زیاد وقت ندارم.

با سکوت نگاهم کرد که گفتم

_من حاضر نیستم باهات ازدواج کنم امیر.به هیچ قیمتی نمیخوام اسیر تو بشم.

بدون هیچ واکنشی همچنان نگاهم می‌کرد.نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_فقط برای یه شب...

نمیدونم منظورم و فهمید یا نه چون همچنان بدون هیچ عکس و العملی نگاهم می‌کرد.

نفسم و فوت کردم و گفتم

_برای یه شب...هر جور که تو بخوای!

لبخند محوی زد و گفت

_داری معامله میکنی باهام؟

چیزی نگفتم.سر تکون داد و گفت

_اگه نتونستی ارض*ام کنی؟

DONYAIEMAMNOE

چشمامو محکم بستم و گفتم

_میتونم!

نچی کرد و گفت

_نمیشه...

لعنتی می‌دونستم مخالفت می‌کنم.با حرف بعدش تمام تصوراتم و بهم ریخت

_می‌تونم اینو قبول کنم اما ازت یه چیزی میخوام.

چشامو ریز کردم که صداش و آروم کرد و گفت

_بچه!

متحیر گفتم

_چی؟

با خونسردی گفت

_بچه،حاملت می‌کنم واسم یه بچه بیار بعد دیگه کاری ندارم باهات!

با حرص خندیدم و گفتم

DONYAIEMAMNOE

_می فهمی چی داری میگی؟

موهای توی صورتم و کنار زد و گفت

_هوممم.

این بشر آخر منو توی تیمارستان بستری می‌کرد با غیظ گفتم

_تو دلت بچه میخواد این همه دختر چرا میخوای منو بدبخت کنی؟

با پشت دست صورتمو نوازش کرد و گفت

_چون دلم میخواد مامان بچم تو باشی!

دستم و به سمت دستگیره بردم و گفتم

_کور خوندی!

هنوز پامو از ماشین نذاشته بودم بیرون که گفت

_چهار روز گذشته.تو که دلت نمی‌خواد به خاطر خودخواهیت جناب سرگرد تک و تنها اون گوشه ی دنیا بمیره.

درو بستم و درمونده سرم و پایین انداختم. دلم نمی‌خواست تسلیم بشم اما انگار ناچار بودم.

DONYAIEMAMNOE

چونم و گرفت و سرم و به سمت خودش چرخوند.

اون اشکای لعنتی که از ناچاری روی گونم ریخته بود و پاک کرد و گفت

_شب ساعت یازده راننده رو می‌فرستم دنبالت عزیزم.

اشکامو پاک کردم و گفتم

_من پامو توی خونه ی نحست نمی‌ذارم...

نفس عمیقی کشیدم و به سختی گفتم

_شب منتظرتم!

نگاهی به لبخند کنج لبش انداختم و تند از ماشین پیاده شدم.

بی طاقت اشکام جاری شد و به سمت ماشینم رفتم.

روزی که لاله با شور و شوق از امیر می گفت فکرشم نمی‌کردم یه روز مجبور با هم خوابگی با این آدم بشم.

با صدای زنگ ،از جام پریدم و وحشت زده به در زل زدم.

DONYAIEMAMNOE

اومد خدایا... اومد.

دستای لرزونم و مشت کردم و با قدمای آروم به سمت در رفتم.

تا این مسیر کوتاه و برم کلی طول کشید.

دستم و روی دستگیره گذاشتم و با نفسی عمیق درو باز کردم.

چشمم که به چشمش افتاد یخ زدم و انگار تازه به عمق ماجرا پی بردم.

نگاهش و از پاهای برهنم بالا کشید تا به چشمام رسید.

لبخند محوی کنج لبش نشست و اومد داخل.

درو بستم و با تته پته گفتم

_امممم...شام خوردی؟

روبه روم با کمترین فاصله ایستاد و بی اعتنا به سؤالم گفت

_دیوونه کننده شدی!

به چشماش نگاه کردم،حالا که قبول کردم دیگه حق جا زدن نداشتم. به خاطر آرش!

با جلو اومدنش عقب رفتم و چسبیدم به دیوار.

DONYAIEMAMNOE

دستش و کنار سرم روی دیوار گذاشت چشاش و بست و عمیق نفس کشید.

قلبم تند تند می‌کوبید.دستش و گرفتم و گفتم

_بیا برات چای بریزم.

دستم و کشید که صاف شوت شدم توی بغلش.انگار یه عروسک کوچیک و بدی دست یه غول.

در مقابلش دقیقا چنین حسی داشتم.

صورتش و جلو آورد و لب هاش و پر قدرت روی لب هام گذاشت.

خشکم زد.از طرفی ترس و از طرف دیگه حس ناشناخته ای داشتم که اولین بار تجربش میکردم.

لعنت به این مرد که خوب می دونست چه طوری با قلب بقیه بازی کنه!

چسبوندتم به دیوار که به خودم اومدم.اگه لج می کرد دیگه به هیچ طریقی نمیتونستم آرش و نجات بدم.تردید و کنار گذاشتم و برای اولین بار باهاش همراهی کردم.

دستام و دور گردنش انداختم و خودم و بالا کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

دست زیر پاهام انداخت و بلندم کرد با همراهی کردنم حرص رفتارش بیشتر شد.

وارد پذیرایی شد و پرتم کرد روی کاناپه کتش و در آورد و روی میز انداخت و گند زد به تمام تزئیناتم.

خم شد سمتم و دوباره لب هام و اسیر کرد.

دکمه های پیرهنش و باز کردم و دستامو روی سینه ی عضلانیش گذاشتم.

پیراهنش و در آورد نفس بریده با نگاهی خمار به صورتم زل زد و این بار سرش و توی گردنم برد و پچ زد

_چنان لذتی بهم میدی که دلم نمیخواد این لحظه ها تموم بشه.

گردنم و بوسید و نگاهم کرد.بلند شد،دست زیر پاها و کمرم انداخت و بلندم کرد.

به سمت اتاق خواب قدم برداشت و گفت

_دنیا رو به پات میریزم خانومم.

وارد اتاق شد و درو با پاش بست.

دستش روی شکمم برهنم نشست و از پشت در آغوشم کشید و آروم در گوشم گفت

_درد داری عزیزم؟

خیره به نقطه ی نا معلومی گفتم

_نه!

موهامو از صورتم کنار زد و سرش و بین شونه و سرم گذاشت و دستمو گرفت.

نمیدونم چه طور انقدر بی حس شده بودم که دیگه گارد نمی‌گرفتم!

چه فایده وقتی نیم ساعت قبل رسما باهاش یکی شدم؟

اونم با وجود ناتوانی جنسی‌ش،یه رابطه ی طولانی ولی موفق...

DONYAIEMAMNOE

با حرکت دست امیر روی شکمم نفسم برید. اگه اون قرص های ضد بارداری اثر نکنه و...

حتی فکرش هم غیر ممکنه! یه بچه از من و امیر...یه بچه که من مامانشم و باباش... امیرا!

برگشتم به سمتش که صاف دراز کشید و منم توی بغلش جا داد

سرم درست روی قلبش نشست. قلبش آروم می‌زد.خیلی آروم تر از حالت نرمال.

برعکس من که صدای ضربان قلبم کلافم کرده بود.

هر چند جای تعجب نداشت. این بشر اصلا قلب نداره!

دست زیر چونم گذاشت و سرمو بالا گرفت.

کوتاه لبم و بوسید و گفت

_بعد از سال‌ها...اولین دختری بودی که...

انگشتم و روی لبش گذاشتم و نذاشتم ادامه بده.

DONYAIEMAMNOE

بوسه ای سر انگشتم زد و گفت

_بریم دکتر؟

_برای چی؟

با نگاه معناداری جواب داد

_نمی‌خوام مشکلی واسه بچه دار شدنمون باشه!

جا خوردم. فکر اینجاشو نکرده بودم.بدون هیچ واکنشی گفتم

_لازم نیست تو بیای من خودم میرم!

خیره نگاهم کرد اما چیزی نگفت. خواستم بلند بشم که حلقه ی دستش دورم تنگ تر شد.با اخم گفتم

_می‌خوام یه چیزی بپوشم سردمه!

پتو رو بیشتر روی تنم کشید و این بار کامل توی بغلش گمم کرد و گفت

_آروم بگیر الان گرم میشی!

چپ چپ نگاهش کردم و زیر لب گفتم

_خودخواه

DONYAIEMAMNOE

_یعنی چی که معلوم نیست؟امیر تو به من قول دادی!قول دادی آرش و نجات میدی!

در حالی که داشت دکمه های پیراهنش و می‌بست با خونسردی گفت

_اوکی عزیزم اما اینکه زنده بمونه یا بمیره یا هر اتفاق دیگه ای دست من نیست. میدونی که؟اون زهر قویه و برای یه مدت طولانی تو بدنش بوده به هر حال...

متحیر گفتم

_حرف تو واضح بزن امیر!

به سمتم اومد و با دست موهامو از صورتم کنار زد و گفت

_تو به ایناش فکر نکن تو میخوای آرش زنده بمونه که میمونه.

_اما یه بلایی سرش میاد نه؟

شونه بالا انداخت و گفت

DONYAIEMAMNOE

_بستگی به مقاومت خودش داره.

سرمو بین دستام گرفتم. لعنتی یه حرفم عین آدم نمی‌زد.

من می‌دونستم. می دونستم امیر به این راحتی ها ول نمیکنه.

حتما یه بلایی سر آرش میاره،خدایا دارم دیوونه میشم.

کنارم نشست و دستشو دور شونم حلقه کرد و در آغوشم کشید!

با اوقات تلخی گفتم

_ولم کن برو کلاست دیر می‌شه!

سرمو بلند کرد و با نگاه پر محبتی گفت

_وقتی تو این جوری ناراحتی که نمی‌تونم تنهات بذارم عزیزدلم

پوزخند زدم و توی دلم گفتم

_زبون باز عوضی.

چشامو بوسید که خودم و عقب کشیدم و بلند شدم. بدون نگاه کردن به صورتش گفتم

_باید برم دیرم میشه!

مچ دستمو کشید و پرتم کرد روی تخت.

خم شد سمتم و همراه با نوازش صورتم گفت

_چه طوری ازت دل بکنم؟خانومم...ملکه ی من... نفسم،عمرم،همه کسم...

لبم و بوسید و پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و گفت

_خیلی می‌خوامت!اون قدری که حاضرم واست دنیا رو زیر و رو کنم.

فکر اینکه قبل از من این حرفا رو به هزار نفر دیگه گفته و حالا توی ذهنش منو خر می‌کنه عذابم میداد.

به صورت جذابش نگاه کردم. من رام حرفای عاشقونت نمیشم امیر کیان فرهمند. به هیچ وجه

از آسانسور پیاده شدم و چشمم به گلای ردیف شده ی جلوی خونه افتاد..

این دفعه خیلی بیشتر از دفعات قبل بود.

درو با کلید باز کردم و سعی کردم نسبت به اون گلای رز خوشگل بی تفاوت باشم.

وارد شدم و اومدم درو ببندم که کسی مانع شد.

برگشتم و با دیدن لاله لبخندی زدم و گفتم

_تو اینجا چی کار میکنی؟

پرید بغلم و گفت

_من که هر روز اینجا پلاسم آبجی جونم.

با شیطنت به گلام نگاه کرد و گفت

_آشتی کن با این آرش بابا.. انقدر گل فرستاد ورشکست شد

لبخند کم جونی زدم و چیزی نگفتم.

دو تا از سبد گلا رو برداشت و با خودش داخل آورد و گفت

_خیلی خاطر تو میخواد. ببین خونت شده باغ گل آخه کی تو این دوره انقدر واسه یه دختر گل میخره؟

روی مبل لم داد و گفت

_میشه من یه سبدشو واسه خودم ببرم؟

DONYAIEMAMNOE

در حالی که به سختی ظاهر نرمالم و حفظ کرده بودم گفتم

_آره هر چه قدر میخوای ببر.

نچی کرد

_نه اون با عشق واسه تو خریده بمونه همین جا.

به آشپزخونه رفتم و خودم سرگرم دم کردن چای کردم.

حالم از شخصیتی که داشتم بهم می‌خورد.

با اینکه عذاب کشیدن لاله رو میدیدم بازم با امیر...

اومد توی آشپزخونه و با دیدن سفره ی جمع نشده ی صبحانه ابرو بالا انداخت و گفت

_آشتی کردی با آرش؟

بی حواس گفتم

_نه چه طور؟

اشاره به میز کرد و گفت

_مثل اینکه صبح مهمون داشتی.

هول شده تند وسایل روی میز و جمع کردم و گفتم

_یکی از بچه های اداره اینجا بود.بیخیال اونو از خودت بگو خوبی؟

با غم گفت

_نیستم...امروز که پیج امیر و چک کردم دیدم نوشته متاهل!ازدواج کرده لیلی...

حتی روی نگاه کردن به صورتشم نداشتم.

با صدای زنگ در فرصت گیر آوردم و تند گفتم

_نگهبانه..

از آشپزخونه بیرون رفتم و درو باز کردم.

با دیدن امیر خون توی رگام یخ بست.

جلو اومد و دستش و دور کمرم پیچید و کوتاه لبم و بوسید.

با لبخند خواست حرفی بزنه که نگاهش به پشت سرم موند.

برگشتم و با دیدن لاله تند از امیر فاصله گرفتم.

ناباور نگاهش بین من و امیر چرخ خورد و با لکنت گفت

_ت... تو... با...

جلو رفتم و گفتم

DONYAIEMAMNOE

_هیچی اون طوری که فکر کنی نیست آبجی جون واستا توضیح میدم واست...

چشماش پر اشک شد و گفت

_اون گلا رو امیر فرستاده واست... دیشبم با هم بودین... شما....

نگاه ناامیدی بهم انداخت و گفت

_چه طور تونستی؟

بازوشو گرفتم و گفتم

_به خدا مجب...

حرفم با صدای امیر قطع شد

_بسه لیلی...فکر نمیکنی وقتش رسیده باشه همه چی و به خواهرت بگی؟

ناباور به قیافه ی خونسردش نگاه کردم.

جلو اومد و گفت

_بگو خیلی وقته باهمیم!

به لاله نگاه کردم که مرزی تا سقوط نداشت. با حرص داد زدم

_خفه شو امیر خفه شو... لاله... تو روخدا...

دستمو پس زد و با گریه گفت

_تو می دونستی من عاشقشم...می دونستی چه قدر دوستش دارم.. هر بار اومدم و از عشقم گفتم از عذابی که می کشم.. اینا رو می دونستی و دور از چشم من باهاشی؟

نذاشت توضیح بدم. هلم داد عقب و با نفرت گفت

_ازت متنفرم. از جفت تون...متنفرم ازتون... خدا لعنتتون کنه.

با هق هق درو باز کرد و بی توجه به صدا زدنام از خونه بیرون زد.

خواستم دنبالش برم که امیر بازوم و کشید و گفت

_تو هیچ جا نمیری.

بازوم و از دستش کشیدم و گفتم

_جنابعالی اسیر نگرفتی ولم کن!

DONYAIEMAMNOE

این بار کل تنم و قفل کرد و گفت

_تو هیچ کاری و بر خلاف میل من انجام نمیدی لیلی الانم میمونی همینجا.

محکم هلش دادم و داد زدم

_ندیدی حالشو؟ولم کن امیر باید براش توضیح بدم.

_چیو توضیح بدی؟چه فرقی میکنه؟با اجبار یا میل خودت هر چی... تو مال منی.هیچ توضیحی اینو عوض نمیکنه پس بیخیال شو بذار با این موضوع کنار بیاد.

اشکم در اومد. دستاشو دور تنم حلقه کرد و سرمو به سینش چسبوند و گفت

_گریه نکن. دیوونم میکنه اشکات

ازش فاصله گرفتم و بعد از پاک کردن اشکام گفتم

_می‌خوام تنها باشم.

به سمت اتاقم دویدم و درو بستم.

خودمو روی تخت انداختم و سرمو توی بالش فرو بردم و اشکام شروع به باریدن کرد.

دقیقا به نقطه ای رسیده بودم که دلم میخواست بمیرم.انقدر اشک ریختم که نفهمیدم کی پلکام سنگین شد و خوابم برد.

❊ ❊ ❊

با صدای زنگ موبایلم به سختی چشم باز کردم و با دیدن شماره ی بابا با حرص ریجکت کردم. سه شب هم ول کن نبود.

انگار زوره،دلم نمیخواست صداش و بشنوم چرا نمی فهمید؟

پلکام و بستم که به ثانیه نکشید دوباره زنگ زد.

با حرص نشستم. تماس و وصل کردم و خواستم چیزی بگم که با شنیدن صدای گریه ش خشکم زد. نگران گفتم

_چ... چی شده بابا؟

به سختی گفت

_باباجون میخوام یه چیزی بهت بگم اما هول نکن باشه؟

وحشت زده بلند شدم و گفتم

_چی شده بابا؟مامان طوریش شده؟

تند گفت

DONYAIEMAMNOE

_نه نه مامانت خوبه..

به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد. با داد گفتم

_حرف بزن دیگه جون به لبم کردی.

در اتاق باز شد و امیر اومد داخل و با دیدن من گفت

_چی شده؟

نالیدم

_چی شده بابا؟

با هق هق گفت

_لاله...لاله خودکشی کرده...خودش و دار زده...

گوشی از دستم افتاد و مرزی تا سقوط نداشتم که دستای امیر دورم حلقه شد و تند گفت

_چی شده لیلی؟

تمام تنم به طرز عجیبی شروع به لرزیدن کرد.

نگرانی توی چشمای امیر دیدم. مدام اسمم و صدا میزد اما من نه می تونستم حرف بزنم و نه می تونستم بشنوم.

فقط یه صدایی مدام توی سرم زنگ می‌خورد.. لاله خودکشی کرده،خودشو دار زده.

با اشاره‌ی من در انبار و با لگد باز کرد و اسلحه به دست رفت داخل.

صداشون و شنیدم. با نفرت اسلحه مو در آوردم و خواستم برم تو که مچ دستمو گرفت.

با غیظ برگشتم با لحن سردی گفت

_اگه نتمرگی سر جات این آخرین کمکیه که بهت میکنم.

مچم و از دستش کشیدم و گفتم

_می‌خوام خودم اون لاشخور و دستگیر کنم آرمین.نمیتونی جلومو بگیری.

اسلحه مو به جلو نشونه گرفتم و وارد انبار شدم.یه سری ها رو دستگیر کرده بودن اما یه سری از در پشتی در رفته بودن و مدام تیراندازی می‌کردن.

با اخمای در هم نگاهم و به دخترایی که با چشمای برق زده به من نگاه می‌کردن انداختم و رو به دو ماموری که اون جا بودن با اخم دستور دادم

_بازشون کنید!

خوشحال شدن...نگاهم و ازشون گرفتم که صدای آرمین و از پشتم شنیدم:

_حالا که رگ پلیس بازیت گل کرد دست بجنبون.رئیسشون در نره.

سر تکون دادم و دنبال آرمین از در پشتی بیرون رفتم.

تند پشت یه دیوار پناه گرفتیم که گفتم

_رئیسشون کدومه؟

انگار نه انگار دورش قیامت به پاست. نگاه یخیش رو دور تا دور باغ چرخوند و زیر لب غرید

_شاهرخ.به ظاهر رئیسشونه اما در واقع سگ امیره!

DONYAIEMAMNOE

چیز دیگه ای نپرسیدم.با دیدن چند نفر که با راه پله ی مخفی داشتن می رفتن زیر زمین تند گفتم

_اون جان آرمین.

سرش چرخید و با نگاه پر نفرتی غرید

_تخم حروم.

اسلحه شو در آورد و به سمتشون دوید که داد زدم

_تو نه آرمین تو مجوزش و نداری.

به حرفم اعتنایی نکرد دنبالش دویدم.

قبل از اینکه اون مرد از پله ها پایین بره یقه شو گرفت و به سمت خودش کشوند.

اون مرده که حدس میزدم شاهرخ باشه با وحشت گفت

_نزن آرمین.

آرمین با خشم اسلحه رو روی سرش گذاشت و غرید

_خیلی وقته دنبالتم کفتار...

بی سیم زدم و درخواست نیرو کردم عصبی گفتم

_قرارمون این نبود ولش کن.

خندید و گفت

_ولش کنم؟کار دارم با این حروم زاده.

دو تا ماموری که داشتن به این سمت میومدن و دید.اسلحه رو توی دهن شاهرخ فرو برد و گفت

_بهشون بگو بیان جلو این سگ پیر و همینجا خلاصش میکنم.

کلافه به اون دوتا دستور ایست دادم و گفتم

_ولش کن آرمین تو دردت با این چیه؟

بی رحمانه اسلحه رو توی حلق شاهرخ فشار داد و غرید

_یه تسویه حساب...بعد میدم لاشه شو ببری نگران نباش!

پشت بند حرفش دست شاهرخ و چنان پیچوند که صدای شکستن استخون و صدای فریاد از سر دردش یکی شد.

مأمورا به سختی آرمین و عقب کشیدن. با حرص گفتم

_چته تو؟

شاهرخ با وجود دردش غرید

_هار شدی آرمین.حالا زنت واست عزیز شده تو خودت دادیش دست من..

با این حرفش آرمین آتیش گرفت و عربده زد

_حروم زاده تو گه خوردی دست تو سمتش دراز کردی گه خوردی نگاش کردی مرتیکه تاوان هر اشکی رو که ریخت ازت میگیرم حروم زاده.

بی سیم زدم و درخواست آمبولانس کردم.

شاهرخ از درد به خودش می پیچد.نشستم و با نگاه سردی به صورتش گفتم

_امیر کجاست؟

با درد گفت

_امیر کیه؟

عصبی داد زدم

DONYAIEMAMNOE

_حرف مفت نزن مرتیکه بگو امیرکیان کجاست؟

از سر درد ناله کرد و گفت

_من نمی دونم کیو میگی.

بلند شدم و زیر لب گفتم

_به حرف میارمت.

کلید انداخت و منتظر موند تا من اول وارد بشم. با حرص رفتم داخل و گفتم

_مجبوری هم واسه خودت هم واسه من دردسر درست کنی؟

کتش و در آورد و یک راست سراغ شیشه ی مشروبش رفت و جوابم و نداد.

چشم غره ای حوالش کردم و از پله ها بالا رفتم.

در اولین اتاق و باز کردم و با دیدنش پشت میز مطالعه در حالی که سرش توی لپ تاب بود با اخم گفتم

_استراحت...چقدر دکتر گفت نباید به خودت فشار بیاری.

DONYAIEMAMNOE

لم داد روی صندلی و گفت

_نمی تونم بیکار بشینم.

درو بستم و به سمتش رفتم.نگاهم کرد و پرسید

_شاهرخ و گرفتی!

سر تکون دادم و گفتم

_اوهوم. اما آرمین زد دستش و شکوند.نفهمیدم دردش با این یارو چیه؟

خندید و گفت

_خداروشکر فقط دستش و شکونده!

به صورتش نگاه کردم و آروم پرسیدم

_خوبی آرش مگه نه؟

نگاه معناداری به چشام انداخت و گفت

_وقتی ندارمت می تونم خوب باشم؟

DONYAIEMAMNOE

نگاهم و ازش دزدیدم و گفتم

_برم یه چیزی واسه شام آماده کنم.

نموندم تا جوابی بشنوم و زیر سنگینی نگاهش از اتاق بیرون اومدم. توی اتاق خودم لباسامو عوض کردم و از پله ها پایین رفتم.

با دیدن آرمین کلافه گفتم

_بسه آرمین چه قدر می خوری و می کشی میمیری ها...

جواب نداد. طبق معمول عکس زنش و دستش گرفته بود و سیگار دود می‌کرد.

کنارش نشستم و گفتم

_تو کی انقدر عاشق شدی من نفهمیدم؟

پوزخندی زد و گفت

_خودمم نفهمیدم...منه خر،نفهمیدم اگه دستش بدم این حالمه...تا حالا مث سگ پشیمون شدی؟

با لبخند تلخی سر تکون دادم.نگاهم کرد و با لحنی که تا حالا ازش نشنیده بودم نالید

_دلم تنگه واسش...

DONYAIEMAMNOE

اشک توی چشمم جمع شد،نفس عمیقی کشید و ادامه داد

_دلم تنگه واسه همه چیش،موهاش،عطرش،حرف زدنش...

بلند شد که نگران گفتم

_کجا میری؟

با صدای خفه ای گفت

_میرم هوا بخورم. اینجا نفسم بالا نمیاد.

بدون مکث از خونه بیرون زد.

دلم بدجوری واسش می سوخت.از تصور اینکه آرش یه روزی نباشه قلبم برای لحظه ای ایستاد.

بی طاقت به طبقه ی بالا نگاه کردم.دلم میخواست پرواز کنم سمتش اما روی نگاه کردن توی چشماش و نداشتم.

به آشپزخونه رفتم و خودم و سرگرم درست کردن شام کردم.

داشتم سالاد درست میکردم که حضورش و توی آشپزخونه حس کردم. سعی کردم کاملا بی تفاوت باشم. صندلی مقابلم و کنار زد و گفت

_یه ردی از امیر پیدا کردم.

تند سرمو بلند کردم که ادامه داد

_فردا با اسم مستعار توی یه هتل قراره یه معامله ای رو امضا کنه. بعدش هم با همون اسم بلیط گرفته.

خودمو جلو کشیدم و گفتم

_تو که نمیای مگه نه؟

با جدیت به چشام زل زد و گفت

_من جون اون حروم زاده رو میگیرم. حتی اگه قرار باشه تا آخر عمر پشت میله های زندون بپوسم تقاص تو رو،خودمو،لاله رو...تمام اون دخترای بدبخت و ازش می‌گیرم لیلی!

سلاممم برای خوندن داستان جذاب آرمین و هانا اپ زیر رو دانلود کنید و نسخه ی کامل و بی سانسور #عروس_استاد دومین فصل استاد دانشجو رو بخونید.

DONYAIEMAMNOE

خوندن این رمان فقط و فقط از طریق اپ کانالمون هست

با ترس نگاهش کردم.مطمئن بودم این بار امیر رو می‌کشه!

بلند شدم. انگار منم نفس کم آورده بودم.

با صدای ضعیفی گفتم

_من میلی به شام ندارم میرم توی اتاقم استراحت کنم.

تند از آشپزخونه بیرون زدم و به اتاقم رفتم.با اینکه موبایل امیر خیلی وقته خاموشه اما باز شمارش و گرفتم.

طبق معمول خاموش بود.

نفسم و فوت کردم و روی تخت نشستم.

همون لحظه گوشی توی دستم لرزید.

به صفحه نگاه کردم و با دیدن شماره ی ناشناس با تاخیر تماس و وصل کردم.

صدای امیر که توی گوشم پیچید نفسم قطع شد

_لیلی.

مثل برق از جام پریدم و گفتم

_کجایی تو؟

با لحن خاص و گول زننده ای گفت

_یه خلافکار جاش و به یه سرگرد کوچولو که به خونش تشنه ست نمیگه نه؟

با جدیت گفتم

_پلیس جای قرار فردا تو میدونه. اونجا نرو...

ساکت شد. با حرص گفتم

_شنیدی؟فردا سر اون معامله ی کوفتیت نرو اوکی؟

_چرا؟مهمه واست دستگیر شدنم؟

من فقط نمی‌خواستم آرش قاتل بشه.اسمم و صدا زد و بی مقدمه گفت

_دیروز رفتی دکتر زنان.

رنگم پرید.با حرف بعدیش رسما وا رفتم

_حامله ای ازم؟

DONYAIEMAMNOE

محکم پشت دستم و گاز گرفتم و در حالی که سعی داشتم صدام نلرزه گفتم

_نه،برای یه مشکل زنونه رفته بودم...

_می‌دونی که اگه بخوام می‌فهمم. پس خودت بگو!

چنگی به موهام زدم و گفتم

_نه... نیستم...من همون شبم قرص خوردم.مطمئن باش اگه بچت توی شکمم بود یه لحظه هم مکث نمیکردم و از بین می بردمش!

چیزی نگفت. نفسم و فوت کردم و گفتم

_فرداشب نیا اونجا...باشه؟

با صراحت گفت

_حالا که جام و فهمیدی،شاهرخم که دستگیر کردی. مدارک کافی برای دستگیر کردنم داری...من فرداشب بعد از اون امضا از ایران میرم.میخوام که تو هم باهام بیای!

با طعنه خندیدم و گفتم

_من باهات بیام؟بعد از اتفاقی که برای لاله...

با عصبانیت داد زد

_توی حماقت لاله من نقشی نداشتم بفهم اینو!

صدای دادش ساکتم کرد.با جدیت گفت

_فرداشب میای باهام.

مثل خودش محکم گفتم

_نمیام! تو هر گورستونی میخوای برو،البته اگه دستگیر نشدی!

شمرده شمرده گفت

_هنوز که منو نشناختی عزیزم. من،زن و بچم و ول نمی‌کنم اینجا.

گوشی توی دستم لرزید و با لکنت گفتم

_چی میگی تو؟

با صدای آروم ولی عصبی گفت

_میدونم حامله ای

عقب رفتم و بی رمق روی تخت نشستم.عصبی غرید

_میخواستی ازم مخفی کنی؟می خواستی بدون اینکه بهم بگی بچمو به دنیا بیاری؟

دستم و روی شکمم گذاشتم و گفتم

_من... می ندازمش...

برای اولین بار سرم عربده کشید

_ببند دهنتو...اون بچه به دنیا میاد لیلی،بلایی سرش بیاد زندگی تو سیاه میکنم!

پوزخندی زدم و گفتم

_مگه همین الانش زندگی مو سیاه نکردی؟

با جدیت گفت

_حتی نمی تونی تصورش و کنی با آسیب رسوندن به اون بچه چه بلایی سرت میارم.

صورتم جمع شد.. با مکث گفت

_مواظب خودت و بچمون باش....عزیزم.

DONYAIEMAMNOE

تلگرام : @fery_roman

تلفن و قطع کرد.لب گزیدم و دستم و روی شکمم گذاشتم و نالیدم:

_با از بین بردن تو بزرگ ترین انتقام و از امیر می‌گیرم اما...چه طور دلم بیاد تو رو بکشم وقتی میدونم زنده ای و قلبت میزنه!

روی تخت دراز کشیدم و چشمام و بستم.. من این بچه رو نگه میدارم اما،حسرتش و به دل امیر میذارم.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

اسلحه کشیدم و گفتم

_دور تا دور هتل و محاصره کنید.جلوی تمام خروجی ها چند نفر و بذارید...نباید از دست مون فرار کنه.

خواستم برم داخل که سرگرد محمدی گفت

_تو نرو داخل لیلی!

با نگرانی گفتم

_آرش...دیر برسم امیر و میکشه. باید برم.

بی توجه به صدا زدناش به سمت پله ها دویدم و بالا رفتم.

ده دقیقه ی پیش با یه شماره ی ناشناس برام پیام اومد "طبقه ی دوم اتاق ۱۰۴ "

با این که می دونستم این پیام از جانب امیره اما چیزی به کسی نگفتم.

نفس زنون توی طبقه ی دوم جلوی اتاق ۱۰۴ ایستادم.

نفس عمیقی کشیدم. نگاهی به گلوله های توی تفنگم انداختم و اسلحه رو توی کمربندم فرو بردم و در زدم چند لحظه بعد در بدون هیچ حرفی باز شد.

نگاهی به اطراف انداختم و وارد شدم.

در پشت سرم بسته شد.تند برگشتم و با دیدن امیر نفسم قطع شد.

لبخند محوی زد و گفت

_خوش اومدی خانومم.

دستم و پشت سرم بردم و روی اسلحه م گذاشتم.

جلو اومد و کل صورتم و از نظر گذروند و پچ زد

_لاغر شدی!

عقب رفتم که جلو اومد و بغلم کرد.

دستم دور اسلحه سفت شد.نفس عمیقی کشید و گفت

_دلم تنگ بود واست.

عقب رفتم. به روی خودش نیاورد و گفت

_این همه مامور و جمع کردی اینجا برای دستگیری من؟ تو که دلت نمیاد بابای بچت سرش بره بالای دار؟

به نفس نفس افتادم.عقب رفتم و اسلحه رو از کمربندم در آوردم و به سمتش نشونه رفتم.

جا نخورد.تک خنده ای کرد و گفت

_بار چندمه اسلحه می کشی روم؟

خیره به چشماش گفتم

_اگع من نکشمت آرش تو رو می کشه امیر.

DONYAIEMAMNOE

دستش و توی جیبش برد و گفت

_تو همچین کاری نمیکنی.

پوزخند زدم و گفتم

_تو هم اصلا منو نشناختی امیر کیان فرهمند.

با نفرت گفتم

_به خاطر تو لاله الان توی تیمارستان بستریه...به خاطر تو آرش دیگه نمیتونه کار کنه چون دیگه یه آدم سالم نیست. تو منو از عشقم جدا کردی امیر... تو...

خواست جلو بیاد که عقب تر رفتم و غریدم

_منم که تقاص همه ی دخترایی که به خاطر تو بدبخت شدن و ازت میگیرم.

با تموم شدن حرفم بدون لحظه ای تردید ماشه رو کشیدم و صدای شلیک به گمونم توی کل هتل پیچید.

با نفسی بریده نگاهش کردم.اسلحه مو پایین آوردم و در نهایت از دستم افتاد.

چشمامو با درد بستم تا نبینم...من آدم بدی نبودم،من قاتل نبودم...حتی اگه اون آدم بدترین بدی ها رو در حقم کرده باشه باز من آدم بدی نبودم.

بی رمق روی زانوهام افتادم و قبل از این‌که چشمام به طور کامل بسته بشه محکم توی بغلش حبس شدم و بوی عطر آشناش توی مشامم پیچید.

دستاش با تمام توان دورم حلقه شد و کنار گوشم زمزمه کرد

_همه شو برات جبران میکنم.

نالیدم

_هیچی و نمیتونی جبران کنی امیر... تو هیچی و....

انگشتش و روی لبم گذاشت و گفت

_بریم از اینجا؟

هلش دادم و گفتم

_من هیچ جا باهات نمیام.

دستش و روی شکمم گذاشت و محکم گفت

_اما منم تو و بچمون و ول نمیکنم لیلی!تو ملکه ی منی...باید با من باشی.

با چشمای اشکی به صورتش زل زدم و گفتم

_که بیشتر عذابم بدی؟

روی اشکامو بوسید و گفت

_نه... بفهم دیگه... تو جون منی بیشتر از خودم ازت محافظت میکنم بلند شو!

تا خواستم حرف بزنم صدای داد آرش از پشت در اومد

_لیلی...

انگار داشت بین اتاقا دنبالم می‌گشت.

بلند تر اسمم و داد زد خواستم بلند بشم که امیر اجازه نداد و با فک قفل شده غرید

_نمیدمت دست اون..

به سینه ی محکمش کوبیدم و گفتم

_ولم کن امیر میخوام برم.آر...

محکم جلوی دهنم و گرفت.و با خشم گفت

_روی سگم و بالا نیار لیلی...نمیدمت دست اون.

سرمو عقب کشیدم و گفتم

_دیگه چه فرقی داره هان؟اون بیرون کلی پلیس هست. جلوی همه ی خروجی ها پلیس ایستاده...دستگیر میشی امیر...می‌گیرنت ولم کن.

_هیششششش... یه راهی پیدا می‌کنیم.با هم میریم از اینجا...

با لگد به در کوبیده شد و صدای داد آرش اومد

_باز کن این درو مرتیکه...بازش کن!

ترسیده گفتم

_تو رو میکشه امیر.

از جاش بلند شد و هنوز مهلت نکرده بود حرف بزنه در اتاق باز شد و آرش مثل بمب اسلحه به دست اومد داخل و با صورتی کبود غرید

_بالاخره گیرت انداختم عوضی.

امیر با دست منو به پشت سرش هدایت کرد و گفت

_زودتر از اینا منتظرت بودم جناب سرگرد...آ... آ... ببخشید بر حسب عادت میگم جناب سرگرد.فکر کنم از اونجایی که ناقص

شدی دیگه جناب سرگرد هم نیستی پس حق اسلحه دست گرفتن نداری.

آرش با خشم گفت

_من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.فقط میخوام جون تو رو بگیرم.

ماشه رو کشید که وحشت زده داد زدم و بدون فکر خودم و جلوی امیر انداختم و برای دومین بار صدای شلیک توی اتاق پیچید و تنم تکون شدیدی خورد.

صدای عربده ی از سر ترس امیر حتی از صدای شلیک هم بلند تر بود.

_لیلیییییییی!

با چشمایی گرد شده دستم و روی شکمم گذاشتم. چشمام سیاهی رفت اما این بار قبل از سقوط بین دستای قوی امیر حبس شدم.

DONYAIEMAMNOE

محکم تنم و گرفت و با وحشت داد زد

_نه... نه... نه... چیزیت نمیشه لیلی...نباید چیزیت بشه... منو نگاه کن! نبند چشماتو قربونت برم، نبند چشاتو...

خیره به چشمای عسلی به اشک نشسته ش با ناله گفتم

_بچم...

با گفتن این حرف پلکام روی هم افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم.

تمام وجودم و درد وحشتناکی گرفته بود.

به سختی پلکام و تکون دادم اما باز نمیشد. انگار که به مژه هام وزنه ی ده کیلویی آویزون کردن.

حتی نمی تونستم دستامو تکون بدم. صدای آشنایی و شنیدم اما انقدر ذهنم خالی بود که یادم نمیومد این صدا مال کیه.

_چرا خودتو سپر بلای من کردی،فکر کردی تو نباشی امیر زنده میمونه؟لعنتی باز کن چشاتو،نامردم اگه بذارم یه قطره اشک از چشات بیاد!

DONYAIEMAMNOE

امیر... کم کم همه چی توی ذهنم اومد و یاد بچم افتادم.دلم میخواست بپرسم اما انگار لال شده بودم.

_از اولین باری که دیدمت با اینکه میدونستم دختر اون لاشخوری دلم لرزید واست.اگه میدونستم فکر نبودنت این طوری از پا درم میاره،انتقامم و مستقیم از بابات می گرفتم نه از تو...

به سختی لای پلکامو باز کردم و دیدمش که سرش و روی دستم گذاشته.

به اطرافم نگاه کردم!نمی دونستم کجام،نمی دونستم چه بلایی سر بچم اومده!

به سختی لب هام و تکون دادم و با ناله اسمش و صدا زدم

_امیر...

تند سرش و بالا آورد و با دیدن چشمای ماتم خشکش زد.

چشماش ملتهب و قرمز بود.ملتمس نگاهش کردم و گفتم

_بچم...

نفس عمیقی کشید و خندید.دستش و روی گونم گذاشت و گفت

_باز کردی چشماتو...

خم شد و دیوانه وار چشمامو بوسید. پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و نفس بریده گفت

_خدایاشکرت!

از درد اشک تو چشام جمع شد و به سختی گفتم

_امیر بچم...

اشکام و پاک کرد و گفت

_فکرش و نکن خانومم،عشقم،عزیزم، ملکه ی من...همین که تو چشاتو باز کردی کافیه!

اشکام سر خورد و با درد نالیدم

_از دست دادمش نه؟امیر بچم مرد نه؟

پلکاش و روی هم فشار داد. انگار اونم به اندازه ی من درد می‌کشید.با فکی قفل شده آروم سر تکون داد.

DONYAIEMAMNOE

به زودی رابطه ی بی سانسور امیر و لیلی توی چنل زیر گذاشته میشه جوین بدید که موقع گذاشتن وانشات خصوصی میکنم چنل و

هق هقم بلند شد. بی تاب زمزمه کرد

_گریه نکن...خداشاهده تاوان هر اشکت و می‌گیرم ازش...

با گریه گفتم

_بس کن... همه ی این بلاها به خاطر تو سرم اومد به خاطر اون انتقامای مسخرت...به خاطر تو بچمو از دست دادم.

اشکامو پاک کرد و گرفته گفت

_اون بچه ی منم بود لیلی. منم به اندازه ی تو می خواستمش.

نگاهش کردم که کلافه گفت

_اگه می دونستی این چشای اشکیت چی به روزم میاره به خاطر منم شده هیچ وقت نمی‌ذاشتی نگات بارونی بشه.

DONYAIEMAMNOE

نگاهم و ازش گرفتم که صاف ایستاد و گفت

_برم دکتر و صدا کنم.

از اتاق بیرون رفت. اتاقی که هیچ شباهتی به اتاق بیمارستان نداشت.

ملافه رو روی صورتم کشیدم و دستمو روی شکمم گذاشتم.چرا همه ی بلاها سر من میاد خدایا؟چرا؟

در اتاق و باز کرد و با دیدن من گفت

_چرا از جات بلند شدی؟

به سختی ایستادم و گفتم

_می‌خوام برم خونه ی خودم نمی‌خوام اینجا بمونم.

روبه روم ایستاد. بازوهام و گرفت و گفت

_هنوز خوب نشدی عزیزم.

کلافه گفتم

_من خوبم. فقط نمیخوام جایی که حتی نمیدونم کجاست بمونم. نمیخوام خونه ی تو بمونم. میخوام برم!

لبخند محوی زد و گفت

_اینجا جز من کسیو نداری لیلی!

اخم کردم و گفتم

_ینی چی؟

دستاش و دور کمرم انداخت و گفت

_یعنی که آوردمت جایی که دست هیچ کس بهت نرسه.

سرمو روی سینش گذاشت و زمزمه کرد

_دیگه هیچ وقت از من جدا نمی‌شی.

سرمو بالا گرفتم و گفتم

_منظورت چیه؟

دستامو گرفت و گفت

_من نمی‌تونستم دیگه ایران بمونم. همون شبم به سختی فرار کردم و تو رو از توی آمبولانس دزدیدم.دیگه برنمی‌گردیم ایران یه شناسنامه ی جدید برات گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

عصبی خندیدم و گفتم

_میفهمی چی می‌گی؟این بود قولایی که دادی؟اینکه دیگه به کاری مجبورم نمیکنی؟دست از انتقام می‌کشی؟

سر تکون داد و گفت

_سر قولم هستم لیلی.اما نخواه که ولت کنم.

_و من چرا باید باهات بمونم؟

فشاری به دستام داد و گفت

_چون من هیچ وقت ولت نمیکنم..حتی اگه کلی عکس ازت به دستم برسه من به ملکه‌م شک نمی‌کنم. اون قدری ازت غافل نمیشم که یکی دیگه تو رو از چنگم در بیاره.چون حتی اگه تو بدترین بلاها رو سرم بیاری من بهت خیانت نمیکنم.

با لب هایی آویزون گفتم

_اما تو بدی. خطرناکی!

لبخند محوی زد و گفت

_کدوم شاهی و دیدی با ملکه‌ش بد باشه؟

_من تحمل ندارم ببینم مدام به بقیه آسیب می‌رسونی...

گونه‌مو بوسید و گفت

_متوجه نیستی قسمت تاریک زندگیم به خاطر تو روشن شده؟

_لاله چی؟به خاطر ما دست به خودکشی زدابه خاطر ما الان توی تیما...

انگشتش و روی لبم گذاشت و گفت

_اون از حماقت خودشه.

سکوت کردم.دوباره بغلم کرد و گفت

_ترس از دست دادنت از مرگم بدتر بود لیلی.

برای بیرون اومدن از بغلش هیچ تقلایی نکردم.شاید برای این که توی این چند روز به وضوح نگرانیش و دیدم. بیشتر از من درد کشید.بیشتر از من برای بچمون عزاداری کرد. شاید هم دلیل تقلا نکردنم آرامشی بود که از گم شدن توی بغلش گرفتم.

در اتاق باز شد که اشکامو پاک کردم و خودمو زدم به خواب.

چه رویی داشت که بعد از دعوای ظهر حالا میومد توی اتاقم!انگار خواسته ی زیادی ازش داشتم که خواستم بدونم کجام! کدوم کشور... کدوم شهر... خواستم صدای مامانمو بشنوم،حال لاله رو بپرسم اما اجازه ی همونم بهم نداد.توی کل این خونه بیشتر از صد تا نگهبان و کلی دوربین کار گذاشته بود و من حتی حق رفتن توی حیاط رو هم نداشتم.

روی تخت نشست.چشمام و باز نکردم اما از بالا پایین شدن تخت فهمیدم که دراز کشید.لحظه ای بعد دستاش دور شکمم پیچیده شد و صداش توی گوشم پیچید

_عادت داری شبا از این لباس خوابا بپوشی؟

معذب ملافه رو روی پاهام کشیدم و گفتم

_تموم لباسایی که چپوندی تو اون کمد همش همینه.

دستش و از روی دستم به بالا سر داد و فشاری به بازوم داد.

پشت گردنم و بوسید و عمیق نفس کشید. پچ زد

_فقط بوی تنت کاری باهام میکنه که هیچ دختر دیگه ای به هیچ شکلی نمیتونه حالم و انقدر خوب کنه.

دستم و روی دستاش گذاشتم و گفتم

_برو عقب. اصلا چرا اومدی توی اتاق من؟

شونه مو گرفت. صاف دراز کشیدم که خم شد روی تنم...

توی تاریکی قرمزی چشماش و خیلی خوب دیدم.

اخمام در هم رفت و گفتم

_مست کردی باز؟برو بیرون امیر نذار من...

لب های پر قدرتش حرفمو قطع کرد.

دستامو گرفت و بالا سرم قفل کرد.. نفس بریده لب هاش و جدا کرد و پچ زد

_فکر کنم وقت این رسیده که جای خالی بچمون و تو شکمت پر کنم.

چشمام گرد شد و برای دومین بار لب هاش نفسمو قطع کرد.

دستامم گرفته بود و نمی‌تونستم تکون بخورم..

DONYAIEMAMNOE

نفسش بند اومد و لب هاش و جدا کرد که گفتم

_بکش کنار امیر...

سرش و توی گردنم برد و نفس بلندی کشید و گفت

با حرص گفتم

_بکش کنار اصلا مگه تو مشکل جنسی نداشتی حالا چرا...

وسط حرفم پرید

_مشکل جنسی من واسه بقیه ی دختراست واسه تو پیش فعالی جنسی دارم.

خندم گرفت اما جلوی خودم و گرفتم و گفتم

_برو عقب... ظهر ناراحتم کردی حالا هم...

سرش و بلند کرد و نگاهم کرد. با اخم گفت

_راجع اون حرف زدیم عزیزم.من نمیتونم برگردم ایران برای همین تو هم نمیتونی خیلی نگران لاله و مادرتی اوکی میارمشون اینجا...

با شنیدن اسم لاله آتیش گرفتم و گفتم

DONYAIEMAMNOE

لبخند محوی زد و گفت

_ما برای برگردوندن بچمون تلاش می‌کنیم.

_من ازت بچه نمیخوام.اگه اون بچه رو سقط نکردم واسه این بود که دلم نیومد وگرنه...

لب هاش روی لب هام نشست.

دست داغش و از زیر لباس خوابم بالا داد

دیوونه شد و پچ زد

_قربون بوی تنت!

لباس خوابم و طبق معمول جر داد که دادم در اومد

_اینو دوسش داشتم.

با چشمای خمار نگاهم کرد و گفت

_یه دونه بهترش و برات میخرم

❊ ❊ ❊ ❊

خواستم بلند بشم که مچ دستم و گرفت و خش دار گفت

_کجا میری؟

DONYAIEMAMNOE

تیشرت خودشو از پایین تخت برداشتم و گفتم

_سردم شده می‌خوام اینو بپوشم.

لبخند کم جونی زد...بعد از رابطه تا چند ساعت خمار بود و نای تکون خوردن هم نداشت. اینم برمی‌گشت به همون مشکل جنسی که انگار قصد درمانش رو هم نداشت..با اینکه اذیت شدنش رو هر بار میدیدم اما حاضر نبودم برای زودتر به ار**گاسم رسیدنش حرکتی بکنم.

تیشرتش و پوشیدم و دوباره دراز کشیدم که در آغوشم کشید و دستش لای موهام فرو رفت.

گرفته گفت

_گریه کردی وسط رابطه!

سرد گفتم

_چه توقعی داشتی؟

با خشم غرید

_یاد اون سرگرد حروم زاده افتادی نه؟

خصمانه نگاهش کردم که گفت

_دروغه؟آخه بکارتت و اون زده. چند بار بودی باهاش؟

کلافه خواستم بلند بشم که اجازه نداد. خم شد سمتم و دستامو بالای سرم قفل کرد و غرید

_می‌خوام بدونم لیلی!

با حرص گفتم

_خودت چی هان؟خودت با چند نفر بودی؟یک موردش و خودم دیدم که یکی از دخترا رو بردی تو اتاق و...

وسط حرفم پرید

_اگه دیدی بگو داشتم باهاش چی کار می‌کردم؟

به یاد اون روز اخمام در هم رفت و گفتم

_من چه میدونم داشتی گردنش و می‌بوسیدی.

فکش قفل کرد و گفت

_به لطف بابای لاشخورت من حالم از رابطه بهم می‌خورد لیلی! تو اولینی...می‌فهمی؟قبول... من یه مردم نیاز جنسی دارم اما هیچ دختری نه با بردگی نه به هیچ شکلی نتونست منو جذب کنه.

DONYAIEMAMNOE

فقط نگاهش کردم که نفسش و فوت کرد و گفت

_کاش همون اولین باری که سرگرد و دور و برت دیدم می‌کشمش!

دوباره صاف دراز کشید و آروم زمزمه کرد

_دیگه نمیخوام اسمشم از سرت بگذره.

پوزخند زدم و گفتم

_این دیگه از توان تو خارجه جناب استاد.

حس کردم پوزخند زد و گفت

_هنوزم که منو نشناختی عزیزم!

_شناختم اتفاقا...

این بار من به سمتش خم شدم و گفتم

_تو سنگدل ترین،بی رحم ترین آدمی هستی که توی عمرم دیدم.یکی که به هیچ کس جز خودش اهمیت نمیده. یکی که هیچ قلبی توی سینش نداره.

معنادار نگام کرد و با نگاهش کلی حرف بهم زد مثلا اینکه

_منم یه روزی قلب داشتم.

نگاهی به دور و اطراف انداختم و وقتی دیدم کسی نیست دستامو بند کردم و از روی دیوار سنگی بالا رفتم..

به خاطر کشیده شدن شکمم درد وحشتناکی و حس کردم اما اعتنایی بهش نکردم و به سختی از دیوار بالا رفتم.

وقت زیادی نداشتم و توی همین دو دقیقه که نگهبانا عوض میشدن باید جیم می‌زدم.

از بالای دیوار که پایین پریدم رسما آخم در اومد..

دستی به شکمم کشیدم که رد خون روی دستم نشست.

با چهره ای در هم بلند شدم. یه کوچه‌ی بلند بالا بود که حتی نمی دونستم کجا برم!

راه مخالف و در پیش گرفتم و شروع کردم به دویدن.

چشمام سیاهی می رفت اما حتی برنگشتم پشت سرم و نگاه کنم..

به خیابون اصلی که رسیدم نفسم رسما قطع شد.جلوی یه مرد و گرفتم و گفتم

_ببخشید...میشه بگید اداره ی پلیس اینجا کجاست؟

چشماش ریز شد و گفت

_پاردون؟

کلافه عقب رفتم. خوب معلومه که زبونت و نمی‌فهمه. منم نمی فهمیدم برای همین با علامت دست عذر خواهی کردم و دوباره شروع کردم به دویدن.

باید به آرش زنگ می‌زدم یا به مامانم! یا حداقل پیش پلیس می رفتم اما هیچ جا رو بلد نبودم و هیچ پولی هم نداشتم.

لزجی خون رو روی شکمم حس کردم و بی رمق نشستم.

دستم و که روی شکمم گذاشتم دستم پر از خون شد.

خدا لعنتت کنه امیر.فقط آوارم نکرده بودی که اونم الحمد الله شد.

DONYAIEMAMNOE

می‌خواستم بلند بشم اما چشمام سیاهی رفت.سرم و به دیوار تکیه زدم!

حالا چه وقت باز شدن بخیه بود؟

با همون چشم های تارم نگاهم به نگهبانای خونه ی امیر افتاد که دنبال من می گشتن و از شانس گندم چشم یکی شون بهم افتاد.

بی خیال دردم بلند شدم و با تمام توان شروع به دویدن کردم صدای عصبی یکی شونو از پشت سرم شنیدم

_وایستا ببینم!

ماشینی جلوی پام ترمز زد که بدون فکر پریدم توش و در حالی که نگاهم به محافظا بود گفتم

_تو رو خدا برو اینا...

با دیدن چشمای امیر توی آینه مثل یخ وا رفتم.

با اخم وحشتناکی نگاهم کرد و بدون حرف راه افتاد.. با تته پته گفتم

_تو...امیر نگه دار!

جوابمم نداد.جلوی ویلا نگه داشت.فسم خوابید. این همه نقشه ی فرار کشیدم و حالا توی بند امیر افتادم.

در سمت منو باز کرد و با اخم گفت

_پیاده شو!

دستمو محکم روی شکمم گذاشتم و به سختی خودم و سمت در کشیدم که بی توجه به حالم بازوم و گرفت و کشیدتم بیرون که درد وحشتناکی توی شکمم پیچید و اشکم در اومد..

بی رحمانه بازوم و دنبال خودش کشوند و به جای ساختمون اصلی در زیرزمین رو باز کرد. هلم داد داخل که پرت شدم روی زمین.

اومد داخل،درو بست و نگاهی به وضعیت اسفبارم کرد و با اخم گفت

_نگفته بودی محبت هارت می‌کنه لیلی؟

با درد دستم و روی شکمم گذاشتم که داد زد

_حالا دیگه نقشه ی فرار می کشی؟کجا میخواستی بری؟

از شدت درد نمی تونستم جواب بدم.

بی رحمانه زیر بازوم و گرفت و کشید. بلندم کرد و با غیظ گفت

_لیلی من پاش برسه حتی تو رو که تا سر حد مرگ دوستت دارم با یه گلوله خلاص می‌کنم پس نذار کارمون به اونجا برسه.

با درد نالیدم

_ولم کن امیر.

منو سمت دیوار کشوند و هلم داد.

چند تا زنجیر به دیوار آویزون بود.حلقه‌های زنجیر رو دور مچ دست و پاهام بست.

بی رمق نگاهش کردم و گفتم

_من یه حیوون نیستم که منو زنجیر می‌کنی امیر.

اعتنایی به حرفم نکرد...یکی از آدماش و صدا کرد. نمی فهمیدم چی‌کار داره می‌کنه!

آخه این چه وقت بخیه پاره کردن بود؟میتونستم فرار کنم اگه این درد لعنتی امونم و نمی برید.

چند لحظه بعد با دیدن سرنگ توی دستش برق از سرم پرید.

نکنه میخواست همون بلایی که سر آرش آورد و سر من بیاره؟

وحشت زده نگاهش کردم که کنارم نشست.

با لکنت گفتم

_ا...اون چیه امیر؟

مثل سنگ شده بود. غیر قابل نفوذ!

خیره شد بهم و گفت

_با فرار کردنت نا امیدم کردی لیلی! وقتی من سعی داشتم همه چیو اوکی کنم تو خرابش کردی.

تنم و روی زمین کشیدم و گفتم

_من فقط میخواستم به مامانم زنگ بزنم از لاله بپرسم.

انگشتش و جلوی بینیش گرفت و کشدار گفت

_هیش!!!!

به سرنگ توی دستش نگاه کردم و گفتم

_اون چیه؟میخوای منم مثل آرش...

سری به طرفین تکون داد و گفت

_معلومه که نه ملکه‌ی من!

دستم و محکم توی دستش گرفت و آستینم و بالا زد و گفت

_فقط یه مجازات کوچولو!

سوزن آمپول رو به رگم نزدیک کرد و با وجود تمام تقلاهام،پیروز شد بهم تزریقش کنه..

زبونم از ترس بند اومده بود.. بلند شد و گفت

_نگران نباش.فقط آرومت می‌کنه.

با داد اسمش و صدا زدم که اعتنایی نکرد و از زیرزمین بیرون رفت.

DONYAIEMAMNOE

چشمامو باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم..

لبخندی روی لبم نشست و بالش پر و توی بغلم کشیدم..

دلم می‌خواست بازم بخوابم اما دیگه خوابم نمی‌برد..مالشی به چشمام دادم و بلند شدم..

جلوی آینه ایستادم و لبخند زدم.دلیلش و نمیدونستم اما حالم خوب بود..یه عالمه انرژی درست مثل سابق!

آهنگی پلی کردم و در کمدم و باز کردم. تا کی غصه بخورم؟برای منی که هر روزم و با رقص شروع میکردم این همه غم زیادی بود.

در حالی که موهام و شونه می‌زدم جلوی آینه قر میدادم که با باز شدن در صاف ایستادم.

قامت امیر جلوی دیدم اومد. لبخند محوی زد و گفت

_بیدار شدی!

با نگاه تندی گفتم

_نه خوابم هنوز.

DONYAIEMAMNOE

به سمتم اومد و گفت

_هوس رقص کردی سر صبحی؟

جوابی ندادم.چشمام ریز شد.نمی دونم چرا اما یادم نمیاد دیشب چه طور خوابیدم؟ کی خوابیدم انگار هیچی توی حافظه‌م نبود.

دستی به شکمم کشید و گفت

_جای بخیه هات که درد نداره؟

گیج سر تکون دادم که دستاشو دورم حلقه کرد و سرشو جلو آورد که تند پریدم عقب و گفتم

_می‌خوام برم دوش بگیرم.

زیر سنگینی نگاهش نفس زنون پریدم توی حموم و خواستم درو ببندم که پاش و لای در گذاشت و اومد تو.

نگاهش کردم که به سمت وان رفت و آب و باز کرد. تیشرتش و از تنش در آورد و گفت

_منم هوس دوشش گرفتن کردم

وان و آماده کرد.چسبیدم به در و گفتم

DONYAIEMAMNOE

_من نمیام با تو خجالت می‌کشم!

کمرم و گرفت و زمزمه کرد

_از من خجالت می‌کشی؟

به چشماش زل زدم و گفتم

_ازت می ترسم.

واقعا هم می ترسیدم.به نظرم زیادی بزرگ بود. قدش خیلی بلند بود. هیکلش خیلی گنده بود.وقتی روبه روم می ایستاد حس یه عروسک و داشتم که توی دستاش گیر افتاده.

خندید و گفت

_منم ازت می ترسم...با اون چشمات هر لحظه بیشتر جادوم می‌کنی.

موهام و نوازش کرد و ادامه داد

_مامانت و لاله تا هفته ی دیگه میان پیشت.

ذوق زده گفتم

_راست میگی؟

DONYAIEMAMNOE

سر تکون داد. از شدت خوشحالی مغزم از کار افتادم و پریدم بغلش و گفتم

_باورم نمیشه بالاخره مامانم و لاله رو می بینم.

جوابی نداد... به خودم اومدم و فهمیدم اینی که از گردنش آویزون شدم امیره!

دستام پایین افتاد و خواستم کارم و ماستمالی کنم که بدتر خرابش کردم

_وان پر شد.

ابرو بالا داد و گفت

_در بیار لباساتو!

مثل چوب ایستادم. دستش جلو اومد و دکمه‌های لباسم و باز کرد.

حواسم به کل پرت چشماش شد. مظلومیت نگاهش،لبخند محوش... ریش و موهای خرمایی خنکش!

گردن سفید و کشیدش...لبهاش... بلاهایی که سرم آورده قابل شمردن نیست اما با این وجود وقتی به صورتش نگاه میکنم ازش متنفر نیستم.وقتی به صورتش نگاه می‌کنم به جای یه مرد

خلافکار یه پسر بچه‌ی معصوم رو می‌بینم که به مادرش تجاوز کردن و پدرش خودش و کشته!

پسر بچه‌ی تخسی که هیچ کس دوستش نداره.

بلوزم و از تنم در آورد. دستم و گرفت و به سمت وان حموم کشید و بی اختیار دنبالش کشیده شدم.

لباس رو جلوی خودم گرفتم.تا حالا چنین لباسی توی عمرم ندیده بودم.

کاملا معلوم بود گرون قیمته!محو لباس شده بودم که در اتاق باز شد...

از توی آینه امیر و دیدم و گفتم

_چرا باید اینو برای اومدن مامانم و لاله بپوشم؟این برای یه جشن خیلی بزرگ مناسبه.

به سمتم اومد و گفت

_خوب ما هم به یه جشن بزرگ دعوتیم. بعدش میریم فرودگاه دنبال مامانت و لاله باشه؟

چشم ریز کردم و گفتم

_چه جشنی؟

_یکی از دوستام... بزرگ‌ترین پارتی های استامبول و می‌گیره میخوام امشب بدرخشی.

با اخم گفتم

_و چرا فکر کردی من یه عروسک خیمه شب بازیم که با لباس سیرک کنارت راه میام؟

جلو اومد و گفت

_چون که من می‌خوام عزیزم.

لباس و پرت کردم روی زمین و گفتم

_من اینو نمی‌پوشم!

DONYAIEMAMNOE

نفسش و فوت کرد و گفت

_اذیت نکن لیلی!

با سر تقی گفتم

_باهات میام اما اون چیزی و می‌پوشم که دلم میخواد.

با اخم گفت

_میدونی که اگه بخوام مامانت و لاله رو با همون هواپیمایی که اومدن برمی‌گردونم پس تا یه ساعت دیگه آماده باش عزیزم.

حرفش و زد و جلوی چشمای به خون نشسته م از اتاق بیرون رفت.

با حرص لگدی به لباس زدم.خوشگل بود اما من نمی تونستم اینو بپوشم.

به خاطر قد کوتاه و دکلته بودنش...

اما اگه نمی پوشیدم و مامانم و برمی‌گردوند چی؟

نفسم و فوت کردم.. از این دیوونه هر کاری بر میومد.

ناچارا لباس و برداشتم. فوقش باید ساپورت می‌پوشیدم و یه چیزی روی شونه هام می‌نداختم

DONYAIEMAMNOE

حاضر شدم و وقتی روبه روی آینه ایستادم خودم خجالت کشیدم.

لباسش فوق‌العاده زیبا بود اما تمام زیبایی های بدنت و نشون میداد.

لبخند تلخی زدم. یادمه توی یه مهمونی لباسم یه کوچولو تنگ بود و آرش حتی اجازه نداد تا قبل از عوض کردن لباسم پامو از خونه بذارم بیرون..

تا قبل از اینکه امیر بیاد ساپورتی پام کردم و کت خز بزرگی رو روی لباسم پوشیدم.

شال سیاهی و برداشتم و توی کیفم گذاشتم تا اونجا روی شونه هام بندازم.

از اتاق بیرون رفتم. همزمان با من از اتاقش بیرون اومد و با دیدنم لبخندی زد و گفت

_حاضری عزیزم؟

DONYAIEMAMNOE

با اخم سر تکون دادم و گفتم

_بعدش لاله و مامانم میان پیشم مگه نه؟

سر تکون داد و گفت

_میان عزیزم.

خواست دستمو بگیره که خودمو عقب کشیدم.

خداروشکر اصراری نکرد و جلو تر از من راه افتاد.

پشت سرش رفتم...

سوار شدیم و انگار که رئیس جمهور میخواد تشریف ببره بیرون سه تا ماشین محافظ هم پشت سرمون اومدن.

تا رسیدن به مقصد نه اون حرفی زد نه من...عجیب بود واسم که امشب اینطوری سگرمه داده بود تو هم و کاری به کارم نداشت.

نیم ساعت بعد ماشین و داخل یه باغ بزرگ نگه داشت.

پیاده شد و در سمت منو باز کرد.

حتی از اینجا هم میتونستم صدای کر کننده ی موزیک رو بشنوم.

DONYAIEMAMNOE

معلوم نیست چه جهنمی بود چون که چند تا دختر و پسر توی باغ جفتی نشسته بودن و کم از اعمال خاک بر سری توی اتاق خواب انجام نمی‌دادم.

سردشون نبود واقعا؟

کنار امیر به سمت ساختمون رفتم.

وارد که شدم بوی دود به مشامم خورد.

و زیر لب غریدم

_جهنمه اینجا...

دستم و گرفت و دنبال خودش به سمت پله ها کشوند.

فهمیدم که به دو نفر اشاره کرد اما نفهمیدم برای چی...

طبقه ی بالا در آخرین اتاق و باز کرد که گفتم

_چرا اومدیم اینجا؟

لبخند محوی زد و گفت

DONYAIEMAMNOE

_اومدیم آخر و راه و با هم ببینیم خانومم.

اخم کردم و گفتم

_منظورت چیه؟

دستمو دنبال خودش داخل اتاق کشوند و درو بست.

نگاهی به کل اتاق انداختم. پشت سرم ایستاد و پالتومو از تنم در آورد.

کیفم و از دستم گرفت که گفتم

_می‌خوام شالم و بردارم.این طوری نمیتونم بیام بیرون.

پوزخندی زد و گفت

_نگران نباش عزیزم فقط منم و توییم!

چشمام و ریز کردم و گفتم

_چرا اینجاییم امیر؟

دستام و گرفت و گفت

_امشب با چند نفر دیگه میری!

ابرو بالا انداختم و گفتم

_منظورت چیه؟

سرش و جلو آورد و زمزمه کرد

_یعنی حسابم و تسویه کردم.هم با بابات،هم با جناب سرگرد! فروختمت لیلی... اونم به ارزون ترین قیمتی که ممکنه روی یه آدم بذارن چون جنس بنجل بودی. همون طوری که قبلا لاله رو فروختم...

متعجب نگاهش کردم؛ادامه داد

_زیادی ادعا می‌کردی؛با اینکه تو تنها دختری بودی که از گذشته ی من خبر داشتی اما میبینی که با تو هم به این نقطه رسیدیم.

جلو اومد و گفت

_یادته بهت گفتم تو هیچ وقت نمی تونی منو بشناسی.با همه ی زرنگیت نتونستی منو بشناسی. من هیچ وقت کسی و نمی بخشم.

صورتم با نفرت جمع شد و گفتم

_اتفاقا از قلب سیاهت باخبرم اما بذار یه چیزی و بهت بگم امیر...تو هم منو نشناختی!

یه قدم جلو رفتم و ادامه دادم

_مامانم و لاله رو آوردی اینجا تا منو خواهرم و بفروشی و مامانم و بکشی این طوری تمام ناموس‌های بابام و ازش می‌گیری! اما این بار تو باختی امیرکیان فرهمند.

یکی چند تقه به در زد...

بازوم و گرفت و گفت

_پس نقشه‌مو فهمیدی... آفرین!بهتره الانم به زندگی جدیدت سلام کنی چون صاحب جدیدت مثل من نیست.

در اتاق و که باز کرد لگد محکمی به شکمش خورد و پرتش کرد عقب.

لبخندی روی لبم اومد.. آرش با خشم اومد داخل و غرید

_نشونت میدم حروم زاده.

عقب ایستادم و کتک خوردنش و نگاه کردم و ککم نگزید.

حقش بود بیشتر از اینا بخوره!

آرش با خشم مشت می‌کوبید و عربده می‌زد:

_فکر کردی میتونی دست نجس تو سمت ناموس هر کس دراز کنی و راست راست بچرخی؟هان حروم زاده؟نه می کشمت نه تحویل پلیس میدمت به ازای هر قطره اشکی که ریخت،به ازای تمام بلاهایی که سر بقیه آوردی ازت تاوان پس می‌گیرم. توی گند و کثافت خودت میمیری!

دیدم اگه مداخله نکنم همین الان می‌کشتش برای همین به سمتش رفتم و گفتم

_بسه آرش الان باید از اینجا بریم.

نفس بریده بلند شد و لگدی به پهلوی امیر زد.

امیر خندید و میون دردش گفت

_فعلا که زن تو گا**ییدمش اونم بد! رگ غیرتت دیر اومد بالا جناب سرگرد. اون وقتی که این دختره شبا واسه‌ی تو گریه میکرد تو دنبال خواهر من بودی. اندازه‌ی ارزن به زنت اعتماد

نداشتی و ولش دادی دست من. منم نهایت استفاده رو ازش بردم..

آرش به جنون رسید. با چشمای به خون نشسته یقه‌ی امیر و گرفت و بلندش کرد و مشتش و برای کوبیدن توی صورتش بالا برد که صدای خفیفی از شلیک اومد...اول شوک زده شدم ولی با دیدن خونی که از سر امیر جاری شد متوجه‌ی اتفاقی که افتاده شدم و با تمام توان جیغ زدم

هیکل بزرگ امیر نقش بر زمین شد.تمام وجودم می لرزید.

به سختی گفتم

_ک.. کشتنش آرش... کشتنش...

آرش با عجله به سمت پنجره رفت.اشکام سرازیر شد. یکی دقیقا به سرش شلیک کرده بود.

روی زانوهام افتادم و هق زدم.باورم نمیشد امیر مرده باشه.اون نمیتونست بمیره!

آرش زیر بازوم و گرفت و گفت

_بلند شو لیلی باید بریم..

خیره به چشمای بسته ی امیر هق زدم

_کشتنش آرش...مرد...

به زور بلندم کرد. کتش رو از تنش در آورد و دور تنم انداخت و گفت

_باید بریم لیلی!

با مخالفت سر تکون دادم

_نریم شاید زنده باشه... شاید...

کلافه خم شد و دستش و روی نبض امیر گذاشت و گفت

_مرده.

صدای گریه‌م بلند شد.دوباره بازوم و گرفت و دنبال خودش کشوند.

DONYAIEMAMNOE

کیف و پالتومو برداشت. در اتاق و باز کرد و سرکی به بیرون کشید.

نگاهم کرد و گفت

_ببین اگه به این گریه هات ادامه بدی بهمون شک می‌کنن..آروم بگیر.

نمی‌تونستم جلوی گریه مو بگیرم و بیشتر اشک ریختم که کلافه سرمو توی سینش فرو برد و پچ زد

_حداقل این طوری فکر می‌کنن مستی!

دستش و دور شونم انداخت و منو دنبال خودش کشوند. حتی برای آخرین بار هم نتونستم چهره ی غرق در خون امیر رو ببینم!

دنبال آرش کشیده شدم بدون اینکه بفهمم کجا میریم. وقتی سرم و از سینش جدا کرد که دیدم جلوی یه ماشین ایستادم.

درو برام باز کرد و گفت

_سوار شو.

اشکامو با پشت دست پاک کردم و سوار شدم.

DONYAIEMAMNOE

خودشم کنارم نشست و گفت

_برو آرمین!

تازه متوجه ی آرمین شدم و بغض دار گفتم

_تو اینجا چی کار می‌کنی؟

نگاه سردش و از آینه بهم انداخت و گفت

_نخواستم اون خر کنارت با از دست دادنت مثل من بمیره!

صورتم و با دستام پوشوندم و هق زدم

_جلوی چشممون بهش شلیک کردن. امیر و کشتن!یه تیر...

با صدای عربده ی آرش تکونی خوردم و حرفم قطع شد

_به جهنم که مرد... بعد از این همه اتفاق داری برای آدمی اشک می‌ریزی که امشب میخواست بفروشتت؟انقدر احمقی؟

اشکام و پاک کردم و گفتم

_احمق نیستم اما سنگدلم نیستم. جلوی چشمم یه آدم مرد آرش...

جوابم و نداد. به جاش آرمین گفت

_کی زدش حالا؟

آروم جواب دادم

DONYAIEMAMNOE

_نمیدونم! مامانم و لاله کجان؟

از عمد از آرمین پرسیدم تا حساب کار دست آرش بیاد آرمین هم به تلافی جوابم و نداد تا کِنف بشم..

صدای گرفته ی آرش اومد

_همینجا بزن بغل آرمین

نگاهم و به آرش انداختم و با دیدن چهره ی قرمزش فهمیدم مثل قدیم داغ کرده.

آرمین که نگه داشت پیاده شد و نفس عمیقی کشید.

طاقت نیاوردم و منم پیاده شدم.

به سمتش رفتم و پشت سرش ایستادم.

هر دو دستش و لای موهای پر پشتش فرو برده بود.

داشت عذاب می‌کشید..بغضم و قورت دادم و آروم اسمش و صدا زدم که برگشت...

DONYAIEMAMNOE

چونم لرزید و گفتم

_متاسفم.

گرفته گفت

_منم متاسفم لیلی...از اینکه بهت شک کردم. از اینکه نتونستم ازت محافظت کنم متاسفم.

اشکام ریخت و گفتم

_منم متاسفم...بابت همه چی!

رگ های گردنش بیرون زد و غرید

_گریه نکن...دلت پره منو بزن اما گریه نکن!

هق هقم شدید شد و گفتم

_بیا همه چی و از اول شروع کنیم.همو ببخشیم نمیشه؟

بی قرار نگاهم کرد و گفت

_حاضری منو ببخشی؟بابت بچه ای که امروز و فردا به دنیا میاد؟

لب هامو روی هم فشردم و گفتم

_تو حاضری منو ببخشی به خاطر اینکه من نتونستم... با امیر...

دستش و محکم جلوی دهنم گذاشت و غرید

_ادامه نده.

سکوت کردم که با نگاه به صورتم پرسید

_یه بار برای همیشه ازت می‌پرسم لیلی...عاشقش شدی؟

سرم و عقب کشیدم و بدون مکث جواب دادم

_نه اما... دلم نمیخواست بمیره آرش.یعنی کی کشتش؟

نفسش و رها کرد و گفت

_نمیدونم. اما میفهمم!

پشتش و بهم کرد که مظلوم پرسیدم

_تو چی؟ عاشق ساناز شدی؟

نگاه تندی بهم انداخت و چیزی نگفت.

اشکام و پاک کردم و گفتم

_انگار نمیشه آرش... حتی اگه همو ببخشیم باز یه چیزایی درست نمیشه.

روبه روش ایستادم و به وضوح اشک رو توی چشمش دیدم. توی تمام این سال هایی که آرش و می‌شناختم این دومین باری بود

که در چنین حالی میدیدمش. اولینش مال زمانی بود که عکسام با امیر به دستش رسید.

سرم و پایین انداختم و گفتم

_فکر کنم بهتره که از هم خداحافظی کنیم.

محکم در آغوشم کشید و گفت

_هنوز دوستت دارم.

سرم و توی سینش فرو بردم و گفتم

_منم هنوز دوستت دارم اما نمیشه....یه سری حرمت ها شکسته شده... ما دوتامون...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم

_شاید بهتر باشه بسپاریمش به زمان...

دستاش و دو طرف صورتم گذاشت و اشکامو پاک کرد و گفت

_خدارو چه دیدی؟شاید داستانمون دوباره شروع شد.

DONYAIEMAMNOE

بین گریه خندیدم و گفتم

_مطمئنم اگه داستانمون دوباره نوشته بشه دیگه تلخی توش وجود نداره.

لبخند کم جونی زد و دوباره سرم و روی سینش گذاشت و من با آرامش چشمامو بستم.

پایان

برای خواندن رمان های جذاب و
بیشتر به کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

DONYAIEMAMNOE